سید مرتضی اجاق حسینی
۸/ ۱۲/ ۸۶

...انة
...راي
...ی
۱۸...

۱۸۶۸۳
۲۰۹۸۴۸

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب لمعات، مقصد الاقصی و لب لباب معنوی

مؤلف عراقی، نسفی، کاشفی

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۸۶۸۳

شماره ثبت کتاب ۲۰۹۸۴۸

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۶۸۳

او توان نکت یا بدیدهٔ کشف و عیان بجمال حقیقت او نظر توان کرد ‌ تعالی العشق عن همم الرجال
وعن وصف الفراق او الوصال ‌ متی ما جل شیٔ عن خیال ‌ یجل عن الاحاطة والمثال ‌ بتق
عزت محتجب است و بکمال استغنا متفرد و محجب ذات او صفات اوست و صفاتش مندرج
در جلال علی الدوام خود با خود عشق بازد و با غیر خود نپردازد هر لحظه از روی معشوقی
پرده براندازد و هر نفس از راه عاشقی پردهٔ آغازد ‌ عشق در پرده می نوازد ساز
عاشقی کو که بشنود آواز ‌ هر نفس نغمهٔ دگر سازد ‌ هر زمان زخمهٔ کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست ‌ که شنید اینچنین صدای دراز ‌ راز او از جهان برون افتاد
خود صدا کی نگاه دارد راز ‌ سر او از زبان هر ذره ‌ خود تو بشنو که من نیم غماز
هر زمان بهر زبان راز خود با سمع خود گوید و هر دم بهر گوش سخن خود را از زبان خود شنود
و در هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر نظر خود عرضه میکند و هر لمحه بهر روی وجود خود را
بر او شهود خود جلوه می دهد وصف او از من شنو ‌ یُحَدِّثُنِی فِی صَامِتٍ ثُمَّ نَاطِقٍ
بغمز عیون ثمّ کسر الحواجب ‌ دانی چه حدیث میکند در گوشم میگوید که
منم که در دو کون مکانم پدید نیست ‌ عنقای مغربم که نشانم پدید نیست ‌ ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده‌ام
منگر بدان که تیر و کمانم پدید نیست ‌ چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم ‌ از غایت ظهور عیانم پدید نیست
گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم ‌ وین طرفه‌تر که گوش و زبانم پدید نیست ‌ چون هر چه هست در همه عالم همه منم
مانا نشد در دو عالم از آنم پدید نیست ‌ لیس کمثله شیٔ وهو السمیع البصیر ‌ بدانکه در اثنای هر لمعه
از این لمعات ایمایی کرده می آید بحقیقتی منزه از تعین خواه حبش نام نه و خواهی عشق اذ لا مشاحة
فی الالفاظ و اشارتی نموده می آید بکیفیت سیر او در اطوار و ادوار و سفر او در مراتب استبداع
و استقرار و ظهور او بصورت معانی و حقایق و بروز او بکسوت عاشق و معشوق و باز انطوای

در ذات عاشق و جمال او
جلال او مستغرق جمال
منه ح

١٨٦٨٣
٢٠٩٨٤٨

عاشق در معشوق عینا و از ولی معشوق در عاشق حکما و اندراج هر دو در سطوت وحدت او جمعا
هنالک اجتمع الفرق وارتتق الفتق واستتر النور فی النور وبطن الظهور فی الظهور چه نودی
من وراء سرادقات عزته الا کل شیء ما خلا الله باطل وکل نعیم لا محالة زایل
وغایت العین لا اسم ولا اثر ودبر زوالله الواحد القهار لمعهٔ اولی اشتقاق عاشق و معشوق
از عشق است و عشق در مقر عز خود از تعین منزه است و در حریم عین خود از بطون و ظهور
مقدس بل بهر اظهار کمال از آن روی که عین ذات خود است و صفات خود خود را در آینهٔ عاشقی
و معشوقی بر خود عرضه کرد و حسن خود را بر نظر خود جلوه داد و از روی ناظری و منظوری
نام عاشقی و معشوقی پیدا شد نعت طالبی و مطلوبی ظاهر گشت ظاهر را بباطن نمود آوازهٔ
عاشقی برآمد باطن را بظاهر بیاراست نام معشوقی آشکار شد بیت
یک عین متفق که جز او ذره نبود چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطن
مطلوب را که دید طلب کار آمده عشق از روی معشوقی آینهٔ عاشق آمد تا در روی مطالعهٔ جمال خود
کند و از روی عاشقی آینهٔ معشوق آمد تا در و اسما و صفات خود بیند هر چند در دیدهٔ شهود
یک مشهود بیش نیاید اما چون یک روی بدو آینه نماید هر آینه در هر آینه روی دیگر گون پیدا آید
با آنکه در حقیقت جز یکی بیش نیست شعر وما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت اعددت المرایا تعددا
بیت غیری چگونه روی نماید چو هر چه هست عین دگر یکیست بدیدار آمده لمعهٔ ثانیه سلطان
عشق خواست که خیمه بصحرا زند در خزاین بگشود گنج بر عالم پاشید بیت عشق ناگاه برکشید علم
تا بهم بر زند وجود و عدم بی قراری عشق شورانگیز شر و شوری فکند در عالم ورنه عالم
با بود و نابود آرمیده بود و در خلوت خانهٔ شهود آسوده آنجا که کان الله ولم یکن معه شیء
رباعی آندم که ز هر دو کون آثار نبود بر لوح وجود نقش اغیار نبود معشوقه و عشق و ما بهم می بودیم

درگوشه

درگوشهٔ خلوتی که دیار نبود ناگاه عشق بی قرار بهر اظهار کمال از روی مرتبهٔ معرفت و مرتبهٔ
وجود پرده از روی کار بگشود و از روی معشوقی خود را بر عین عالم جلوه فرمود بیت
آفتاب از رخش چو پیدا شد عالم اندر نفس هویدا شد وام کرد از جمال او نظری
حسن رویش بدید شیدا شد عاریت بستد از لبش شکری ذوق آن چون بیافت گویا شد
باز فروغی از جمال او هر عاشقی را که عالمش نام نهی نور رسید تا بدان نور آن جمال را بدید
چه او را جز باو نتوان دیدن لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم عاشق چون لذت شهود
یافت ذوق وجود بچشید و زمزمهٔ قول کن بشنید رقص کنان بر در میخانهٔ عشق دوید
و گفت رباعی ای ساقی از آن می که دل و دین منست پر کن قدحی که جان شیرین منست
گر هست شراب خوردن آیین کسی معشوق بجام خوردن آیین منست ساقی بیک لحظه چندان
شراب هستی در جام نیستی ریخت بیت که از صفای می و لطافت جام در هم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می یا مدامست و نیست گویی جام تا هوا رنگ آفتاب گرفت
مضمحل شد در آفتاب ظلام روز و شب با هم آشتی کردند کار عالم از آن گرفت نظام
صبح ظهور نفس زد نسیم عنایت بوزید دریای جود در جنبش آمد سحاب فیض
چندان باران ثم رش علیهم من نوره بر زمین استعداد بارید که واشرقت الارض
بنور ربها عاشق سیراب آب حیات شد از خواب عدم برخاست قبای وجود
در پوشید کلاه شهود بر سر نهاد کمر شوق بر میان بست قدم صدق در راه طلب
نهاد از علم بعین آمد و از گوش بهوش و از مکالمت با غوش نخست بار که دیده
بگشود نظر بر جمال معشوق افتاد گفت ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه نظر در خود
کرد همگی خود را او یافت گفت فلم انظر بعینی غیر عینی من چون همه معشوق شدم

پس عاشق گیت اینجا عاشق عین معشوق آمد چه اورا ازخود بودی نبود تا عاشق تواند بود
او هنوز کالم یکن درعدم برقرار خودست ومعشوق کالم یزل درقدم برقرار خودست
وهو الان علی ما علیه کان بیت معشوق وعشق وعاشق هرسه یکیست اینجا • چون وصل درنگنجد هجران چه کار دارد •
لمعهٔ ثالثه عشق هرچند دایم خودرا بخود میدید خواست که در آینهٔ عاشق نیز جمال کمال
معشوقی خود مطالعه کند نظر در آینهٔ عین عاشق کرد صورت خودش در نظر آمد گفت شعر
ءانت ام انا هذا العین فی العین • حاشای حاشای من اثبات اثنین • عاشق صورت خود گشت
ودبدبهٔ یحبهم در جهان انداخت وچون درنگری بیت بر نقش خود است فتنه نقاش
کس نیست درین میان تو خوش باش • ماه آینهٔ آفتابست همچنانکه از ذات مهر در ماه هیچ نیست کذلك
لیس من ذاته فی سواه شیء ولا من سواه فی ذاته شیء وچنانکه نور مهر را با ماه نسبت کنند
صورت محبوب را بمحب اضافت کنند رباعی هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست
آن صورت آنکس است کان نقش آراست دریای کهن چو برزند موجی نو موجش خوانند ودر حقیقت دریاست
کثرت واختلاف صور امواج بحر را متکثر نگرداند اسما مسما را من جمیع الوجوه متعدد نگرداند
دریا نفسی زند بخار گویند متراکم شود ابر خوانند فروچکد بارانش نام نهند چون جمع
شود وبدریا پیوندد همان دریا بود که بود شعر فالبحر بحر علی ما کان فی قدم •
ان الحوادث امواج وانهار • لا یحجبنك اشکال تشاکلها • عمن تشکل فیها فهی استار •
قعر این بحر ازلست وساحلش ابد ساحلش قعراست وقعرش ناپدید وبرزخ تویی تو بحر
بجز یکی بیش نیست از تویی موهوم تو دو می نماید اگر تو خودرا از آب این دریا دهی برزخ
که آن تویی تست از میان برخیزد وبحر ازل با بحر ابد بیامیزد واول بو نك آخر برآید
وآخر بو نك اول بیت امروز وپریروز ودی وفردا • هر چار یکی بود تو فردا •

انکاه

انکاه چون دیده بگشای همه تو باشی وتو در میانه نه بیت همه خواهی که باشی ای او باش •
رو بنزدیك خویش هیچ مباش • لمعهٔ رابعه غیرت معشوق آن اقتضا کرد که عاشق غیر او را
دوست ندارد وبغیر او محتاج نشود لاجرم خودرا عین اشیا کرد تا هرچه را دوست دارد
وبهرچه محتاج شود او بود وآدمی هیچ چیز را دوست ندارد چنانکه اینجا بدانکه تو کیستی رباعی
تا ظن نبری که هست این رشته دو تو • یك توست خود اصل وفرع بنگر تو نکو • این اوست همه ولیك پیداست بمن •
شك نیست کین جمله منم لیك بدو • چون آفتاب در آینه تابد آینه خودرا آفتاب پندارد لاجرم
خودرا دوست گیرد چه همه چیز مجبول است بر دوستی خود ودر حقیقت اوبی او آفتابست
چه ظهور را او راست آینه قابلی بیش نیست شعر ظهرت شمسها فغیبت فیها •
واذا اشرقت فذاك شروقی • اوست که خودرا دوست میدارد در تو ازینجا معلوم شود که
لا یحب الله غیر الله چه معنی دارد ولا یری الله غیر الله چه اشارت روشن شود که
لا یذکر الله الا الله چرا گویند مبرهن شود که مصطفی صلوات الله علیه وآله بهرچه
میگوید اللهم متعنی بسمعی وبصری مگر میفرماید که متعنی بك چه سمع وبصر
من تو بویی وانت خیر الوارثین شعر تبارك الله وارث عینه حجب • فلیس یعلم الا الله ما الله •
خذ حیث شئت فان الله ثم وقل • ما شئت عنه فان الواسع الله • اظهار چنین اسرار هرچند نازکی
دارد اما معذور دار بیت خود گفت حقیقت وخود اشنید زان روی که خود نمود وخود دید
جنید گفت سی سالست که با حق سخن میگویم وخلق پندارند که با ایشان میگویم بسمع
موسی هم شنید که بزبان شجر سخن گفت که انی انا الله رب العالمین بیت
خود میگوید راز وخود می شنوند وز ما وشما بهانه بر ساخته اند • لمعهٔ خامسه محبوب
در هر آینه هر لحظه روی دیگر نماید وهر دم بصورت دیگر برآید زیرا که صورت

بحکم اختلاف آینه هر دم دیگر میشود و آینه هر نفسی بحسب احوال دیگر میگردد **بیت**
در هر آینه روی دیگر گون • مینماید جمال او هر دم که بر آید بکسوت حوا • که در آید بصورت آدم
کاه خرم کند دل غمگین کاه غمگین کند دل خرم • از اینجاست که هرگز دو یکصورت دو بار
روی ننماید و در دو آینه بیکصورت پیدا نیاید بوطالب فرمود که لایتجلی الله فی صورة
مرتین ولا یتجلی فی صورة الاثنین **بیت** چون جمالش صد هزاران روی داشت •
بود با هر ذره دیداری دگر • لاجرم هر ذره را بنمود باز • از جمال خویش رخساری دگر •
لاجرم هر عاشقی از و نشانی دیگر دهد و هر محبی عبارتی دیگر گوید و هر محققی اشارتی
دیگر کند **شعر** عباراتنا شتی و حسنك واحد • وکل الی ذاك الجمال یشیر • **بیت**
نظارگیان روی خوبت چون در نگرند از کرانها در روی تو روی خویش بینند زینجاست تفاوت نشانها
دانی که بدین شهود که را اطلاع دهند لمن کان له قلب او القی السمع وهو شهید انرا
بتقلب خود در تقلب او در صدد مطالعه داند گردد و از ان مطالعه فهم تواند کرد
که مصطفی صلوات الله علیه و آله بهر چه میفرماید که من عرف نفسه فقد عرف ربه
جنید بهر چه میگوید لون الماء لون الاناء صورت بحکم اختلاف آینه هر دم بصورت
دیگر متبدل شود چنانچه دل بحسب تنوع احوال در خبر است که مثل القلب کریشة ملقاة
بارض فلاة یقلبها الریاح ظهرا لبطن اصل این ریح مگر ان ریح است که مصطفی علیه
الصلوة والسلام میفرمود که لا تسبوا الریاح فانها من نفس الرحمن اگر خواهی که از نفحات
این نفس بوی بمشام تو رسد در کارخانهٔ کل یوم هو فی شان نظاره شو تا عیان ببینی
که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شؤن و افعال پس معلوم کنی لون الماء کلون انائه
اینجا همان رنگ دارد که لون المحب کلون محبوبه پس گویی **شعر** رق الزجاج و رقت الخمر
فتشابها

فتشابها و تشاکلا الامر • فکانما خمر و لا قدح • و کانما قدح و لا خمر • **لمعهٔ سادسه**
غایت این کار آنست که محب محبوب را آینهٔ خود بیند و خود را آینهٔ محبوب **بیت**
هر دم که در صفای رخ یار بنگرد گردد همه جهان بحقیقت مصورش • چون باز در صفای دل خود نظر کند
بیند چو آفتاب رخ ماه پیکرش • گاه او شاهد این آید و این مشهود آن و گاه آن ناظر او آید
و او منظور این گاه این بو رنگ او بر آید گاه او رنگ این گیرد **بیت** عشق مشاطه ایست رنگ آمیز
که حقیقت کند برنگ مجاز • تا بدست آورد دل محمود • بطراز د بشانه زلف ایاز •
گاه عاشق را حلهٔ بهادر پوشد و بحلیهٔ حسن و بها بیاراید تا چون در خود نظر کند
همه رنگ معشوق بیند بلکه خود را همه او بیند گوید سبحانی ما اعظم شانی من مثلی
و هل فی الدارین غیری و گاه لباس عاشق در معشوق پوشد تا از مقام استغنا
و کبریا نزول فرماید و عاشق را لابه کند که **ه** انی و حقی لك محب •
فبحقی علیك کن لی محبا • گاه دست طلب این بدامن او در آویزد که الا طال شوق
الابرار الی لقائی و گاه شوق از گریبان این سر بر زند که و انی الیهم لاشد شوقا
گاه آن بیناییِ این شود تا گوید **ه** رایت ربی بعین ربی • فقلت من انت قال انت •
گاه این گویای آن آید که فاجره حتی یسمع کلام الله **مصرع** در عشق از ین بو العجبیها باشد
لمعهٔ سابعه عشق در همه ساریست و ناگزیر جملهٔ اشیاست و کیف ینکر الحب و ما فی الوجود
الا هو و لولا الحب ما ظهر ما ظهر فمن الحب ظهر و بالحب ظهر و الحب سار فیه
بل هو الحب کله حب ذات محب است و عین او محالست که مرتفع شود بل تعلق او
نقل شود **شعر** نقل فوادك حیث شئت من الهوی ما الحب الا للحبیب الاول
هر کرا دوست داری او را دوست داشته باشی و بهر چه روی آری باو روی آورده

گاشفته بود کار ولایت بدو تن اذا جاء نهر الله بطل نهر عیسی پشه پیش سلیمان
از باد بفریاد آمد فرمود که خصم را حاضر کن پشه گفت اگر مرا طاقت مقاومت وی بودی
خود از وی بفریاد نیامدمی **بیت** خلق را روی کی نماید او • در کدام آینه در آید او • **لمعهٔ
تاسعه** محبوب آینهٔ محبست در و بچشم خود جز خود را نمی بیند و محب آینهٔ
محبوب تا در و جز اسما و صفات و ظهور احکام آن نه بیند و چون اسما و صفات او را
عین او یابد لاجرم گوید **شعر** شهدت نفسك فینا و هی واحدة کثیرة ذات اوصاف و اسما
و نحن فیك شهدنا بعد کثرتنا عینا بها اتحد المرئی و الرائی • **بیت**
جام جهان نمای من روی طرب فزای تست گرچه حقیقت منست جام جهان نمای تو •
گاه این آینهٔ او بود و گاه او آینهٔ این انگاه که محبوب آینه بود و محب نظر کند اگر در صورت
باطن و معانی خود را بیند متشکل بشکل ظاهر خود پس خود را دیده باشد بچشم خود
و اگر صورتی بیند جسدی غیر شکل خود و ورای آن چیزی دیگر داند که هست
صورت محبوب دیده باشد بچشم محبوب اما اگر محب آینه بود و محبوب در و ناظر
صورت اگر مقید است بشکل آینه حکم او را باشد که لون الماء لون انائه و اگر باقی
باشد بر اطلاق خود بدان که آن مصور است که محیط است بهمه صور و الله من
ورائهم محیط و چون محب از عالم صورت قدم فراتر نهد همتش محبوب متعالی
صفت خواهد بود و سر بمحبوبی فرو نیارد که مقید بشود بقید شکل و مثال جمله
صور از شهود او محو شوند و محبوب را بی واسطه بیند زیرا که انما یتبین الحق
عند اضمحلال الرسوم **بیت** در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد در بنگه گدایان سلطان چکار دارد
لمعهٔ عاشره ظهور دایم صفت محبوبست و خفا و کمون صفت محب چون صورت
محبوب

محبوب در آینهٔ عین محب ظاهر شود آینه بحسب حقایق خود ظاهر را حکمی بخشد چنانکه ظهور ظاهر را
اسمی **شعر** ولدت امی اباها ان ذا من عجباتی • و ابی طفل صغیر فی حجور المرضعات •
اینجا منی و مایی پیدا آید تویی و اویی آشکار گردد مادام که محب را شهود جمال محبوب
در آینهٔ صورت روی نماید لذت و الم صورت بندد اندوه و شادی ظاهر شود قبض و بسط
دامن گیرد و خوف و رجا کرد گردد اما چون لباس صورت بر کشد و در محیط احدیت غوطه
خورد او را نه از عذاب خبر بود و نه از نعیم نه امید دارد و نه بیم نه خوف شناسد
نه رجا چه تعلق خوف و رجا بماضی و مستقبل بود و او در بحری غرق است که آنجا
نه ماضی است و نه مستقبل آنجا همه حالت و اتصال **بیت** کسی کاندر غمت زار او فتدم گو دردی
من این دریای پر شور از غمت کمتر نمیدانم • و نیز غایت خوف از حجاب باشد یا از رفع حجاب
این از هر دو ایمن است زیرا که حجاب میان دو چیز فرض توان کرد و اینجا جز یکی
نتوان بود و از رفع حجاب هم باك ندارد چه از رفع حجاب کسی را باك بود که ترسد
که از تاب سبحات سوخته شود و من هو النار کیف یحترق **بیت**
نیست را کالعبه و گنشت یکیست • سایه را دوزخ و بهشت یکیست • **شعر** اذا طلع الصباح بنجم راح •
تساوی فیه سکران و صاح **بیت** نزد انکو که دید جوهر خود چه بد و نیك چه قبول و چه رد
نور در نور تنوز د بلکه نور در نور مندرج شود پس اهل احدیت را نه خوف باشد
نه رجا نه جحیم بود نه نعیم نه ثواب باشد نه عذاب بو یزید را گفتند کیف اصبحت
گفت لا اصباح عندی و لا امسا **بیت** اینجا که منم نه بامداد است و نه شام نه بیم نه امید نه جا و نه مقام
• انما الصباح و المساء لمن یتقید بالصفة و انا لا صفة لی **بیت** چون مرا ذات صفت کی باشد
حلول و اتحاد اینجا حرامست • و لیکن کار استغراق عامست • **لمعهٔ حادی عشر**

باشی و اگرچه ندانی شعر وکل مغز المحبوب یدین له • جمیعهم لك قد دانوا و ما فطنوا بیت
میل خلق جمله عالم تا ابد • گر شناسند و اگر نه سوی تست • جز ترا چون دوست نتوان داشتن •
دوستیء دیگران بر بوی تست • غیر او را نشاید که دوست دارند بلکه محال است زیرا
که هرچه را دوست دارند بعد از محبت ذاتی که موجبش معلوم نبود یا بهر حسن دوست
دارند یا بهر احسان و این هر دو غیر او را نیست شعر فَکُلُّ مَلیحٍ حُسْنُهُ مِنْ جَمالِها
مُعارٌ لَهُ بَلْ حُسْنُ کُلِّ مَلیحَةٍ اما آنست که پی پردهء اسباب و چهرهء احباب محتجب است
قبلهء نظر مجنون هرچند جمال لیلی است اما لیلی آینه بیش نیست وَلِهَذا قال النبی علیه
السلام مَنْ عَشِقَ وَعَفَّ وَکَتَمَ وَماتَ ماتَ شَهیداً نظر مجنون در حسن لیلی بر
جمالیست که جز آن جمال همه قبیح است و اگرچه مجنون نداند ان الله جمیل یحب الجمال غیر
او را نشاید که جمال باشد بیت از اگر بخود ظهور نبود او را زکجا جمال باشد چون جمال
محبوب لذاته است اوست که بچشم مجنون بجمال خود نظر میکند در حسن لیلی و خود را
دوست میدارد در لیلی بیت مرد عشق تو هم تو بیی که تو بیی • دایما بر جمال خود نگران •
پس بر مجنون قلم انکار نرود و اگرش نظر در آینهء دوست بهر جمال مطلق آید بیت
اینچنین عاشقی که می شنوی • در همه آفتاب گردش نیست • چون در حقیقت غیر او را
وجود نیست جمال چگونه تواند بود هیهات هیهات بیت دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم
کانجا که شهر عشق است انسان چکار دارد • هر چیز که هست آینهء جمال اوست پس همه
جمیل باشد لاجرم همه را دوست دارد و چون در نگری خود را دوست داشته باشد
خود هر عاشقی که هست جز خود را دوست نگیرد که المؤمن مرات المؤمن والله
المؤمن بیان این میکند بیت تو دیده بدست آر که هر ذرهء خاک • جامیست جهان نمای چون در نگری •

انکه

انکه بینی که محب در آینهء ذات خود صورت محبوب ببیند آن محبوب بود که صورت خود را در آینه
بیند زیرا که شهود محب بصورت و بصر او بمقتضای کنت سمعه و بصره و یده
و لسانه عین محبوبست پس هرچه عاشق بیند و داند و گوید و شنود همه عین
محبوب باشد فَاِنَّما نحن به وله پس محب و محبوب و طالب و مطلوب و مسمع و سمیع
و مطاع و مطیع از روی ظهور همه یکی باشد اما فهم هر کس اینجا نرسد بیت
هر گدایی مرد سلطان کی شود • پشهء آخر سلیمان کی شود • نه عجب اینست کین مرد گدا •
چونکه سلطانست سلطان کی شود • بوالعجب کاری و بس نادر رهی • اینچه عین آن بود آن کی شود •
لمعهء ثامنه محبوب یا در آینهء صورت روی نماید یا در آینهء معنی یا ورای صورت
و معنی اگر جمال را بنظر محب در کسوت صورت جلوه دهد محب از شهود لذت تواند
یافت از ملاحظه قوت تواند خورد اینجاست رَأَیْتُ رَبّی فی اَحْسَنِ صورةٍ ظاهر شود
باو ری بگوید که فاینما تولوا فثم وجه الله چه وجه دارد و معنی الله نور السموات
والارض باوی در میان نهد بیت جهانرا بلندی و پستی تویی • ندانم چهء هرچه هستی تویی •
در چشم من ای تا به بینی که عاشق چرا گوید رباعی یاری دارم که جسم و جان صورت اوست •
چه جسم و چه جان جمله جهان صورت اوست • هر صورت خوب و معنیء پاکیزه • کندر نظر من آید آن صورت اوست •
اگر جلال او از درون پردهء معنی تاختن آرد محب را چنان از خود بستاند که از وی نه اسم
ماند و نه رسم اینجا محب نه لذت شهود یابد نه ذوق وجود اینجا فَناءِ لم یکن وَبَقاءِ
لم یزل باوی نماید شعر ظهرت من ابقیت بعد فنائه • فکان بلا کون لانك کنته
چگونه نباشد و اگر محبوب حجاب صورة و معنی را از پیش جمال و جلال بر افکند
سطوت ذات اینجا با محب همه این گوید بیت در شهر بگوی یا تو باشی یا من •

بدانکه میان صورت و آینه بهیچ وجه نه اتحاد ممکن بود و نه حلول بیت کوید انکس در ین مقام فضول
که تجلی ندانند او ز حلول • حلول و اتحاد در دو ذات صورت بندد و در چشم شهود در همه
وجود جز یک ذات بحقیقت شهود نتواند بود شعر فالعینُ واحدةٌ والحکمُ مختلفٌ •
وَذاکَ سِرٌّ لِاَهلِ العِلمِ یَنکَشِفُ • صاحب کشف چون کثرت در احکام بیند نه در ذات
داند که تغیر در احکام در ذات اثر نکند چه ذات را کمالیست که وی را تغیر و تاثیر
نیست نور بالوان آبکینه منصبغ نشود اما چنان نماید شعر لا لون فی النور لکن فی الزجاج بدا
شعاعه فتری آفیه الوان اکر ندانی که چه میکویم در چشم من آی تا به بینی بیت
آفتابی در هزاران آبکینه تافته • پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته • جمله یکنور است لیکن رنکهای مختلف
اختلافی در میان این و آن انداخته • لمعه ثانی عشر بو هر که بتحقیق این در بکشاید
در خلوة نابود خود نشیند و خود را و دوست را در آینهٔ یکدیگر می بیند پیش سفر
نکند لا هجرة بعد الفتح بیت آینه صورة از سفر دور است • کان پذیرای صورت از نور است •
خود ازین خلوتخانه سفر نتواند کرد فاین تذهبون از ینجا غربت ممکن نکردد
لا سِیاحةَ فی اُمَّتی اینجا راه برسد طلب نماند قلق بیارامد ترقی تمام شود اضافت
ساقط شود اشارات مضمحل شود حکم مَن وَاِلی طرح افتد چه وجود را ابتدا
و انتهائیست تا طرف تواند بود اینجا زبان حال صاحب خلوة همه این کوید شعر
خَلوةٌ بِمَن اَهوی فَلَم یَکُ غَیرُنا • ولو کان غیری لم یصحّ وُجودُها • بلی اکر بعد
ازین سفری بود در خود بود و در صفات خود بو یزید این سخن بشنید که یَومَ
یُحشَرُ المُتَّقینَ الی الرحمن وفدا نعره زنان کفت که انکس که نزد او باشد بکجا اش
حشر کنند وَمَن یکون عند الله الی اَینَ یُحشَر یکی دیکر بشنید کفت مِن اسمِ الجبار

الی الرحمن

الی الرحمن ومن القهار الی الرحیم لمعه ثالث عشر چون محبوب بهفتاد هزار حجاب نور
وظلمت چهرهٔ آن بر روی فرو کذاشته تا محب خوی فرا او کند و او را پس پرده بیند تا چون
دیده آشنا شود و عشق سلسلهٔ شوق بجنباند بمدد عشق و قوت شوق پردها یکان
یکان فرو کشاید تا انکه پرتو سبحات جلال غیریت موهوم را بسوزاند و او بجای او نشیند
و همکی عاشق او شود چنانچه بیت هر چه کیرد ازو بدو کیرد • هر چه بخشد ازو بدو بخشد •
مکر اشارت مصطفی صلوات الله علیه و آله درین حدیث که صلوةٌ بسواکٍ خیرٌ من سبعین
صلوةً بغیرِ سِواکٍ بچنین چیزی بود یعنی یکنماز تو بی تو بهاست از هفتاد نماز تو
با تو زیرا که تا توی تو با تست این هفتاد هزار حجاب مسدول بود چون تو بی تو باشی
حجب کرا محجوب کرداند و همچنین فَاِن لم تکن تراه چنان تواند بود که چون تو باشی او را
بحقیقت نه بینی که کفته اند این حجب صفات آدمیت نورانی چنانکه علم و یقین
و احوال و مقامات و جملهٔ اخلاق حمیده و ظلمانی چنانکه جهل و کمان و رسوم و عادات
و جملهٔ افعال ذمیمه بیت پردهای نور و ظلمت را از عجز • در یقین و در کمان دانسته اند
لیک اینجا حرفیست اکر چنانکه حجب این صفات بودی سوخته شدی زیرا که دون الله
سبعین الف حجاب من نور وظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه
بصره من خلقه های بصره عاید با خلق تواند بود یعنی اکر خلق و اوصاف
خلق ادراک سبحات کنند سوخته شوند و می بینیم که نمی شوند و حجاب دایم مسدول
می یابیم پس این حجاب اسما و صفات او تواند بود حجاب نورانی چنانکه ظهور لطف
و جمال و ظلمانی چنانکه بطون و قهر و جلال نشاید که این حجاب مرتفع شود چه
اکر حجاب اسما و صفات مرتفع شود احدیت ذات از پرتو عزت بتابد اشیا بکلی

وکنا حیث ما کانوا وکانوا حیث ما کنا از حلاج پرسیدند که تو بر مذهب کیستی کفت
بر مذهب خدا بیت انکس که هزار عالم از رنک نکاشت • رنک من و تو کجا بر دای نا داشت •
این رنک همه هوس بود بایند اشت • او بی رنکست رنک او باید داشت • واکر از ناهمواری زمین
سایه کج نماید آن کژی عین راستی او بود و راستی ابرو کجی باشد و همچنین از کجی
راستی کمان آمد والحقیقة کالکرة بر هر جا که انکشت نهی حاق وسط او باشد
هیهات کجا افتادم آفتاب محبت از مشرق غیب بتافت محبوب سراپردهٔ سایهٔ خود
بصحرای ظهور کشید و انکه محب را کفت تماشای سایهٔ من نکنی الم تر الی ربک
کیف مدّ الظل در امتداد او مرا نه بینی م کز خانه بکدای ماند همه چیز قل کل یعمل
علی شاکلته اعتبار نکنی که اکر حرکت شخص نباشد سایه متحرک نشود و لو شاء لجعله
ساکنا و اکر خود آفتاب احدیت از مشرق عزت بتابد از سایهٔ خود اثر نماند چه هر سایه
که همسایهٔ آفتاب آید آفتابش بحکم قبضناه الینا در بر کیرد بیت روی صحرا چو همه پرتو خورشید کرفت
نتواند نفسی سایه بدان صحرا شد • بجب کاری هر کجا آفتاب بتابد سایه نماند و سایه را
بی آفتاب خود وجود نیست هر چیزی را ذاتیست و ذات سایه جز شخص نیست حرکت
سایه بحرکت شخص است بیت تا جنبش دست هست مادام • سایه متحرکست نا کام •
چون سایه ز دست یافت مایه • خود نیست خود اندر اصل سایه • چیزی که وجود او بخود نیست
هستیش نهادن از خود نیست • هستی که بحق قوام دارد • او نیست و لیک نام دارد •
شیخ الاسلام کفت هر که مخلوقی بنا مخلوقی قایم کردد آن مخلوق در آن نا مخلوق
متلاشی شود و چون حقیقت صافی کردد منی عاریت بود منی چیست بحقیقت
کفتن من و تو اکر تو بینی بحقیقت پس حق کو و اکر حق است حق یکی بود نه دو

بیت

بیت من تو کردم آدمی را دو • بی من و تو تو من بدی من تو • لمعه سادس عشر یک استاد
از پس ظل و خیال چندین صور مختلف و اشکال متضاد مینماید حرکات و سکنات و احکام
و تصرفات همه بحکم او و او پس پرده پنهان چون پرده برانداز د ترا معلوم شود که آن حقیقت
افعال نه از صور بود شعر وکل الذی شاهدته فعل واحد • بمفردة لکن بحجب الاکنة •
اذا ما ازال الستر لم تر غیره • ولم یبق بالاشکال اشکال ریبة • اشارت ان ربک واسع
المغفرة آن اقتضا میکند که جمله کاینات ستر او باشند بیت آفتابیست حضرتش که دو کون
پیش او سایه بان همی بینم • واو فاعل بس آن سایه بان وهم لا یشعرون نمیدانند اکر سر
والله خلقکم وما تعملون با ایشان غمزه زدی همه را لطفا و قهرا معلوم شدی که بیت
نسبت اقتدار فعل بما • هم از ان روی بود کو ما شد • والا از انکه بخود وجود نبود فعل چکونه
باشد اقتدار کی تواند بود بیت هم ازو دان که جان سجود کند • ابر هم ز آفتاب جود کند •
اصل فعل یکیست الا آنست که در هر تجلی رنکی دیکر نماید و در هر جایی نامی دیکر کیرد یسقی
بماء واحد ونفضل بعضها ببعض فی الاکل لمعه سابع عشر معشوق هر لحظه
از دریچهٔ بهر صفتی با عاشق روی دیکر نماید عین عاشق از پرتو نور روی او هر دم
روشنایی دیکر یابد هر چند جمال بیش عرضه کند عاشق غالب تر آید هر چند عشق
مستولی تر کردد جمال خوبتر نماید و بیکانکی معشوق از عاشق بیشتر شود تا عاشق
از جفای معشوق در پناه عشق کریزد و از دو کانکی در یکانکی می آویزد و انچه کفتند
که ظهور انوار بقدر استعداداست و فیض بقدر قابلیت بیت
کر ز خورشید بی نیرو است • از پی ضعف خود نه از پی اوست • هر چه روی دلت مصفا تر
زو تجلی برا مهیاتر • این خود لطیفه است اما یا مبتدیا بالنعم قبل استحقاقها یان

مُتلاشی شود چه اتصاف اشیا بوجود بواسطهٔ صفات و اسما تواند هرچند وجود
اشیا بتجلّی ذاتست امّا تجلّی ذات پس پردهٔ اسما و صفات اثر کند پس حجاب او اسما و صفات
او آمد چنانکه صاحب قوة القلوب فرمود حُجِبَ الذّات بالصّفات وحجب الصّفات
بالافعال و اگر بحقیقت نظر کنی حجاب او هم او تواند بود بشدّت ظهور محتجب است
و بسطوت نور مستتر شعر لقد بطنت فلم تظهر لذی بصرٍ وکیف یُدرِکُ مَن بالعین مستتر
می‌بینیم و نمیدانیم که چه می‌بینیم لاجرم میگوییم بیت حجاب روی تو هم روی تست در همه حال
نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی بهر که می‌نگرم صورت تو می‌بینم ازین میان همه در چشم من تو می‌آیی
زبهر آنکه نه بیند ترا کسی هردم جمال خود بلباس دگر بیارایی نشاید که او را غیری
حجاب آید حجاب محدود را باشد و او را حد نیست هرچه بینی در عالم صورت و معنی
همه صورت او بود و او بهیچ صورتی مقیّد نه در هرچه او نباشد آن چیز هم نباشد
و در هرچه او باشد آن چیز هم باشد بیت تو جهانی لیک چون آیی بدید
جمله جانی لیک چون کردی نهان چون بدید آیی چو پنهانی مدام چون نهان کردی چو جایی بس عیان
هم نهانی هم عیان هم هر دو یی هم نه اینی هم نه آن هم این و آن لمعهٔ رابع عشر
محب و محبوب را یکدایره فرض کن که او را خطی بدو نیم کند بر شکل دو قوس ظاهر گردد
اگر این خط گم می نماید که هست و نیست وقت منازله از میان محو شود دایره چنانکه
هست یکی نماید سر قاب قوسین پیدا شود بیت می نماید که هست و نیست جهان
جز خطی در میان نور و ظلم گر بخوانی تو آن خط موهوم بشناسی حدوث را ز قدم
هر که این خط را چنانکه هست بخواند بداند که م همه هیچ اند هیچ اوست که اوست
امّا اینجا حرفیست بدانکه اگرچه خط از میان طرح افتد صورت دایره چنان نشود

که در اول

که در اوّل بود حکم خط زایل نشود اگرچه خط زایل شود اثرش باقی بماند بیت
خیال کج مبر اینجا و بشناس هر آن کو در خدا گم شد خدا نیست زیرا که سرّ وحدانیت که از اتحاد
دو کانگی خیزد فردانیتش نگذارد که گرد سراپردهٔ احدیت گردد شعر
ومن بعد هذا ما تدقّ صفاته وما کتمه احظی لدیّ واجمل احدیت از روی
اسما احدیت کثرة تواند بود و از روی ذات احدیت عین و در هر دو صورت
اسم او واحد آید احد در اشیا چنان ساریست که واحد در اعداد و اگر واحد نباشد
اعیان اعداد ظاهر نشود که واحد مبدء اعداد است و اعداد را اسم نبود و اگر واحد
باسم خود ظاهر شود عدد را عین ظاهر نشود بیت گر جمله تویی همه جهان چیست
ور هیچ نیم من این فغان چیست هم جمله تویی و هم همه تو وانچیز که غیر تست آن چیست
چون هست یقین که نیست جز تو آوازهٔ این همه جهان چیست وحدت او از وحدت
توان شناخت زیرا که تو یکی و او را ندانی جز بدانکه پس یکنفس خود را شناخته باشد
و تو و او در میان نه بیت نه فراوان نه اندکی باشد یکی اندر یکی یکی باشد
وزین حروف توحید ثابت میشود و کم کسی داند که افراد الاعداد فی الواحد واحدٌ
لمعهٔ خامس عشر محب سایهٔ محبوبست هرجا که رود در پی او رود سایه از نور کی جدا
باشد چون در پی اوست بحکم انّ ربّی علی صراط مستقیم کژ نرود ناصیه او بدست اوست
و ما من دابّة الّا هو آخذ بناصیتها الجز با او نتواند رفت شعر
فلا عبث والخلق لم یخلقوا سدی وان لم یکن افعالهم بالسّدیه
علی سمة الاسماء تجری امورهم وحکمة وصف الذّات للحکم اجرة از جنید پرسیدند
که ما التوحید گفت از مطربی شنیدم که میگفت شعر وغنّی لی منی قلبی وغنیت کما غنّی

میکند که چون محبوب خواهد که خود را بر عین عاشق جلوه دهد نخست از پرتو جمال خود
عین او را نوری عاریت دهد تا بدان نور آن جمال به بیند و از و تمتّع گیرد چون بدان
نور از آن شهود حظ تمام بستاند باز فروغ روی او عین عاشق را نوری دیگر بخشد
تا بدان نور ملاحظهٔ نوری روشن تر از آن نور او کند و علی هذا بر مثال تشنه که هرچند
آب دریا بیشتر خورد تشنه تر گردد و هرچند یافت بیش طلب بیش بیت
همه چیز را تا نجویی نیابی مگر دوست را تا نیابی نجویی تشنهٔ این آب هرگز سیراب نشود شعر
ما یرجع الطّرف عنه عند رؤیته حتّی یعود الیه الطّرف مشتاقا یحیی معاد رازی
ببایزید نوشت بیت مست از می عشق آنچنانم که اگر یکجرعه ازین بیش خورم نیست شوم
بایزید در جواب او نوشت شعر شربت الحبّ کأسا بعد کأسٍ فما نفد الشّراب ولا رویت بیت
گر هر روزی هزار بار بینم در آرزوی بار دگر خواهم بود ورّاق گفت لیس بینی وبین
ربّی فرق الّا انّی تقدّمت بالعبودیه گفت افتقار و استعداد من مفتاح جود
اوست دیگری بشنید گفت مَن اَعدّک اِلّا لا جود تو نخستین ترجه بود و عنده
مفاتح الغیب خرقانی اینجا رسید گفت انا اقلّ من ربّی بسنتین بو طالب مکی
فرمود هُوَ خالِقُ العدم کما هُوَ خالِقُ الجود دیگری گفت مشیّت در استعداد اثر
نکند حقیقت استعداد دیگر نشود بی اثر او در تعیین محل خاص باشد مر استعداد
خاص را حاصل این اشارت آنست که حق تعالی در عالم غیب حکم تجلّی باطنی را
در حقیقت بنده بصورت استعداد اصلی ظاهر گرداند و چون آن حاصل شد آنگاه
بواسطهٔ آن تجلّی استعدادی دیگر یابد در عالم شهادت که بدان استعداد تجلّی
شهودی وجودی قبول کند بعد از آن بحسب احوال مردم استعدادی دیگر یابد

و بدان

و بدان سبب در تجلّیات بینهایت بر وی گشوده گردد و تجلّیات او را نهایت نبود و هر تجلّی
مستلزم علمیت پس علم او را نهایت نباشد لاجرم قل ربّ زدنی علما اصحاب رای
پندارند که چون واصل شدند غرض حاصل شد و بغایت مراد رسیدند و بالیه ترجعون
پسند گشتند هیهات منازل طریق الوصول لا ینقطع ابد الآبدین چون رجوع نه باینجا
بود که صدور است سلوک کی منقطع شود راه کجا بآخر رسد اگر مرجع عین مصدر
باشد پس آمدن چه فایده دهد ابو الحسن نوری از دوری و بینهایتی این راه چنین
خبر داد شعر شهدتُ ولم اشهد لحاظا لحظته وحسب لحاظ شاهد غیر مشهد
اگر واصلان را شوق باعث نیاید بر طلب اولی و اعلی بدان نور که یافتند اختصار کنند
و در مقام مصوّر ثمّ رددّوهم الی قصورهم بمانند خالدین فیها لا یبغون عنها حولا
لمعهٔ ثامن عشر عاشق از بود و نابود آرمیده بود هنوز روی معشوق ندیده
که نغمهٔ قول کن او را از خواب عدم برانگیخت از سماع آن نغمه او را وجدی ظاهر شد
از آن وجد وجودی یافت ذوق آن نغمه در سرش افتاد بیت
عشق شوری در نهاد ما نهاد جان ما در بوتهٔ سودا نهاد مصرع
والاذن تعشق قبل العین احیانا عشق مستولی گشت سکون ظاهر و باطن بترانه
مصرع انّ المحبّ لمن یهویه زوّار برقص و حرکت معنوی در آورد نه آن
نغمه منقضی شود و نه آن رقص منقرض چه مطلوب نامتناهیست اینجا
زمزمهٔ عاشق همه این بود بیت تا چشم برگشادم نور رخ تو دیدم
تا گوش باز کردم آواز تو شنیدم پس عاشق دایم در حرکت و رقص معنویست
و اگر چه بظاهر ساکن نماید که و تری الجبال تحسبها جامدة وهی تمرّ مرّ السحاب

خود چگونه ساکن تواند بود که هر ذرّه از ذرات کاینات محرّک اوست چه هر ذرّه کلمه ایست
و هر کلمه اسمی و هر اسمی را زبانی و هر زبانی را از محب سمعی و چون نیک بشنوی قایل و سامع را
یکی بینی زیرا که السماع طیر یطیر من الحق الی الحق جنید با شبلی عتاب کرد و گفت سرّی که ما
در سرداب پنهان میگفتیم تو بر سر منبر آشکارا کردی شبلی انا اقول و انا اسمع و هل فی
الدارین غیری چنین میگوید رباعی هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی از تابه آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل از پی طبل زنی کل شنوی کل گفته بود گر چه ز بلبل شنوی لمعهٔ تاسع عشر
عاشق را دلیست منزه از تعین که مخیّم قباب عزت و مجمع بحر غیب و شهادت و آن دل را
همتی است بیت که گر بساغر دریا هزار باده کشد هنوز همت او بادهٔ دگر خواهد
لاجرم سعت او بمثابتیست که آنکه در همه عالم نگنجد بلکه جمله عالم در قبضهٔ او نا پدید
شود سراپردهٔ ~~وحدانیت~~ فردانیت در ساحت وحدانیت او زند بارگاه سلطنت
آنجا سازد کارها آنجا پردازد حل و عقد و قبض و بسط تلوین و تمکین همه آنجا بود
فاذا قبض اخفی و اذا بسط اعاد ما اخفی بیت بتی کز حسن در عالم نگنجد عجب دارم
که دایم در دل تنگم چگونه جان و مان دارد بو یزید از سعت دایرهٔ دل چنین خبر داد
که اگر صد هزار بار چند عرش و آنچه در وست در گوشهٔ دل عارف کند در نیابد عارف اثری
از ان خبر نیابد جنید گفت چگونه خبر یابد که المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له
بو یزید چون نظر در چنین دلی کند که محدث را اثر نبود همه قدیم بیند لاجرم سبحانی
گوید یکی از یخ کوزه ساخت و پر آب کرد چون آفتاب بتافت کوزه و آب یکی یافت گفت
لیس فی الدارین غیری بیت ساقی و می و پیمانه هو حریف و شمع و لگن و آتش و پروانه هو
عجب کاری وسعنی قلب عبدی و القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن او در دل

و دل

و دل در قبضهٔ او بنگر بزبان حال ترجمان بیان این معنی چگونه میرود بیت
گر چه در زلف تست جای دلم در میان دل حزین منی تا بدانی که از لطافت خویش هم تو در بند زلف خویشتنی
همه در بند خود بود و پروای غیری ندارد بجز در خود نگنجد یگانگی جز در یگانگی قرار نگیرد فردانیت
جز بر وحدانیت آرام نیابد ازین حرف حقیقت دل معلوم توانی کرد و کم کسی داند صاحب دل
از حلیات خود چنین خبر دهد رباعی گفتم که کرایی تو بدین زیبایی گفتا خود را که هم خود منم یکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم آینه هم جمال و هم بینایی لمعه ۲۰ عشق سلطنت و استغنا بمعشوق
داد و مذلت و افتقار بعاشق عاشق مذلت از عزت عشق کشد نه از عزت معشوق چه بسیار بود که
معشوق بنده بود یا عبادی اشتقت الیکم و علی کل حال غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق
پس عاشق فقیری بود که یحتاج الی کل شیء و لا یحتاج الیه شیء او بهمه اشیا محتاج بود جهت
آنست که نظر محقق بر حقیقت اشیا آید و در هر چه نگه کند رخ او بیند چنانچه شیخ سیف الدین گوید
بیت در هر چه نظر کنم تو می پنداری از بسکه دو دیده در خیالت دارم که الفقر احتیاج ذاتی من غیر
تعیین حاجة اما آنکه هیچ چیز بدو محتاج نیست بسبب آنکه احتیاج بموجود تواند بود و عاشق در حال
تجرید و مقام تفرید خلعت بهستی و توابع او انکه نزد او امانت بود بحکم ان الله یامرکم ان تؤدی
الامانة الی اهلها بمحبوب باز گذاشته و او با سر خرقهٔ نایافت خود رفته و هو الان مع الله کما
هو فی الازل حال او آمده در چنین حال هیچ چیز بدو محتاج نتواند بود و در فقر مقامیست که فقر
نیز بهیچ چیز محتاج نباشد چنانچه آن فقیر گفت الفقر لا یحتاج الی الله زیرا که احتیاج صفت موجود
بود و فقیر چون در بحر نیستی غوطه خورد احتیاجش نماند فقرش تمام شد و اذا تم الفقر فهو الله
زیرا که الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده الله سبحانه و تعالی در هیچ چیز بهیچ چیز محتاج نیست
بیت هیچ باشی چو جفت فردی تو همه باشی چو هیچ باشی تو پس رتبت فقیری که لا یحتاج الی الله

عالی تر آمد از منزلت فقیری که یحتاج الی کل شیء و لا یحتاج الیه شیء چون آنکه محتاج است بهمه اشیا
مظهر اسمی بود که اشیا می یابد و آنکه در خلوتخانهٔ بود و نابود یافت و نایافت بباخته فهو کما قال
الجنید الفقیر لا یفتقر الی نفسه و الی ربه و قال الشیخ علی الجریری الفقیر عندی من لا قلب له لا رب له
پس درین حال که فقیر از سر وجود بر خواست و با عدم خود بساخت اگر بچشم خود نظر با جمال دوست کند
عکس ظلمت نابود خود در نظر آید خود را ببیند الفقر سواد الوجه فی الدارین پوشیده نمد در سرای وجود
خود را نوری بیند که بدان سپید روی گردد و نمد در سرای عدم ظهوری که از سیه رویی خلاص یابد
که کاد الفقر ان یکون کفرا بیت در مذهب ما سواد اعظم آنست که سواد فقر بپوشند بدانکه توانگر غالبا
در غایت قرب بعید بود و درویش دایم در غایت بعد قریب شعر متی عصفت ریح الولا قصفت انا
غناء و لو بالفقر هبت لربه دانی چه میگوید میگوید که اگر توانگری و درویشی قصد عالم عشق کنند
و در دست توانگر چراغی افروخته و در دست درویش هیزم نیم سوخته باشد نسیمی کز آن عالم بوزد
چراغ توانگر را بنشاند و هیزم درویش را بر افروزد بحکم انا عند المنکسرة قلوبهم مصرع
بر بند شکستگان ازین میدان گوی لمعه ۲۱ عاشق باید که بی غرض با معشوق صحبت دارد
و خواست از میان بر دارد و کار با مراد او گذارد و ترک طلب کند چه طلب سد راه اوست زیرا که
هر مطلوب که از پس طلب یافت شود بقدر حوصلهٔ طالب باشد فی الجمله ترک طلب و مراد خود گیرد
و کار با مراد او گذارد و هر چه در عالم واقع شود مراد خود انگارد تا آسوده و شادمان بماند بیت
تا ترک مراد خود نگویی صد بار یکبار مراد در کنارت ناید و اگر نامرضی واقع باشد در دفع و تغییر
آن چندانکه تواند جهد کند که واقع بغیر آن باشد و محبوب این خواسته باشد و اگر محب مکاشف
بود چنانکه در هر صورتی روی دوست عیان بیند باید که در هر صفت نامرضی اگر وجه او بود و صفا
ندهد چه وجه او در مرضی آنست که راضی نیست و لا یرضی لعباده الکفر محب که حق را بحق بیند

و علامه

و عالم همه او بیند لاجرم بر منکرات انکار کند بحق بر حق برای حق و محبتش قایم بود زیرا که هر چه
در شرع حرامست آن صورت را وجه حق بیند لاجرم از آن اجتناب نماید بلکه مدان قطعا رغبتش
نبود اینجا شبهتی زحمت دهد که چون او محکوم تجلی است و تجلی آن همه اشیا را شامل است تجلی از نظر
خود چگونه دفع تواند کرد گوییم تجلی دو گونه است تجلی ذات و تجلی اسما و صفات تجلی ذات را دفع
نتوان اما تجلی اسما و صفات را تواند که تجلی قهری را بتجلی لطفی دفع کند در هر چیز که نامشروع
باشد نشان قهر و جلال بیند و در هر چه مرضی باشد نشان لطف و جمال اینجا گوید اعوذ برضاک
من سخطک و در تجلی ذات اعوذ بک منک بیت از بتو گردد نگریزم چکنم
پیش که روم قصه بدست که دهم لمعه ۲۲ شرط عاشق آنست که هر چه دوست دوست دارد
او نیز دوست دارد و اگر خود همه بعد و فراق بود و غالبا محبوب فراق و بعد محب خواهد تا
از جفای او پناه با عشق برد که النار سوط یسوق اهل الله الی الله اشارت بچنین چیزی تواند بند
بود پس محب را بعد دوست باید داشت و بفراق تن در داد شعر ارید وصاله و یرید هجری
فاترک ما ارید لما یرید فراق را بعینه دوست ندارد بل از آن روی که محبوب محبوبست و کلما یفعل
المحبوب محبوب مسکین چکند جز آنکه گوید بیت خواهی بوصال کوش خواهی بفراق
من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس بلی باید که فراق را دوست تر دارد از وصال و بعدش خوشتر آید
چو دانکه دوستان دوست تر دارد و چون بعدش مقربتر از قرب بود و هجرش سود مندتر
از وصل زیرا که در قرب و وصال بصفت مراد خود است و در بعد و فراق بصفت مراد محبوب
بیت هجری که بود مراد محبوب از وصل هزار بار خوشتر شعر لانی فی الوصال عبید نفسی
و فی الهجران مولا للموالی و شغلی بالحبیب من کل وجه احب الی من شغلی بحالی اگر محب بود
که محبوب بصفت او بود اگر بعد دوست دارد محبوب را دوست داشته باشد و این غایت وصل بود

در عین بُعد و هر کس اینجا راه نیابد بدانکه موجب بُعد اوصاف محب است و اوصاف او عین حجب
بمقتضای کنت سمعه و بصره لاجرم گوید بیت دامنش چون بدست بگرفتم •
دست او اندر آستین دیدم • اعوذ بك منك لا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك
لمعه ۲۳ طلب و جست و جوی عاشق نمونه طلب معشوق است خود هر صفت که عاشق بدان
متصف شود چون حیا و شوق و فرح و ذوق و ضحك بل هر صفتی که محب بدان مجبول است
باصالت صفت محبوب تواند بود و پیش محب امانت است او را در آن هیچ شرکت نیست و مشارکت
در صفات دلالت کند بر مباینه در ذات و در چشم شهود در همه وجود بحقیقت جز یك ذات
نتواند بود بیت اشیا اگر صد است و گر صد هزار بیش • جمله یکی بود بحقیقت چو بنگری •
پس صفات جمله محبوب را باشد محب را از خود هیچ صفت وجودی نتواند بود عدم را صفت وجودی
چگونه بود اما اگر از راه کرم محبوب در خانهٔ محب قدم نهد و خانه را بجمال خود منور کند و صاحب
خانه را بکسوت صورت خود مشرف گرداند و خود را در لباس محب بر خود جلوه دهد محب را
در خود بغلط نباید افتاد مصرع همه هیچند هیچ اوست که اوست شیخ الاسلام عبدالله انصاری گفت
که حق تعالی خواست که صنع خود ظاهر کند عالم را آفرید و خواست که خود را ظاهر کند آدم را بیافرید
بیت آن پادشاه اعظم در بسته محکم پوشید دلق آدم ناگاه بر در آمد و این اسرار ناز گشت
لمعه ۲۴ محب خواست که بعین الیقین جمال دوست ببیند عمری درین طلب سرگشته میگشت ناگاه
بسمع سرّ او ندا آمد که بیت آن چشمه که خضر خورد از و آب حیات • در منزل تست لیك انباشته •
چون بعین الیقین در خود نظر کرد خود را گم یافت آنگاه دوست را باز یافت چون نیك نگه کرد خود را
عین او دید گفت رباعی ای دوست ترا بهر مکان میجستم • هر دم خبرت از این و آن می جستم •
دیدم بتو خویش را تو خود من بودی • خجلت زده ام کز تو نشان می جستم • این دیده هر دیده وری را

حاصلت

حاصلت الآن آنکه نمیدانند که چه می بینند هر ذره که از خانه بصحرا شود مصورست که آفتاب
ببینند اما ندانند که چه می بینند عجب کاری همه بعین الیقین جمال دوست می بینند چه در حقیقت
بجز احدیت مجردست اما نمیدانند که چه می بینند لاجرم لذت نمی یابند و بحق الیقین نمیدانند
که چه می بینند و بچه می بینند و بهر چه می بینند و لیکن لیطمئن قلبی اشارت بچنین
یقینی بود اطمینان قلب و سکون نفس جز بحق الیقین حاصل نیاید از سهل پرسیدند
که ما الیقین گفت الیقین هو الله پس تو نیز واعبد ربك حتی یاتیك الیقین بیت
درین ره گر بترك خود بگویی • یقین گردد ترا کو تو او یی • لمعه ۲۵ محب مراقب را چاره آن بود
که محبوب را بهر چشمی مراقب بود و بهر نظری ناظر چه او را در هر عالمی صورتیست و در هر صورت
وجهی و در همه اشیا ظهور او را مراقب باشد چه ظاهر همه اشیا اوست چنانکه باطن اوست
هو الظاهر و الباطن هیچ حین نبیند که او را بیش از آن یا پس از آن یا در آن یا با آن نبیند محب اینجا
بیش در خلوت نتواند نشست و عزلت نتواند گزید چون او را عین اشیا بیند مقامی بر مقامی
نگزیند از هیچ عزلت نتواند گرد چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانهٔ نابود خود نشیند و از جمله
اسما و صفات حق و خلق عزلت گزیند لیکن پس از آنکه ناظری او خود را منظوری دوست
آمد و دانست که مرتبهٔ معشوقی را بعاشقی چگونه تعلق هست عزلت چگونه کند الربوبیة
بغلبها العبودیة محال اینجا عاشق هم بجای در می آید چه اگر عاشق کرشمهٔ معشوق را قابل نباید
مرتبهٔ معشوقی خالی ماند ان للعبودیة سرا لو ظهر بطلة الربوبیة هر چند معشوق
حسن و لطافت و ملاحت بکمالست و از روی کمال هیچ در نمی باید بیت نی حسن ترا شرف ز بازار منست •
بت را چه زیان محل که بت پرستش نبود اما از روی معشوقی نظارگی عاشق در می باید بیت
جمال روی ترا هیچ در نمی باید • نگاه جلوه مگر دیدهٔ تماشایی • از سهل پرسیدند ما مراد الحق

من الخلق گفت ما هم علیه اینجا حریت از جان ببین متعذر می نماید هر کجا نسبت عبودیت آمد
حریت رفت بیت آزادی و عشق چون نمی آید راست • بنده شدم و نهادم از یکسو خواست •
حریت مطلق در مقام فناء مطلق یافت شود و الا از روی معشوقی همچنانکه نیاز و عجز عاشق را
ناز و کرشمه معشوق در باید همچنین کرشمه و ناز او را نیاز و طلب عاشق بکار آید این کار
بی یکدیگر راست نیاید اینجا ناز و کرشمهٔ معشوق با نیاز و تذلل و انکسار عاشق باشد
معشوق با عاشق همان گوید شعر نحن فی اکمل السرور و لکن • لیس الا بکم یتم السرور • دانی چه
گفت و گوی میرود بیت تشریف دست سلطان چوگان برد و لیکن • بی گوی رو نمیدان چوگان چه کار دارد •
بیت نی غلط گفتم که اینجا عاشق و معشوق اوست گرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه ایم • ما که ایم از ما چه آید تا نپنداری که ما
روی او را آینه یا زلف او را شانه ایم • لمعه ۲۶ عاشق را آن نشیت که چون در دل افتد هر چه در دل یابد
بسوزد تا بحدی که صورت معشوق نیز از دل محو کند مجنون درین سوزش بود که گفتند لیلی آمد
گفت من خود لیلی ام و سر در گریبان فرو برد لیلی گفت سر بردار که منم محبوب تو و منم مطلوب تو
رباعی اندر همه عمر من شبی وقت نماز آمد بر من خیال معشوقه فراز بگشاد ز رخ نقاب و میگفت بناز
آخر بنگر که از که می مانی باز مجنون سر بر آورد و گفت الیك عنی فان حبك شغلنی عنك بیت
آن شد که بدیدنت تمنی بودم شاد از عشق تو بر ولی تو ام نیست کنون دعای مصطفی صلوات الله علیه و آله
اللهم اجعل حبك احب الی من سمعی و بصری هم درین مقام تواند بود مگر میفرماید که انکه
شنوایی و بینایی من تویی بیت خواهم که جهان کنی بعشقم مشغول • کز عشق تو با تو هم نمی دانم بیش •
بحجت آنکه محبوب نیز بحکم فنسیهم و اگر نظر فراتر کنی اشارت فنسیهم با تو نماید که محب چگونه مغلوب
عشق گردد اینجا شاید که خود را فراموش کند فهم من فهم و عرف من عرف و من لم یذق لم یعرف و حکی
شرح این رموز آنست که عشق نخست بحکم احببت سر از گریبان عاشق بر زند آنکه بدامن معشوق

در آویزد

در آویزد و چون نه هر دو را ببینیت دوبی و کثرت موهوم باید روی عاشق از معشوق بگرداند و روی
معشوق از عاشق و لباس دوبی از سر هر دو برکشد و هر دو را برنك خود بر آرد بیت
این همه رنگهای پر نیرنگ • خم وحدت همی کند یك رنگ • لمعه ۲۷ عاشق را طلب شهود بهر فناست
از وجود خیمه دایم در عدم برای آن زند که در حال عدم آسوده بود و هم شاهد بود و هم مشهود
بیت زان قبل بود شاهد و مشهود • که بنزدیك خویش هیچ نبود • چون موجود شد غطای بصر
خود گشت و از شهود محروم شد و بصر او عین محبوب آمد بدلیل کنت سمعه و بصره و او بی او
غطای این بصر شعر انت الغمامة علی شمسك • فاعرف حقیقة نفسك • اگر این غطا
که او بی اوست از بصر کشف شود محبوب محبوب را ببیند و محب در میان نه آنکه بسمع او ندا آید
شعر بذلك سر طال عنك اکتتامه • و لاح صباح کنت انت ظلامه • فانت حجاب القلب عن سر غیبه •
و لولاك لم یطبع علیه ختامه • رباعی روزت بستودم و نمی دانستم • شب با تو غنودم و نمی دانستم •
ظن برده بدم بخود که من من بودم • من جمله تو بودم و نمی دانستم • اینجا دعای عاشق این تواند بود
اللهم اجعلنی نورا یعنی مراد درین مقام شهود بدیشان بینم که من توام آنکه گویم که من رآنی
فقد رأی الحق و تو گویی که من یطع الرسول فقد اطاع الله که اگر من من باشم ترا به بینم
لاجرم گویم نورانی را بیت خلق روی کی نماید او • در کدام آینه در آید او • و ما قدروا الله
حق قدره ان الله لقوی عزیز لمعه ۲۸ محبوب چون محب را خواهد که برکشد نخست
هر لباس که از هر عالمی با وی همراه باشد از وی برکشد و بدل آن خلعت صفات خویش
در پوشد پس بهمه نامهای خویش بخواند و بجای خویشتن بنشاند یا در موقفی از مواقفش
موقوف گرداند یا بعالمش بهر تکمیل ناقصان باز گرداند و چون بعالمش باز گرداند لباس
این عالم که از وی برکشیده باشد اکنون مثل آن باز دهد و برنك خویش در وی پوشاند

عاشق چون در کسوت نگرد خود را برنگ دیگر بیند حیران بماند بیت این چه رنگست بدین زیبایی
چه لباس است بدین یکتایی از خود بوی دیگر یابد با خود گوید شعر اشمّ منك نسیماً لست اعرفه
اظنّ لمیاء جرّت فیك اذیالا در خود نگرد همگی خود را او بیند گوید شعر انا من اهوی ومن اهوی انا
نحن روحان حللنا بدنا فاذا ابصرتنی ابصرته واذا ابصرته ابصرتنا در هرچه نگرد
وجه دوست بیند بیت در هرچه نظر کنم ترا می بینم در دیدهٔ من تویی کرا می بینم
متحیر بماند شعر اکؤس تلألأت بمدام ام شموس تهلّلت بغمام اینجا معلوم کند که کل شیء
هالك الا وجهه چه وجه دارد چرا نشاید که ای وجه عاید با شیء باشد بهرچه هر شیء
از روی صورت هالك است و از روی معنی باقی و چرا آن وجه معنی وجه و ظهور حقیقت
که یبقی وجه ربك ذو الجلال والاکرام ای دوست چون معنی و حقیقت اشیا وجه اوست ارنی
الاشیاء کما هی میگوید تا عیان ببینی شعر وفی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد قل لمن
الارض ومن فیها ان کنتم تعلمون سیقولون لله فانما نحن به وله سخن مستانه میرود
معذور دار شعر من کل معنی لطیف احتسی قدحا وکل ناطقة فی الکون تطربنی
بیت مرا چو دل بخرابات میکشد هر دم بگرد اهل مناجات و زهد کی گردم در بحر بیکران افتاده ام
که کرانش نیست بیت حریفی میکنم با هفت دریا اگرچه زور یکشبنم ندارم اگر معانی این
کلمات یا بعضی مکرر نماید معذور دار که هرچند قصد میکنم که خود را با ساحل اندازم ساحل
یافت نمیشود تا خبر هست بازم موجی در ربوده است و بلجه افکنده الحمد لله انّی کضفدع
تسکن فی الیم ان هی فاهت ملأت فاها او سکتت ماتت من الغم و چندانکه من خود را
ملامت میکنم که بیت آنجا که بحر نامتناهیست موج زن شاید که شبنمی نکند این شناوری
باز همت میگوید ناامیدی شرط نیست بیت اندرین بحر بیکرانه چو غوك

دست

دست و پایی بزن چه دانی بوك دل نیز در بحر امید دست و پایی میزند و با جان بلب رسیده
خطابی میکند بیت کی بود ما ز ما جدا مانده من و تو رفته و خدا مانده الحمد لله
رب العالمین وصلی الله علی
محمد وآله الطیبین
الطاهرین وسلم
تسلیما
ابدا ابدا

کتاب مقصد الاقصی

بسم الله الرحمن الرحیم رب یسّر ولا تعسّر

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله الطیبین الطاهرین
اما بعد چنین گوید اضعف الضعفا و خادم الفقرا عزیز بن محمد النسفی که جماعت درویشان
کثرهم الله ازین بیچاره درخواست کردند که می باید که در معرفت ذات خدای و صفات خدای و افعال
خدای و در معرفت ولایت و نبوت و در معرفت ظاهر و باطن انسان و در معرفت مبدا و معاد
انسان کتابی جمع کنی که انسان کامل کدامست و دیگر بیان کنی که صحبت چیست و ترك چیست و سلوك
چیست و انسان کامل آزاد کدامست درخواست ایشان اجابت کردم و از خدای تعالی مدد و یاری
خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر و این کتاب را مقصد
اقصی نام نهادم و در عنوان کتاب در هشت فصل سخن اهل تصوف و سخن اهل وحدت
خواهم نوشت که ایشان روندگان راه خدای تعالی و تقدس فصل اول در بیان آنکه رونده
کیست و راه چیست و منزل چندست و مقصد کدامست بدان اعزك الله فی الدارین که رونده
در اول حس است و بعد از مدتی رونده عقل میشود آن عقل که رسول میفرماید که العقل
نور فی القلب یفرق به بین الحق والباطل نه عقل معاش و بعد از مدتی دیگر رونده نور الله
میگردد و از بینست که چندین هزار سالك که درین راه درآیند یکی در آخر درجات نور الله
رسد و باقی در درجات حس و درجات عقل باشند چون رونده را دانستی اکنون بدانکه
مقصد و مقصود جمله روندگان معرفت خدای تعالیست و معرفت خدای تعالی از نور الله است
حس و عقل معاش از معرفت خدای تعالی بی بهره و بی نصیبند و عقل معاش پادشاه ربع
زمین است و عمارت روی زمین از ویست و حواس ده گانه کارکنان عقلند عمارت

روی

روی زمین از عقل معاش است و خرابی روی زمین هم از عقل معاش است آیة
واذ قال ربك للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد
فیها ویسفك الدماء ونحن نسبح بحمدك ونقدس لك قال انی اعلم ما لا تعلمون
خدای تعالی در جواب ملائکه نفرمود که آدمیان اینها نکنند که شما میگویید در جواب
ایشان فرمود که انی اعلم ما لا تعلمون یعنی من در میان آدمیان چیزی میدانم که شما
نمیدانید و آن چیز آنست که اگرچه آدمیان اینها کنند که شما میگویید اما هم آدمیان باشند
که بنور الله رسند و مرا بشناسند و مقصود از آفرینش موجودات آدمیان بودند و مقصود
از آدمیان آن بود که مرا بشناسند داود پیغمبر علیه السلام سوال کرد و گفت الهی
لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاردت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف
پس کار سالکان آنست که در سعی و کوشش باشند و در صحبت دانا تا بنور الله رسند
و خدا را بشناسند ای درویش چون رونده را دانستی و مقصد و مقصود روندگان را
دانستی اکنون بدانکه سلوك از منازل سیر الی الله میکنند در سیر فی الله منازل الی الله
خود منازل نیست و منزل هم نیست بلکه خود راه نیست و بیان آن سخن آنکه از تو تا خدای
راه نیست دو طایفه گفته اند اهل تصوف و اهل وحدت اما سخن این هر دو طایفه را
بطریق ایجاز بنماییم که معرفت سخن این هر دو طایفه بشرح خواهد آمد بدانکه اهل
تصوف میگویند که از تو تا خدای راه نیست از جهت آنکه خدای تعالی نامحدود و نامتناهیست
و اول و آخر ندارد و فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس ندارد یعنی هیچ ندارد
نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بی کران هیچ ذره از ذرات کاینات
نیست که خدای بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست و بذات محیطات

بر کل اشیا الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و بعلم محیط است بر کل
اشیا و ان الله قد احاط بکل شیء علما ای درویش سالکان تا باین قرب نرسند و ازین قرب باخبر
نشوند از خدای تعالی بی بهره و بی نصیب و آنها که باین قرب رسیدند و ازین قرب باخبر شده اند همه روز
در صحبت اند با خدای تعالی میگویند و از خدای تعالی می شنوند و شب و روز در خلوت و در میان جماعت
با ادب زندگانی کنند و پهلو بر زمین نمی نهند شرم میدارند و یقین میدانند که خدای تعالی حاضر است میکنند
و تمام عالم در جنب عظمت ذات او مانند قطره از بحر دیده اند بلکه از قطره کمتر ای درویش حس
و عقل باین قرب راه نمی برند و این قرب را در نمی یابند و در یافت و در یابنده این قرب نور الله است
و حقیقت مقام احسان این معرفت این قربت این بود سخن اهل تصوف در بیان انکه از تو
تا خدای راه نیست آمدیم بسخن اهل وحدت ایشان میگویند که از تو تا خدای راه نیست از جهت انکه وجود
یکی بیش نیست و آن وجود خدای تعالی است و وجودی دیگر نیست غیر وجود خدای تعالی و امکان ندارد
که باشد اهل وحدت میگویند که آنچه نیست خود نیست و آنچه هست هستی خدای تعالی است ای درویش تو
می پنداری که بغیر وجود خدای تعالی تو هم وجودی داری این سهوی عظیم است و پنداری
خطاست پس این پندار خطا را که هست میان بنده و خدای تعالی سالک تا ازین پندار نگذرد
بخدای تعالی نرسد خودبینی هرگز خدابین نشود **بیت** یک قدم بر نفس خود نه وان دگر بر کوی دوست
هر چه بینی نیک بین با این و با آنت چه کار ای درویش تا خود را بینی خدا را نه بینی و چون
خود را نه بینی خدا را بینی این بود سخن اهل وحدت در بیان انکه از تو تا بخدای راه نیست
و اگر سؤال از منازل سیر فی الله کنند منازل بسیار و مقامات بی شمار است بلکه بعضی گفته اند
که سیر فی الله نهایت ندارد **فصل دوم** در بیان انکه شریعت و طریقت و حقیقت چیست
بدان اعزک الله فی الدارین که شریعت گفت پیغمبر است و طریقت کرد پیغمبر است و حقیقت دید

پیغمبر است

پیغمبر است که الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة احوالی سالک باید که اول از علم شریعت
آنچه ما لا بدّ است بیاموزد و یاد گیرد و از علم طریقت آنچه ما لا بدّ است بیاموزد و بکند تا از نور حقیقت
بقدر سعی و کوشش او روی نماید ای درویش هر که قبول میکند آنچه پیغمبر گفته است از اهل شریعت است
و هر که میکند آنچه پیغمبر کرده است از اهل طریقت است و هر که می بیند آنچه می بیند که پیغمبر
دیده است از اهل حقیقت است هر که سه دارد همه دارد و هر که دو دارد هر دو دارد و هر که یکی دارد
یکی دارد و هر که هیچ ندارد ازین سه مرتبه هیچ ندارد ای درویش این طایفه که هر سه دارند کاملانند
و ایشانند که پیشوای خلقند و آن طایفه که ازین هر سه هیچ ندارند ناقصانند و ایشانند که از جملۀ
بهایم اند بلکه از بهایم فروتر اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون ای درویش
صورت را اعتباری نیست معنی را اعتبار است و اگر صورت با معنی باشد هر دو را اعتبار
باشد اما صورت بی معنی را اعتبار نیست اگر معنی آدمیان دارد آدمی باشد و اگر معنی
حیوانات دارد حیوان باشد دانا همه را می بیند و همه را می شناسد و با همه می سازد چه کند
که نسازد اگر نسازد کار وی در دنیا بدر نرود و اهل علم می سازند و اهل قدرت نمی سازند
چگونه سازند اگر بسازند کار عالم بدر نرود چنین دانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین
بگویم که دانستن این سخن از مهمات است ای درویش بدانکه از شریعت و طریقت
و حقیقت غرض کلی آنست که آدمیان راست گفتار و راست کردار و دانا و نیک اخلاق
شوند و اگر این عبارت را فهم نمی کنی بعبارتی دیگر بگویم غرض سه چیز است اول انکه
تا مردم همچون حیوانات دیگر نباشند و امر و نهی از پیغمبر قبول کنند و مامور و منهی
باشند و هر چه پیغمبر فرموده است بدل تصدیق و بزبان اقرار کنند دوم انکه بعمل
و تقوی آراسته گردند و در سعی و کوشش باشند در صحبت دانا تا انکه یقین بدانند

که خدا یکیست سیم انکه بعد از شناخت خدای تعالی تمامت جواهر اشیا را و تمامت حکمتهای
جواهر اشیا را کما هی بدانند و ببینند چون این مراتب تمام کردند تمام شدند و بشریعت و طریقت
و حقیقت آراسته گشتند ای درویش چون دانستی که غرض از شریعت و طریقت و حقیقت
چیست اکنون از گفت و گوی درگذر و کاری کن تا بجایی رسی که گفت بی عمل و صورت
بی معنی بکاری نیاید عملست که سالکان را بمقام عالی میرساند قوله تعالی والعمل الصالح
یرفعه و عمل اهل طریقت ده چیز است اول طلب خدای تعالی که مقصود ازین همه
ریاضات و مجاهدات یافتن خداست دوم طلب دانا که بی دلیل راه نتوان کرد سیم
ارادت بدانا باید که سالک بغایت مرید و محب دانا باشد که ارادت مرکب سالکاست
هر چند ارادت قوی تر مرکب قوی تر چهارم فرمان بردنست باید که سالک مرید و مطیع
و فرمان بردار دانا باشد و هر کاری که کند دنیوی و اخروی بدستور دانا کند پنجم
ترکست باید که باشارت دانا ترک فضولات کند اگر شیخ قوت و لباس و مسکن وی قبول
کند که بدهد هر چه دارد همه را ترک کند و اگر شیخ قبول نکند ترک فضولات کند و ما لا بد
نگاه دارد ششم تقوی است باید که متقی و پرهیزکار باشد و راست گفتار و راست
کردار و حلال خوار باشد و شریعت را عزت دارد و یقین داند که گشایشی که سالک را
پیدا آید از متابعت شریعت پیغامبر پیدا آید هفتم کم گفتن است هشتم کم خفتن است
نهم کم خوردن است دهم عزلت است اینست عمل اهل طریقت و شریعت و این ده چیز اثرهای
بسیار دارد در سلوک سالک هر گاهی که در خدمت دانا برین ده چیز مواظبت نماید
و ثبات کند که کار ثبات دارد عاقبت بجای رسد و حقیقت بوی روی نماید و اگر
یکی ازین ده چیز کم باشد سلوک میسر نشود و سالک بجایی نرسد ای درویش عمل

اهل

اهل حقیقت هم ده چیز است اول انکه بخدای رسیده باشد و خدا را شناخته باشد و بعد از
شناخت خدای تمامت جواهر اشیا را و تمامت حکمتهای جواهر اشیا را کما هی دانسته و دیده
باشد دوم صلح است با همه کس و علامت انکه سالک بخدا رسیده است آنست که با خلق
عالم بیکبار صلح کرده باشد و از اعتراض و انکار آزاد باشد و هیچ کس را دشمن ندارد
بلکه همه کس را دوست دارد ای درویش هر کس از محله از مادر آمده اند و بدان سبب
هر کسی باسمی منسوب گشته اند یکی حنفی و یکی شافعی و یکی ترسا و یکی جهود و یکی را
مسلمان نام کرده اند جمله را همچو خود عاجز و بیچاره بیند و طالب خدای شناسد
سیم شفقت کردنست بر همه کس و شفقت کردن آن باشد که با مردم چیزی گوید
و چیزی کند که چون مردم بدان کار کنند در دنیا و آخرت سود یابند و اصل
شفقت نصیحت و ادب کردنست اهل علم نصیحت کنند و اهل قوت ادب کنند
تا مردم از یکدیگر ایمن باشند چهارم تواضع است با همه کس مردم را عزیز دارد
و بچشم عزت و حرمت در همه کس نگاه کند پنجم رضا و تسلیم و آزادی و فراغت است
ششم توکلست و صبر و تحمل هفتم بی طمعیست که طمع ام الخبائث است ای
درویش قناعت و فراغتست که سالکان را بجای رساند هشتم قناعت است
نهم آزار نارسانیدن و راحت رسانیدن بهمه کس دهم تمکینست ای درویش
کار بثبات و تمکین و استغنا دارد اینست علامات اهل حقیقت و اینست اصل
حقیقت هر که دارد مبارکش باد سالک تا در علم و حکمت بکمال نرسد سیر الی الله
و سیر فی الله تمام نکند این علامات و این صفات و این اخلاق در وی پیدا نیاید

فصل سیم در بیان انسان کامل بدانکه انسان کامل آنست که در شریعت و طریقت و حقیقت
تمام باشد و اگر این عبارت فهم نمی کنی بعبارتی دیگر بگویم بدانکه انسان کامل آنست که اورا
چهار چیز بکمال باشد اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف نیک و جملهٔ سالکان
درین میانند و کار سالکان اینست که این چهار چیز را بکمال رسانند هر که این چهار
چیز را بکمال رسانید بکمال خود رسید چون انسان کامل را دانستی اکنون بدانکه انسان
کامل را باضافات و اعتبارات مختلفه ذکر کرده اند و جمله راستست شیخ و پیشوا و هادی
و مهدی گفته اند و تریاک و اکسیر اعظم گفته اند و عیسی گفته اند که مرده زنده
میکند و خضر گفته اند که آب حیوة خورده است و سلیمان گفته اند که زبان مرغان
میداند ای درویش تمامی موجودات چون یک شخص است و انسان کامل دل آن شخص است
و بعضی گفته اند که تمامی موجودات چون یک درخت است و آدمیان میوهٔ آن درخت اند
و انسان کامل زبده و خلاصهٔ آن میوه است و انسان کامل بعلم محیط است بر تمام این
درخت ای درویش بر انسان کامل هیچ پوشیده نمانده است بخدای رسیده است و
خدایرا شناخته است و بعد از شناختن خدای تمامت جواهر اشیا را و تمامت حکمتهای
جواهر اشیا را کما هی دانسته و دیده است انسان کامل چون خدا را بشناخت و اشیا را
و حکمتهای جواهر اشیا را کما هی دانست و دید و بعد از آن هیچ کاری برابر آن ندید
و هیچ طاعتی بهتر از آن ندانست که راحت بخلق رساند و هیچ راحت بهتر از آن
ندید که بتکمیل دیگران مشغول شود و با مردم چیزی کند و چیزی گوید که مردم
چون آن چیز شنوند و بآن کار کنند در دنیا و آخرت سود کنند و رستگار شوند

واین

و این رحمتست که میکند و پیغامبر را ازین جهة رحمة للعالمین گفته اند تا سخن دراز
نشود و از مقصود باز نمانیم انسان کامل بتکمیل دیگران و تربیت عالمیان مشغول می
باشد **فصل چهارم** در بیان کامل و آزادی ای درویش چون بزرگی و کمال انسان کامل را
شنودی اکنون بدانکه انسان کامل با این کمال و بزرگی که دارد قدرت بر حصول مرادات
ندارد و بنامرادی زندگانی میکند و بسازکاری روزگار میکند از روی علم و اخلاق
کاملست اما از روی قدرت و مراد ناقص است ای درویش باشد که انسان کامل صاحب
قدرت باشد یا حاکم یا پادشاه اما پیداست که قدرت آدمی چند باشد چون بحقیقت نگاه
کنی عجزش بیش از قدرت بود و نامرادیش بیش از مراد بود انبیا و اولیا و ملوک و
سلاطین بسیار چیزها میخواستند که باشد و نمی بود و بسیار چیزها می خواستند که نباشد
و میشد پس معلوم شد که آدمیان از کامل و ناقص و دانا و نادان و پادشاه و رعیت
جمله عاجز و بیچاره اند و بنامرادی زندگانی میکنند ای درویش بعضی از کاملان
بدین سر واقف شدند که آدمیان بر حصول مرادات قدرت ندارند و بسعی و کوشش
قدرت حاصل نمیشود و بنامرادی زندگانی می باید کردن پس دانستند که آدمی را
بهتر از ترک نیست ترک کردند و آزاد و فارغ گشتند یعنی پیش ازین ترک مال
و جاه کرده بودند اکنون ترک شیخی و پیشوای هم کردند و آزادی و فراغت را بالای
همه گزیدند ای درویش حقیقت این سخن آنست که آنها که بتربیت و پرورش دیگران
مشغول شدند نظر ایشان بر رحمت و شفقت افتاد و آنها که ترک کردند و بتربیت
دیگران مشغول نشدند نظر ایشان بر آزادی و فراغت افتاد اگرچه از برای عزت
و حرمت ایشان از این چنین افتاد که نظر ایشان بر رحمت و شفقت افتاد تا بتربیت

دیگران مشغول شدند اما آنچه حقیقت است آنست که بیشتر بزرگان و دانایان که بشیخی
و پیشوای مشغول شدند سبب آن دوستی جاه بود و رسول علیه السلام میفرماید
که آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه ای درویش گفته اند که انسان کامل
آنست که او را چهار چیز بکمال باشد اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف
نیک و کامل آزاد آنست که او را هشت چیز بکمال باشد اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق
نیک و معارف نیک و ترک و عزلت و قناعت و فراغت هر که این هشت چیز را بکمال
رساند کامل آزاد است و هر که چهار اول دارد و چهار آخر ندارد بالغ است اما حر نیست
و هر که هر هشت دارد کامل و آزاد و حر و بالغ است چون کامل و آزاد را دانستی اکنون
بدانکه کاملان آزاد دو طایفه اند چون ترک مال و جاه کردند ترک شیخی و پیشوای هم
کردند و آزاد و فارغ هم شدند و دو شاخ پیدا آمد بعضی بعد از ترک عزلت و قناعت
و خمول اختیار کردند و بعضی بعد از ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن اختیار کردند
مقصود جمله آزادی و فراغت بود بعضی گفته اند که آزادی و فراغت در ترک و عزلت
و قناعت و خمولست و بعضی گفته اند که در ترک و رضا و تسلیم و نظاره کردنست
و این هر دو طایفه اکنون در عالم هستند و هر یکی بکار خود مشغولند آن طایفه
که بعد از ترک و عزلت و قناعت و خمول اختیار کردند از جهة آن اختیار کردند که
بیقین دانستند که چنانچه با عسل گرمی همراهست و با کافور سردی همراهست با صحبت
اهل دنیا پراکندگی و تفرقه همراهست پس بدین سبب ترک کردند اگر ناگاه چنان
اتفاق افتد که اهل دنیا میخواهند که ایشانرا زیارت کنند یا چیزی از دنیایی حلال
و بی شبهه بخدمت ایشان فرستند قبول نمیکنند و از آن می ترسند و می گریزند

چنانکه

چنانکه دیگران از شیر و پلنگ و مار و کژدم می ترسند و می گریزند ایشان از صحبت اهل دنیا
می ترسند و میگریزند و آن طایفهٔ دیگر که بعد از ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن اختیار
کردند از جهة آن اختیار کردند که بیقین دانستند که آدمیان در بیشتر کارها نمیدانند
که به آمدن ایشان در چیست وقت باشد که آدمی را چیزی پیش آید و او را از آمدن
آن چیز خوش آید و زیان وی در آن باشد و وقت باشد که آدمی را چیزی پیش آید
و او را از آمدن آن چیز ناخوش آید و سود وی در آن باشد چون این طایفه برین
سر واقف شدند تدبیر و تصرف خود از میان برداشتند و راضی و تسلیم شدند
اگر اهل دنیا بزیارت ایشان آمدند منع نکردند و اگر نیامدند غمناک نشدند و رد و قبول
خلق پیش ایشان یکسانست و این بیچاره مدتهای مدید در ترک و عزلت و قناعت
و خمول بودم و مدتها در رضا و تسلیم و نظاره کردن بودم و حالی در اینم و مرا
یقین نشد که کدام شاخ بهتر است هیچ طرف را ترجیح نکرده ام از جهة آنکه در هر
طرفی فواید بسیار می بینم و آفات بسیار هم می بینم **فصل پنجم** در بیان
صحبت بدانکه صحبت اثرهای عظیم و خواص بسیار دارد هم در نیکی و هم در بدی
هر سالک که بمقصد نرسید و مقصود حاصل نکرد از آن بود که بصحبت دانایی
نرسید که کار صحبت دانا دارد این همه ریاضات و مجاهدات و این همه آداب
و شرایط از جهة آنست که تا سالک شایستهٔ صحبت دانا گردد که تا سالک چون شایستهٔ
صحبت دانا گشت کار سالک تمام شد ای درویش اگر سالک یک روز بلکه یک ساعت
بصحبت دانایی رسد و مستعد باشد و شایستهٔ صحبت دانا بود بهتر از آن
باشد که صد سال بلکه هزار سال بریاضت و مجاهدت مشغول بود بی صحبت دانا

وان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون امکان ندارد که کسی بی صحبت دانا بمقصد
رسد و مقصود حاصل کند اگرچه مستعد باشد و اگرچه بریاضت و مجاهدت
مشغول بود الا ما شاء الله باشد که خدای تعالی بفضل و کرم خود نظری به بنده کند
و او را بی استاد و شیخ راه بنماید ای درویش بسیار کس بصحبت دانا رسند و
ایشان را از آن دانا هیچ فایده نباشد و این از دو حال خالی نبود یا استعداد ندارند
یا طالب نبودند ای درویش چون در صحبت درویشان رسیدی باید که مستمع
باشی و سخن کم گویی و سخنی که از تو نپرسند نگویی و تا از تو سؤال نکنند
جواب نگویی و اگر از تو چیزی سؤال کنند و جواب ندانی باید که زود تو بگویی که
نمیدانم و شرم نداری و اگر جواب دانی جواب مختصر بگویی و دراز نکنی و از درویشان
بطریق امتحان سؤال نکنی و در بند بحث و مجادله نباشی و در میان درویشان
تکبر نکنی و در نشستن بالا نطلبی بلکه بالا را ایثار کنی و چون اصحاب
حاضر باشند و خلوت باشد باید که در خدمت تکلف نکنی و در ادب مبالغه
ننمایی که در چند موضع تکلف نمی باید کرد که بی تکلفی آزادیست و علامات
مودت و محبت است ای درویش بدانکه بی ادبی در همه مکانی حرامست اما هر
موضعی ادبی خاص دارد در آن موضع آن ادب را نگاه باید داشت و اگر نگاه
نداری بی ادب باشی مراد آنست که در خلوت باید که با اصحاب بی تکلف
زندگی کنی که اگر تو تکلف کنی دیگران را هم تکلف باید کرد و درویشان بدین سبب
گران بار شوند و آن را سبب تو باشی و در میان اصحاب می باید که بت پرست
نباشی و چیزی را بت خود نسازی آن چنانکه اصحاب میکنند تو هم میکن

ای در

ای درویش کاری که مباح است و در ناکردن آن کار ضرورت نیست و در آن کار موافقت با اصحاب
کردن از کرم و مروت باشد و اگر موافقت نکنی بی مروت باشی هر کاری که نه فرض است
و نه ضرورت و نه سبب راحت اصحاب و در آن کار عادت نباید کرد که چون عادت کنی بت شود
و در میان اصحاب بت پرست باشی و ترک عادت کردن و بت شکستن کار مردانست

فصل ششم در بیان ترک بدانکه ترک قطع پیوندست و قطع پیوند در ظاهر باشد

و در باطن باشد در باطن آنست که دوستی دنیا از دل بیرون کنی و در ظاهر آنست
که دنیایی آنچه داری ترک کنی و بدرویشان ایثار کنی ای درویش هر چیز که حجاب راه
سالک میشود اگر دنیوی و اگر اخروی باشد ترک باید کرد یعنی چنانکه مال و جاه مانع
راه سالک باشد و قت باشد نماز بسیار و روزه بسیار هم مانع راه سالک شود یعنی
یکی حجاب نورانی و یکی حجاب ظلمانی است ای درویش بیشتر خلق بت پرستند و می
باید که تو از این سخن هیچ شک نباشد که این چنین است و ترک عادت از آنست که ترک
بت پرستی کنی که با وجود بت پرستی سالک بهیچ جای نرسد هر چیز که سالک را
بخود مشغول میکند و مانع ترقی سالک میشود آن بت است چون این دانستی اکنون
بدانکه یکی را مال و یکی را جاه و یکی را نماز بسیار و یکی را روزه بسیار بت باشد و یکی خواهد
که همیشه بر سجاده نشیند بت وی باشد و مانند این بسیار است و از اینجا گفته اند که ترک
باید که باجازت شیخ باشد هر چیزی که گوید ترک کند دنیوی و اخروی از جهة آنکه
هیچ کس بت خود را نشناسد و نداند چنانکه بدین جهت آنکه همه کس خود را آزاد و فارغ پندارد
و موحد و بت شکن تصور کند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم بدانکه مراد
از ترک فضولات است نه ترک مالابد از جهة آنکه چنانکه مال بسیار ناپسندیده است

و مانع راهست ترک مالابد هم ناپسندیده و مانع راهست آدمی را قوت و مسکن و لباس
بقدر حال ضرورتست اگر جمله را ترک کند و محتاج دیگران شود طمع پیدا آید و طمع ام
الخبایث است چنانکه مال بسیار فساد بسیار دارد ترک مالابد هم فساد بسیار دارد هر که
مالابد دارد نعمتی عظیم دارد و هر که مالابد ندارد محنتی عظیم دارد بقدر مالابد نعمت
چون از مالابد در میگذرد محنت است و هر چند زیادت میگردد محنت زیادت میشود و عذابهای
گوناگون روی بانکس می نهد ای درویش عمل اهل معرفت است و علامات داناست یعنی
جمله آدمیان این دعوی میکنند بلکه جمله مذاهب این میگویند بلکه هر فردی از افراد عالمیان
با خود این تصور کرده اند که معرفت دنیا و آخرت و معرفت خدا ما داریم و دیگران ندارند
و معرفت صفت دل است و حس را بصفات دل راه نیست پس ما بحس در نتوانیم یافتن
که کدام معرفت دارد و کدام ندارد اما صفات مصدر افعالند و افعال از صفات می زایند
پس ما را از افعال پی با صفات معلوم میشود چنین دانم که تمام فهم نکردی روشن تر
از این بگویم بدانکه هر چیزی را علامتی هست چون علامت آن چیز در آن کس پیدا شود
ما را یقین شود که آنکس آن چیز دارد و اگر آن علامت در آن کس نباشد ما را معلوم شود
که آنکس آن چیز ندارد و این سخن بغایت روشن است مثلا اگر کسی گوید که من خبازم یا
حدادم اگر عمل اینها دارد راست میگوید و اگر عمل اینها ندارد دروغ میگوید چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه عمل اهل معرفت ترکست یعنی علامات آنکس که دنیا و آخرت
و خدا را شناخت علامات او ترکست پس هر کجا که ترک باشد ما را یقین شود که آنکس
معرفت دنیا و آخرت و معرفت خدای تعالی دارد و هر کجا که ترک نباشد ما را یقین
شود که آنکس معرفت دنیا و آخرت و معرفت خدای تعالی ندارد ای درویش ترک معرفت

خدای

خدای تعالی دانستن است و معنی کلمه شهادت کلمه شهادت نفی و اثباتست نفی ترک
بتانست و اثبات معرفت خداست مال و جاه دو بت بزرگ اند و بسیار کس را از راه برده اند
و میبرند معبود خلایقند و بیشتر خلق مال و جاه می پرستند و میباید که تو را در این
سخن هیچ شکی نباشد که این چنین است هر که ترک مال و جاه کرد و دوستی دنیا از دل بیرون
کرد نفی را تمام کرد و هر که معرفت خدای حاصل کرد اثبات را تمام کرد و ملیست معنی
کلمه لا اله الا الله هر کس که ترک ندارد و معرفت خدای ندارد هرگز کلمه شهادت نگفته است
ای درویش این سخن مشکل نیست اما تو در تقلید مادر و پدر ماندهٔ و تقلید مادر
و پدر حجابی عظیم است قال النبی علیه السلام کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی فِطْرَةِ الاسلام
ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه ای درویش اهل وحدت خوشتر از این
و بهتر از این میگویند که معنی کلمهٔ شهادت چیست و نفی و اثبات چیست نفی
نادیدن خودست و اثبات دیدن خداست و آن عزیز از سر همین معنی فرموده است
که خودبین هرگز خدابین نشود ای درویش تو نبینی و می پنداری که هستی
هستی خدایراست و بس هر چند که میخواهم که سخن دراز نشود و از مقصود باز
نمانم بی الاختیار من دراز میشود کلمهٔ شهادت و نماز و روزه صورتی دارند و حقیقتی
دارند و تو از حقایق اینها بی خبری و بصورت قناعت کرده حیفی عظیم باشد
اگر بحقایق اینها نرسی ای درویش ترک و معرفت بمثابت درختیست معرفت
خدای بیخ آن درختست و ترک ساق آن درختست و تمامت اوصاف حمیده
و اخلاق پسندیده میوه های آن درخت است و بیخ آن درخت در دل است و ساق
آن درخت از دل ظاهر شده است هر چند که بیخ آن درخت قوی تر میگردد ساق آن

درخت قوی تر میشود تا تورک بجایی نرسد که دنیا و آخرت و هستی سالک بیکبار
بر خیزد خدای ماند و بس ای درویش همیشه خدای بود و همیشه خدای باشد اما
سالک تا بینا بود آن ساعت که بحقیقت کلمهٔ شهادت رسید بینا شد **فصل هفتم**
در بیان سلوک بدانکه اهل تصوّف در راه تصوّف سه چیز را بغایت اعتقاد کنند
اوّل جذبه دوّم سلوک سیّم عروج ای درویش جذبه عبارت از کشش است و سلوک
عبارت از کوشش است و عروج عبارت از بخشش است جذبه فعل حقّ است تعالی
وتقدّس بنده را بخود میکشد بنده روی بدنیا آورده است و بدوستی مال و جاه
بسته شده است عنایت حق چون در میرسد روی دل بنده میکرداند تا بنده روی
بخدا می آورد که جذبهٔ من جذبات الحق توازی عمل الثقلین آنچه از طرف حق است
نامش جذبه است و آنچه از طرف بنده است نامش میل و ارادت و محبّت و عشق است
توجه بنده هرچند زیادت میشود نامش دیکر میکردد تا بجایی رسد که سالک
بیکبار ترک همه چیز میکند و روی با خدا می آورد یعنی از همه چیز ببرد و بمیرد
و یک قبله شود و هرچه غیر حقّست جمله فراموش کند چون یک قبله شد و هرچه غیر
حقّ است فراموش کرد بمرتبهٔ عشق رسید چون این مقدّمات معلوم کردی اکنون
بدانکه چون یکی را از آدمیان جذبهٔ حق رسد و آنکس در دوستی خدا بمرتبهٔ عشق
رسید بیشتر آن باشد که از آن باز نیاید و در همان مرتبهٔ عشق زندکانی کند و در
همان مرتبه ازین عالم برود این چنین کس را مجذوب کویند و بعضی کس باشد
که باز آید و از خود باخبر شود و اکر سلوک کند و سلوک تمام کند این کس را مجذوب
سالک کویند و اکر اوّل سلوک کند و سلوک را تمام کند آنکه جذبه بوی رسد

این

این چنین کس را سالک مجذوب کویند و اکر سلوک کند و سلوک را تمام کند و جذبهٔ حق
بوی رسد این چنین کس را سالک کویند جمله چهار قسم میشود مجذوب و غیر سالک
و مجذوب سالک و سالک مجذوب و سالک غیر مجذوب و شیخ بهاء الدین سهروردی قدّس الله
سرّه در عوارف المعارف می آورد که ازین چهار قسم یکقسم شیخی و پیشوای میشاید
و آن مجذوب سالک است و آن سه قسم دیکر شیخی و پیشوای و مرشدی را نمیشایند
مردم می باید که اوّل احتیاط کنند و مرید هر کس نشوند و اکرچه عزیز و صالح باشد
که شیخی و مریدی کرفتن کاری دیکر است سخن آنها که اهل طامات اند خود نمیکویم ای
درویش بسیار کس را مادیدیم که این رنک بر خود بسته اند و دعوی شیخی میکنند
و شیخی دام مال و جاه ساخته اند خدای تعالی همه را از صحبت ایشان نکاه دارد و چون
معنی جذبه دانستی اکنون بدانکه معنی سلوک سیر است و سیر بر دو قسم است
سیر الی الله و سیر فی الله سیر الی الله نهایت دارد اما سیر فی الله نهایت ندارد
اهل تصوّف میکویند که سیر الی الله عبارت از آنست که سالک چندان سیر کند
که خدا را بشناسد چون خدا را بشناخت سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدای سیر
فی الله باشد و سیر فی الله عبارت از آنست که سالک بعد از شناختن خدا چندان
دیکر سیر کند که تمام صفات و اسامی و افعال خدا را دریابد و علم و حکمت خدا
بسیار است بلکه نهایت ندارد و اکرچه نهایت ندارد تا زنده باشد درین کار باشد
بیت از صفات تو آنچه حصّهٔ ماست • کمتر از قطرهٔ ز صد دریاست • این بود سخن
اهل تصوّف در بیان سلوک و اهل وحدت میکویند که سیر الی الله عبارت از آنست
که سالک چندان سیر کند که یقین بداند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست

تعالی و تقدّس چندان دیکر سیر کند که تمامت جواهر اشیا او تمامت حکمتهای جواهر
اشیا کماهی بداند و به بیند و بعضی کفته اند که یک آدمی این همه نداند از جهة
آنکه عمر آدمی اندکست و علم و حکمت خدای بسیار است و بعضی کفته اند که ممکن است
که یک آدمی این همه بداند بدانکه استعداد آدمیان بر تفاوت است استعداد بعضی
بغایت قوی افتاده است این بود سخن اهل وحدت در بیان سلوک چون معنی سلوک را
دانستی اکنون بدانکه معنی عروج ترقی است و درهمین کتاب در بیان معرفت
انسان ترقی انسان را تمام شرح داده ام **فصل هشتم** در بیان نصیحت ای درویش
باید که بر دنیا و نعمت دنیا دل ننهی و بر مال و جاه و حیاة و صحت اعتبار نکنی
که هر چیز که در زیر فلک قمر است و افلاک و انجم بر ایشان میکردد و بر یک حال نمی مانند
البته از حال خود میکردند یعنی حال این عالم بر یک صورت نمی ماند همیشه در کردش است
هر زمان صورتی دیکر میکردد و هر ساعت نقشی پیدا می آید صورت اوّل هنوز
تمام نشده است و استقامت نیافته است که صورت دیکر آمد و صورت اوّل را
محو کردانید بعینه موج دریا میماند و یا خود موج دریاست عاقل هرکز بر
موج دریا عمارت نسازد و نیّت اقامت نکند ای درویش احتیاط کن که عاقلترین
مردمان درویشانند که باختیار خود درویشی اختیار کرده اند و از سر دانش
نامرادی بر کزیده اند از جهة آنکه یقین دانسته اند که در زیر هر مرادی نامرادی
تعبیه کرده اند بلکه صد نامرادی تعبیه کرده اند و عاقل از برای یک مراد
صد نامرادی تحمّل نکند ترک آن یک مراد کند تا صد نامرادی نباید کشید
ای درویش یقین بدانکه ما مسافریم و البته ساعت بساعت خواهیم کذشت

اکر

اکر دولت است میکذرد و اکر محنت است هم میکذرد پس اکر دولت داری اعتماد بر دولت
مکن که معلوم نیست که ساعتی دیکر چون میشود و اکر محنت داری دل تنک
مشو که معلوم نیست که ساعتی دیکر چون میشود و در بند آن باش که آزاری از تو
بکسی نرسد و بقدر آنکه میتوانی راحت میرسان الحمد لله ربّ العالمین
ای درویش هشت فصل نوشتم که هر فصلی ازین هشت فصل اصلی است
در راه تصوّف و بر جملهٔ اهل تصوّف لازم است که این هشت فصل را دایم در
مطالعه آورند والله اعلم بالصّواب **باب اوّل** در سخن اهل تصوّف در
معرفت ذات خدای تعالی بدان اعزّک الله فی الدارین که اهل تصوّف میکویند که تمامت
انبیا و تمامت اولیا کفته اند که این عالم را صانعی هست و بعد از انبیا و اولیا
تمامت علما و حکما کفته اند که این عالم را صانعی هست و بر اثبات صانع دلایل
بسیار کفته اند و میکویند و کتابها ساخته اند و میسازند پس حاجت بآن
نیست که من دلیل کویم که این عالم را صانعی هست اکنون دانستی که این عالم را
صانعی هست اکنون بدانکه اهل تصوّف میکویند که صانع عالم یکیست و قدیم است
اوّل و آخر و حد و نهایت و شریک ندارد و قابل تغییر و تبدیل و فنا و عدم
نیست احد حقیقیست اجزا ندارد و قابل تجزی نیست و قابل خرق و التیام
نیست و در مکان و در زمان و در جهة نیست و شکل و صورت ندارد موصوفست
بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا و علما و حکما را درین که کفتیم با اهل
تصوّف اتفاق است و اهل تصوّف این را میکویند و یک سخن دیکر بر این زیادت
میکنند و میکویند که ذات خدای تعالی نامحدود و نامتناهیست ای درویش

علما و حکما میکویند که ذات خدای تعالی نامتناهیست اما ایشان از نامتناهی آن
میخواهند که ذات خدای تعالی اول و آخر ندارد و اهل تصوف از نامتناهی آن
میخواهند که ذات خدای تعالی اول و آخر ندارد و فوق و تحت و یمین و یسار
و پس و پیش ندارد یعنی هیچ جهة ندارد نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست
بی پایان و بی کران و تمامت عالم در جنب عظمت ذات خدای تعالی مانند قطره ایست
بلکه از قطره کمتر هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدای بذات با آن نیست
و بر آن محیط نیست و از آن آکاه نیست آیه الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا
انه بکل شیء محیط بذات محیط است بر کل اشیا و ان الله قد احاط بکل شیء علما
ای درویش بغایت نزدیکست اما مردم بغایت دورند از آنکه از قرب او خبر ندارند
ذات او با جمله موجودات قرب دارد با اعلی علیین و اسفل السافلین قرب دارد
و جمله در قرب او یکسانند اما سالک ازین قرب با خبر نشود از خدا بی بهره و بی
نصیبست و عقل این قرب را در نمی یابد و دریابنده این قرب نور الله است هر که
بنور الله رسد این قرب را دریابد و این قرب چهار مرتبه دارد و عقل بر سه مرتبه
راه بیش نمی برد قرب زمانی و قرب مکانی و قرب صفتی اما قرب زمانی مثلا
کویند که مصطفی علیه السلام بزمان ما نزدیکتر است از زمان عیسی علیه السلام
اما قرب مکانی که کویند قمر بما نزدیکتر است از مشتری اما قرب صفتی که کویند
بایزید بسطامی به مصطفی علیه الصلوة والسلام نزدیکتر است از عتبه و شیبه
اکر بایزید بزمان و مکان دورتر بود اینجا مراد قرب و بعد صفتی است اما قرب
خدای تعالی با هر موجودیست و هو معکم اینما کنتم جز عارف صاحب بصیرت

نداند

نداند و این مرتبه چهارم است در قرب و عقل را باین قرب راه نیست و در نمی تواند
یافت و چون جلالت این قرب سایه بر عارف افکند در نظر عارف قرب انبیا و اولیا
و کافران و اشقیا و مورچه و پشه بحق تعالی یکسانست که ما تری فی خلق الرحمن
من تفاوت ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله ای درویش قرب او
با جمله عالم برابر است اما کار او دارد که ازین قرب آکاه است و هر که باین قرب رسید
سیر الی الله تمام کرد و این قرب جز در طور ولایت کشف نشود و همچنین
از مضیق زمان و کثافت مکان بیرون رفتن هم از خواص این طور است و تا از زمان
و مکان بیرون نروند طیران ایشان بازل متصل نکردد و اینجا بدایت عالم لازمان
ازل میکویند درین ماضی و مستقبل برخیزد سر لیس عند ربک صباح ولا
مساء از نقاب عزت بیرون آید یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا
من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان جمال نماید
این بود سخن اهل تصوف در معرفت ذات خدای تعالی و قرب خدای تعالی
و این سخنها بغایت نیکست اما بفهم درویشان دشوار است **فصل** اکر
کسی سؤال کند که ذات خدای که نامحدود و نامتناهیست و عالم ملکوت
و عالم ملک را با یکدیکر چکونه می باید دانست برین سخن اهل تصوف
سؤالها می آید و جواب این سؤالات بغایت مشکل است و با وجود آنکه
مشکل است جواب می باید کفت اکر میخواهی که بدانی که مشکل است اشارتی بکنم
ای درویش نامحدود و نامتناهی را موجود دانستی و چیزی دیکر با او موجود
دانستی چنانکه نامحدود و نامتناهی و حد و نهایت و جهت و تجزی و تقسیم

و خرق و التیام لازم نشود بغایت مشکل و دشوار شد و کفته شد که حس و عقل
این قرب را در نمی یابند و وقتی که عقل این قرب را در نمی یابد بغایت مشکل باشد
جواب ای درویش این چنین نتوان کفتن که ذات خدای تعالی بالای همه است
باز در زیر آن عالم ملکوتست باز در زیر آن عالم ملکست از جهة این جمله محدود
و متناهی باشد و جهة هم باشد و چون دانستی که این چنین نمی شاید و طریقی
دیکر نیست الا آنکه با هم باشند که در معیت حد و نهایت لازم نیاید و جهة
نباشد از جهة آنکه معیت بچند کونه باشد معیت جوهر با جوهر و معیت
عرض و جوهر و معیت روح با جسم و معیت خدای تعالی با عالم و عالمیان اینجا
سر من عرف نفسه فقد عرف ربه از نقاب عزت بیرون آید چنین میدانم
که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بکویم که دانستن این سخن از مهمات **فصل**
بدانکه خاک غلیظ است و آب نسبت بخاک لطیف است و هوا از آب لطیف تر است
و آتش از هوا لطیف تر است و هر کدام که لطیف تر است مکان او درین عالم
بالاتر است چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه هر چهار چیز بنسبت
لطافت و کثافت هر یکی درین عالم مکانی دارند جدا کانه و در یکدیکر
هم مکانی دارند و با یکدیکر معیت دارند مثلا اکر طشتی را پر از خاک
کنی چنانکه در آن طشت هیچ خاک دیکر را جا نباشد در میان آن خاک
آب را مکانی هست که خاک نمی تواند بودن و آب می تواند بودن و در آن آب
هوا را مکانی هست که در آن مکان آب نمی تواند بودن و هوا می تواند بودن
و در میان آن هوا آتش را مکانی هست که هوا نمی تواند بودن و آتش

می تواند

می تواند بودن از جهة آنکه هر چیزی که لطیف تر است نفوذ وی بیشتر است
و شمول و احاطت او بیشتر هیچ ذره از ذرات آن خاک نیست که در طشت است
که آب با آن نیست و بر آن محیط نیست و هیچ ذره از ذرات آن خاک و آب نیست
که هوا با آن نیست و بر آن محیط نیست و اکر چنین نبودی مزاج پدید نیامدی
و نبات نروییدی و اکرچه هر چهار با هم اند و محیط یکدیکرند و با یکدیکر
معیت دارند اما هر یکی در مکان خودند از جهة آنکه کثیف در مکان
لطیف نمی تواند بودن و اکر میخواهی که بیقین بدانی که هر چهار با همند
و هر یک در مکان خودند بدانکه اکر کسی دست در آب کند آب دست را
تر کند اما نسوزد و اکر کسی دست در آتش کند آتش دست را بسوزاند اما
تر نکند و اکر دست را در آب جوشان کند دست هم بسوزد و هم تر شود
پس معلوم شد که آب و آتش با هم اند و بیقین معلوم است که آب و آتش
در یک مکان نتوانند بودن پس آب در مکان خود باشد و آتش در مکان
خود و این از لطافت و کثافت می آید لطیف در میان کثیف مکانی دارد
و لطیف کثیف را خرق نمیکند و جای کثیف تنک نمیکند ای درویش اکر
شمعی در خانه تاریک آرند و خانه بنور آن شمع روشن شود و جای
هوای آن خانه تنک نشود و حاجت نباشد که بعضی از هوای آن خانه
بیرون رود تا شعاع شمع راه یابد و تمام خانه را روشن کند نور هوا را
خرق نمیکند و جای هوا را تنک نمیکند از جهة آنکه هوا در مکان خود است
و نور در مکان خود تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم ای درویش

این تقریرها که کرده شد نظیر سخن ما نیست از جهت آنکه خاک و آب و هوا و آتش
هر چهار جسم‌اند و در مکان‌اند و در جهت‌اند و قابل تجزیه و تقسیم‌اند
و قابل خرق و التیام‌اند و سخن ما در ذات خدای تعالی است که جسم نیست
و در مکان نیست و قابل خرق و التیام نیست و قابل تجزّی و تقسیم نیست
امّا این تقریرها از جهت تقریب فهم تو گفته شد تا تو با این سخن آشنا شوی
که این نوع علم بغایت شریف است و معرفت ذات خدای تعالی و معرفت قرب
خدای موقوفست بدانستن این نوع علم و نظیری دیگر از این نزدیکتر بگویم
فصل بدانکه روح انسانی با جسم است نه در جسم و با یکدیگر معیّت دارند
و هیچ ذرّه از ذرّات جسم نیست که روح بذات با آن نیست و از آن آگاه نیست
و با آنکه چنین است جسم در مکان خودست و روح در مقام خود جسم در مقام
روح نمی‌تواند رسید و در مقام روح جسم نمی‌تواند بودن از جهت آنکه
جسم کثیف است و روح لطیف است اگر از جسم یک عضو جدا کنند همین روح
در کار خودست و اگر جسم را پاره پاره کنند هیچ زحمت و نقصان بر روح
انسان نرسد از جهة آنکه جسم و آلت جسمانی بمقام روح انسانی نمی‌تواند
رسید ای درویش روح با جسم است نه در جسم است روح داخل جسم و خارج
جسم و متّصل بجسم و منفصل از جسم نیست حلولی از اینجا غلط کرد که این
نوع علم بدانست و ندانست که خدا با همه است نه در همه است و فرق بسیار است
از آنکه با هم باشند یا در هم باشند ای درویش روح انسانی بغایت
لطیف است امّا هیچ نسبت ندارد بلطافت ذات خدای تعالی و بغایت ذات

خدای

خدای تعالی لطیف لطیف است پس از موجودات هیچ چیز ذات خدای تعالی را
خرق نتوانند کرد از جهة آنکه کثیف بلطیف نتواند رسید و هیچ چیز حجاب
ذات خدای تعالی نتواند شد و هر چیز که لطیفتر بود احاطت وی بیشتر
بود و ذات خدای تعالی لطیف حقیقی است اینست معنی وهو اللطیف الخبیر
با این یک آیة می‌بایست که اهل جمله عالم بمحمّد مصطفی علیه الصلوة والسّلام
ایمان می‌آوردند امّا از آن ایمان نیاوردند که معنی وهو اللطیف الخبیر را
در نیافتند بیاید باشد که در عالم چند کس معنی وهو اللطیف الخبیر را
دانسته باشند و اگر کسی این معنی را در یافته باشد از این آیت چه فهم
کند که وهو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر ای درویش بغایت
نزدیکست ونحن اقرب الیه من حبل الورید و در قرآن و احادیث مانند این
بسیار است امّا چه فایده که مردم بغایت دور افتاده‌اند و از معرفت قرب
خدای بی‌بهره و بی‌نصیب افتاده‌اند همه دو فریاد میکنند و میگویند
که خدای می‌طلبیم و نمی‌دانند که خدا حاضر است و حاجت بطلب کردن
نیست ای درویش خدای از بعضی دور و بعضی نزدیک نیست خدا
با همه است و جمله موجودات در قرب او برابر است اعلی علیّین و اسفل السّافلین
در قرب او مساوی‌اند و قرب و بعد بنسبت بعلم و جهل ما گفته‌اند یعنی
هر که عالم‌تر است نزدیکتر است و هر که جاهل‌تر است دورتر است و اگر نه هیچ
ذرّه از ذرّات موجودات نیست که خدای بذات با آن نیست و بر آن محیط
و از آن آگاه نیست سخن کوتاه شد والله اکبر ای درویش چون دانستی

که این عالم را صانعی هست و صانع عالم یکیست و قدیم است واحد حقیقی است
و آخر ندارد و محیط است بر کلّ اشیا هم بذات و هم بعلم و اوّل و آخر و فوق
و تحت و یمین و یسار و پیش و پس ندارد و دیگر دانستی که بقرب بجمله
موجودات یکسانست و هیچ ذرّه از ذرّات موجودات نیست که خدای بذات
با آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست و دیگر دانستی که خدای
تعالی داخل عالم و خارج عالم و متّصل بعالم و منفصل از عالم نیست و سرّ وهو
معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر را دریافتی اکنون بدانکه آن معرفت
ذات خداست و اصل معرفت اینست اگر این اصل درست و محکم آید هر چیز
که برین زیادت کنی درست و محکم آید و اگر این اصل درست و محکم نیاید
هر چیز که برین زیادت کنی هم درست و محکم نیاید این باب از اوّل تا بآخر
سخن اهل تصوّف است باب دوّم و باب سیّم که می‌آید هم سخن اهل تصوّف است
تا هر کس داند که سخن خود از کجای باید طلبید **باب دوّم** در بیان
صفت خدای تعالی بدان اعزّک الله فی الدّارین که شیخ صدر الدّین قدّس الله
سرّه العزیز میفرماید که صفت و اسم خدای از اسمای متوادف‌اند یعنی
هر دو یکمعنی دارند و شیخ المشایخ سعد الدّین حموی قدّس الله سرّه العزیز
میفرماید که در قرآن و احادیث اسمای متوادف نیست و نشاید که باشد زیرا
که حکیم دو لفظ نگوید که آنرا یکمعنی باشد حکیم یک لفظ گوید که آنرا
ده معنی باشد و بنزدیک شیخ سعد الدّین صفت صلاحیتست و اسم
علامت است و فعل خاصیت و هم شیخ میفرماید که صفات در مرتبه

ذات الله

ذات الله و اسامی در مرتبه وجه الله و افعال در مرتبه نفس الله و این سخن
بغایت نیک است امّا بفهم هر کس نرسد و اگر برسد بهر کلمه خوینه باشد و دیگر
شیخ صدر الدّین میفرماید که صفات حقّ از وجهی عین ذات‌اند و از وجهی
غیر ذات زیرا که جمله صفات او معانی و اعتبارات‌اند و نسبت و اضافات‌اند
از آن وجه عین ذات‌اند که آنجا موجودی دیگر نیست بغیر ذات پس صفات
عین ذات باشد و از آن وجه غیر ذات‌اند که مفهومات علی القطع
مختلف‌اند و کثرت اسما از اختلافات موجودات و تغایر معانی و اعتبارات
می‌خیزند و هیهنا اسرار غامضة حیّ و عالم و مرید و قادر از اسمای الله
که معانی این اسما بذات قدیم و قایم‌اند و اسما علی الحقیقة بپیش اهل بصیرت
از معانی قدیم‌اند و این الفاظ اسماء اسما‌اند و این نوع صفات را
صفات ثبوتی گویند و این اسمایی از بعد چهار رکن الوهیة‌اند امّا معزّ
و مذلّ و محیی و ممیت و مانند این هم از نسبت و اضافت می‌خیزند
و این نوع صفات را صفات اضافی گویند و سلام و قدّوس و غنی سلب
عیوب و نقایض و احتیاج‌اند و این نوع صفات را صفات سلبی گویند
و مجموع اسما در این اقسام ثلاثه مخصوص‌اند امّا الله اسمیت جامع
صفات آن ذات قدیم را از آن روی که هیچ اسم را آن عظمت نیست که این
اسم راست و بیشتر علما بر آنند که این اسم مشتق نیست بمثابت علم است
و رحمن اسمیت او را از آن روی که وجود بخش ممکناتست و این اسم را
بباطن نسبتی نیست بظاهر مخصوص است بخلاف اسم الله که غیب

میکویند

وشهادت وظاهر و باطن ولفرامیکیرد واین دو اسم درغایت عز وجلالند
قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایاما تدعوا فله الاسماء الحسنی این مقدار
که کفته شد در صفات خدای تعالی درین مختصر کافیست وصفات
واسمای خدای تعالی در حصر نیاید و بر تفاصیل او جز او را اطلاع
نباشد باب سیم در معرفت افعال خدای تعالی بدان اعزک الله فی الدارین
که افعال خدای تعالی در قسمت اول بر دو قسمست ملک است و ملکوت است
ملک عالم محسوساتست و ملکوت عالم معقولات است و عالم محسوسات را
عالم ملک و عالم اجسام و عالم شهادت و عالم خلق و عالم سفلی کویند و مراد
ازین جمله عالم ملک است و عالم معقولات را عالم ملکوت و عالم ارواح و عالم غیب
و عالم امر و عالم علوی کویند و مراد ازین جمله عالم ملکوتست الا له الخلق
والامر اشارت باین دو عالم است و در کتاب قدیم ذکر عالم اجسام بتفصیل
آمده است اما ذکر عالم ارواح بر سبیل اجمال است که احوال ملکوت بتحقیق
کسی داند که بملکوت رسیده باشد وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات
والارض ولیکون من الموقنین و عیسی علیه السلام میفرماید که لا یلج ملکوت
السموات والارض من لم یولد مرتین بدان اعزک الله فی الدارین
که موجودات ملکوتی بر دو قسم اند که بعالم اجسام بهیچ وجه تعلق و تصرف
ندارند وپیوند ندارند و ایشانرا کروبیان خوانند و کروبیان بر دو قسم اند
قسمی اند که از عالم و عالمیان بهیچ وجه خبر ندارند ایشانرا ملائکهٔ
مهیمه خوانند و مصطفی علیه الصلوة والسلام از ایشان چنین خبر

میدهد

میدهد که ان الله تعالی یملک ارضا بیضاء ما ترث الشمس فیها ثلثون یوما
فی مثل ایام الدنیا ثلثین مرة تا مسحونا خلقا فی الارض لا یعلمون
ان الله تعالی خلق آدم وابلیس و قسمی دیکر اند که اکرچه بعالم اجسام
التفات ندارند و در شهود قیومیت شیفته و متحیر اند اما ایشان
حجاب بارکاه الوهیت اند و وسایط فیض ربوبیت اند و این طایفه را
باصطلاح دیکر اهل جبروت کویند و سید و رئیس ایشان روح اعظم است
و در ملاء اعلی از و عظیم تر روحی نیست و او را باعتباری دیکر قلم اعلی
خوانند که اول ما خلق الله القلم و باعتباری دیکر او را عقل اول خوانند
که اول ما خلق الله العقل ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر
فقال بعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکبر اکرم علی منک بک اعطی
وبک اخذ وبک ابیت وبک اعاقب و این روح اعظم در وصف اول
این طایفه است و روح القدس که او را جبرئیل کویند در وصف آخر
این طایفه است و ما منا الا له مقام معلوم و قسمی دیکر اند که بعالم اجسام
تعلق و تصرف دارند و ایشانرا روحانیان خوانند و ایشان نیز بر دو
قسم اند قسمی ارواحی اند که در سماویات تصرف میکنند و ایشانرا
اهل ملکوت اعلی کویند و قسمی دیکر ارواحی اند که در ارضیات تصرف
میکنند و ایشان اهل ملکوت اسفلند و چندین هزاران از ایشان
بر معادن و نباتات و حیوانات موکل اند لابد بر هر چیزی ملکی
موکل است و در کلمات انبیای سابق کفته است ان لکل شیء ملکا

واز صاحب شریعت چنین خبر آمده است که ینزل مع کل قطرة ملکان واهل
کشف چنین کویند که تا هفت ملک نباشد خدای تعالی برکی بر درخت
نیافریند سنت الهی چنین رفته است اما حقیقت آدمی که آنرا لطیفهٔ
ربانی میکویند سر زبدهٔ ملکوتست و آن مرکب است از هر دو عالم جسمانی
و روحانی و او اکمل موجوداتست و مقصود از همه آفرینش اوست اما
ارواح ناری که آنرا جن و شیاطین میخوانند بتقسیم عام همه از عالم
ملکوت اسفلند و بعضی از ایشان بر نوعی از انسان مسلط کرده اند
وابلیس سید و رئیس ایشانست و بعضی از ایشان قابل تکلیف اند
و مخاطب وحی الهی اند و در مفهومات و در ماهیات ایشان خلاف
بسیار است و هر یک از مقام خود خبری داده اند و اما عالم اجسام بر دو
قسم است سماویات و ارضیات اما سماویات چون عرش و کرسی و سماوات
سبع و ثابتات و سیارات اما ارضیات چون بسایط و عنصریات
و آثار علوی چون رعد و برق و ابر و باران و مرکبات چون معادن
و نباتات و حیوانات و بحر افعال را نهایت نیست و غایت آن در حصر
نیاید اما کلمات تشی درین اقسام که ذکر رفت مخصوص است این بود سخن
اهل تصوف باب چهارم در معرفت افعال بر قول حکمت بدان اعزک الله
فی الدارین که اول چیزی که خدای تعالی پیدا آورد جوهری بود و آن
جوهر را عالم کبرا میکویند و این جوهر اول را خدای بخدایی خود
بی واسطهٔ غیری در یک طرفة العین بدید آورد بلکه کمتر از یک طرفة

العین

العین وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و این جوهر اول را باضافات
واعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده اند جوهر اول و عقل اول و روح
اضافی و قلم اعلی و روح اعظم و روح محمد علیه السلام و مانند این کفته اند
و بزرکواری جوهر اول را جز خدای عز وجل کسی دیکر نداند از جهة
آنکه بغایت لطیف و شریف است و بغایت دانا و مقرب است و بغایت
حاضر و مشتاق است و همیشه در اشتیاق خداست تعالی و تقدس
و هرکز یک طرفة العین از آن حضرة غایب نشود و هیچ چیز و هیچ کس آن
قرب ندارد که جوهر اول دارد ای درویش جوهر اول عالم خداست و تمام
موجودات عالم جوهر اولند خدا را خطاب و کلام با جوهر اولست و جوهر
اول را خطاب و کلام با تمامت موجوداتست هر چند که صفت بزرکواری
جوهر اول را بکویم از هزار یکی نکفته باشم بان جوهر اول خطاب آمد
که مفردات عالم را بنویس در یک طرفة العین بنوشت تا مفردات عالم بیک طرفة
العین پیدا و موجود کشتند انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن
فیکون و مفردات عالم عقول و نفوس و افلاک و انجم و عناصر و طبایع اند
جوهر اول مفردات عالم بنوشت کار جوهر اول تمام شد و ازین چنین خبر داد
جف القلم بما هو کائن الی یوم القیمة آنکه باین مفردات خطاب کرد
که مرکبات بنویس نوشته شد و می نویسند و مرکبات عالم معادن و نباتات
و حیوانات اند اینست تمامی موجودات عالم و بیش ازین نیست قوله تعالی
ن والقلم و ما یسطرون عبارت از عالم قوتست و عالم قوت ذات خداست

وقلم عبارت از جوهر اوّل است و جوهر اوّل قلم خداست و ما یسطرون عبارت
از مفردات اند و مفردات کاتبان خدایند و دایم در کتابت اند و کار ایشان
اینست که همیشه مرکّبات می نویسند و مرکّبات کلماتند و کلمات نهایت ندارند
و با این که نهایت ندارند مکرّر نیستند قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربّی
لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربّی ولو جئنا بمثله مددا بدانکه افلاک
نه فلکند و هر یکی عقلی و نفسی دارند تا بعد از عقل اوّل نه عقل و نه نفس
میشوند عقل فلک اوّل را عقل کل میگویند و نفس فلک اوّل را نفس کل
میگویند و فلک اوّل را فلک الافلاک و عرش میگویند هر عقل که بعقل کل
نزدیکتر است شریفتر و لطیفتر است و داناتر است و هر فلک که بفلک الافلاک
نزدیکتر است شریفتر و لطیفتر است ای درویش علما ملایکه و کرّوبی و روحانی
میگویند و حکما عقول و نفوس میگویند این اصطلاح است هر یک باصطلاح
خود سخن میگویند آنگاه بعد از عقول و نفوس و افلاک و انجم و عناصر
و طبایع چهارگانه پیدا آمده اند و این جمله در یک طرفة العین بود و بنزدیک
اهل حکمت عقل اوّل و عقول و نفوس و افلاک و انجم و عناصر و طبایع
از روی علّت حادث اند و از روی زمان قدیم اند از جهة آنکه هرگز نبود
که نبودند و هرگز نباشد که نباشند و این ها را بر یکدیگر تقدّم ذهنیست
نه تقدّم خارجی چنانکه تقدیم قرص آفتاب بر شعاع آفتاب آنگاه موالید
سه گانه پیدا آمده اند و می آیند معادن و نباتات و حیوانات و خلافی
که در میان علما و حکماست در آبا و امّهات است امّا در موالید سه گانه

جمله را

جمله را اتفاق است که حادث اند و چون در آخر همه انسان بدید کند و انسان
چون بعقل تمام شد و بعد از عقل چیزی دیگر نبود معلوم شد که در اوّل عقل
بوده است از جهة آنکه هر چیز که در آخر پیدا آید در اوّل نیز همان بوده
باشد چون بعقل رسید دایره تمام شد ابتدا از عقل بود و ختم بر عقل شد
و نزول در مفردات بود و عروج در مرکّبات است نزول در آبا و امّهات است
و عروج در موالید سه گانه است پس اوّل هم آغاز باشد و هم انجام نسبت بآمدن
آغاز باشد نسبت بباز گشتن انجام بود نسبت بآمدن لیلة القدر بود
نسبت بباز گشتن یوم القیامة باشد در نزول هر چند که از ابتدا دور
تر میشود کثیفتر میگردد جوهر اوّل عالم کبیر نزول کرد و جوهر اوّل عالم
صغیر عروج کرد آن در غایت شرف و این در غایت خساست جوهر اوّل
عالم کبیر دریای دوّم است و جوهر اوّل عالم صغیر هم دریای دوّم است
اگر گویند که اوّل ذات خدا بود و بازگشت هم بذات خدا باشد هم راست
باشد و شک نیست که چنین است منه بدا و الیه یعود امّا سخن حکما
می نویسیم و حکما راه بآن نبرده اند در سخن اهل تصوّف و اهل وحدت
آن گفته شود **فصل** بدانکه بعضی میگویند که مبداء عقول عالم سفلی
عقل عاشر است یعنی فلک قمر عقل فعّال و واهب صور نام اوست امّا
بیشتر دانایان بر آن اند که عقول عالم هر ده فاعلند و هر ده مبادی
عقول و نفوس عالم سفلی اند و تفاوت آدمیان از این جهت است عقلی
که از عقل فلک قمر فایض شود هرگز برابر نباشد با عقلی که از فلک

شمس فایض شود ای درویش عقول و نفوس عالم علوی و تمامت کواکب
و ثابتات و سیّارات کارکن عالم سفلی اند و تفاوت آدمیان و احوال آدمیان
از این جهت است از جهت آنکه تفاوت بسیار است میان عقول و نفوس
عالم علوی و تفاوت بسیار است میان سیّارات و کواکب و ثابتات و سیّارات
هر یکی فعلی خاص دارند و هر یکی خاصیّت بی شمار دارند و هیچ کس
بکنه آن نرسید و نرسد از این هفت سیّاره منجّمان چیزی دریافته اند
و میگویند امّا از ثابتات هیچ خبر ندانسته اند ای درویش تفاوت آدمیان
و احوال آدمیان از این جهت است که گفته شد و از جهتی دیگر هم هست
و آن خاصیّت ازمنهٔ اربعه است سعادت و شقاوت و همّت عالی و خساست
و درویشی و توانگری و عزّت و خواری و درازی عمر و کوتاهی عمر و مانند
این جمله از عقول و نفوس عالم علوی اند و اثر کواکب و سیّارات و ثابتات
و اثر خاصیّت ازمنهٔ اربعه اند کارخانه و آلت و دست افزار بغایت
پر حکمت است و دست هیچ کس بدان نرسد ولله خزائن السّموات
والارض اینها خزاین سماوی اند و هر چند که از این خزاین خرج میکنند
از این خزاین هیچ کم نشود و هر عقل خزانه ایست و هر کواکب خزینه است
و خزینه ارض هوا خزانه ایست و آب خزینه است و خاک خزینه است
و آتش خزینه است و هر درختی خزینه است و هر حیوان خزینه است
سر رشته بدست تو دادم اندیشه بکن که چند خزینه در آسمانند
و چند در زمین اند وان من شیء الّا عندنا خزائنه و ما ننزّله الّا بقدر

معلوم

معلوم اگر خزاین گویی راست و اگر لشکر خدا گویی راست است ولله جنود السّموات
والارض این بود سخن حکما در افعال خدای تعالی **باب پنجم** در معرفت
ولایت و نبوّت چون نزول و عروج جوهر اوّل را دانستی و بزرگی جوهر اوّل را
دانستی و شنیدی اکنون بدانکه رسول علیه السّلام میفرماید که جوهر اوّل
روح منست اوّل ما خلق الله تعالی روحی و دیگر آمده است که اوّل ما خلق الله
تعالی نوری چون جوهر اوّل روح محمّد باشد پس محمّد پیش از آنکه در این عالم
آمد پیغامبر بوده باشد و از این معنی چنین خبر داد که کنت نبیّا و آدم
بین الماء والطّین اکنون که از این عالم رفته است هم پیغامبر باشد و از این
معنی هم خبر داد که لا نبیّ بعدی ای درویش هر چند صفت بزرگواری
مصطفی کنیم از هزار یکی نگفته باشیم و جوهر اوّل دو کار میکند یکی آنکه
از خدای تعالی فیض میگیرد دوّم آنکه بخلق میرساند و اگر گویند که محمّد دو کار
میکند از خدا میگیرد و بخلق میرساند راست بود از جهت آنکه چون جوهر
اوّل روح محمّد باشد هر دو یکی باشد چون این مقدّمات معلوم کردی
اکنون بدانکه آن طرف جوهر اوّل که از خدای گیرد نامش ولایت است
و این طرف که بخلق میرساند نامش نبوّتست پس ولایت باطن نبوّت
آمد و نبوّت ظاهر ولایت آمد و هر دو صفت محمّد اند چون ولایت
و نبوّت را دانستی اکنون بدانکه شیخ سعد الدّین حموی قدّس الله سرّه
میفرماید که طرف جوهر اوّل را دو مظهر می باید و مظهر آن عالم که نامش
ولایتست که صاحب الزّمانست و صاحب زمان اسامی بسیار دارد چنانکه

جوهر اول اسامی بسیار دارد و مظهر این عالم که نامش نبوّتست که خاتم انبیاست
ای درویش صاحب زمان علم بکمال و قدرت بکمال دارد و علم و قدرت را با او
همراه کرده اند چون بیرون آید تمامت روی زمین را از ظلم و جور پاک
کند و بعدل آراسته کرداند و مردم در وقت وی در راحت و آسایش
باشند و شیخ سعد الدّین حموی در حق صاحب زمان کتب ساخته است
و وی را مدح بسیار کفته است و خبر داده است که درین وقت که درونیم
بیرون آید و خواهد آمدن امّا این بیچاره برانست که وقت بیرون
آمدن وی نیست ای درویش البتّه بیرون خواهد آمد که پیغمبر خبر
داده است از آمدن وی و علامات بسیار وی را کفته است امّا وقت بیرون
آمدن وی پیدا نیست و باین سخن که شیخ کفته است که وقت بیرون
آمدن وی است بسیار کس سرکردان شده اند و میشوند و بخود کمان
می برند که صاحب زمان ماییم و آن علامت که در حق وی کفته اند
جمله در حق ما ظاهر خواهد شدن و ظاهر نشد و بسیار کسان
درین حسرت مردند و می میرند ای درویش با وی چیزها همراه کرده اند
که اکر از صد یکی بکویم بعضی کس باور نکنند و کویند که آدمی را اینها
نتواند بود و احوال او بیش از انست که بنوشتن راست آید چون
دانستی که ولایت باطن نبوّتست و دیکر دانستی که ولایت و نبوّت
هر دو صفت محمّد اند اکنون بدانکه تا اکنون صفت نبوّت ظاهر بود
و وضع صورت میکرد و صورت را آشکار میکرد چون وضع صورت تمام
شد

شد اکنون نوبت ولایتست که آشکارا شود و حقایق آشکارا کند و صاحب
زمان که کفته شد ولی است چون صاحب زمان بیرون آید و ولایت
آشکارا شود و حقایق ظاهر شود و صورت پوشیده کردد تا اکنون در مدرسها
بحث علوم ظاهر میکردند و حقایق پنهان بود از جهت آنکه وقت
نبوّت بود و نبوّت وضع صورت میکرد چون وضع صورت تمام شد نبوّت
هم تمام شد اکنون وقت ظهور ولایت است چون ولایت ظاهر شود حقایق
آشکارا کردد و صورت پنهان شود تا اکنون در مدرسها بحث حقیقت
اسلام و حقیقت انسان و حقیقت صلوة و حقیقت حج آشکارا کنند
و حقیقت بهشت و دوزخ و حقیقت صراط و حقیقت ثواب و عقاب
آشکارا کنند چون حقیقت آشکارا شود قیامت باشد که صفت روز
قیامت اینست یوم تبلی السّرایر چون قیامت و حقیقت سرایر آشکارا
شد خدا بر همه کس ظاهر کردد امروز بر بعضی ظاهر است در قیامت
بر همه کس ظاهر کردد انکم سترون ربّکم یوم القیمة کما ترون القمر
لیلة البدر ای درویش چند دراز کشتم هر چند که میکویم یقین میدانم
که تو نمیدانی که من چه میکویم

باب ششم

در بیان اعتقادات
اهل تقلید و اهل استدلال و اهل کشف بدان اعزّک اللّه فی الدّارین
که آدمیان در معرفت خدای تعالی بر تفاوت اند بعضی اهل تقلید
و بعضی اهل استدلال و بعضی اهل کشف و ما سخن این هر سه
طایفه بشرح تقریر کنیم که سالکان بدانند که هر یک در کدام مرتبه اند

اوّل در بیان اهل تقلید بدانکه اهل تقلید بزبان اقرار میکنند و بدل
تصدیق میکنند هستی و یکانکی خدا را و میکویند که خدا یکیست و قدیمست
اوّل و آخر حد و نهایت ندارد و مثل و شریک ندارد و قابل تغییر
و تبدیل و فنا و عدم نیست احد حقیقی است اجزا ندارد و قابل تجزّی
و تقسیم نیست و در مکان و زمان و در جهت نیست موصوفست بصفات
سزا و منزّهست از صفات ناسزا حیّ و عالم و مرید و قادر و سمیع
و بصیر و متکلّم است امّا اعتقاد این طایفه بواسطهٔ حسن سمع است
یعنی نه بطریق دلایل و برهان است و نه طریق کشف و عیان است
شنوده اند و قبول کرده اند ای درویش اکرچه این ... بواسطهٔ
حسن سمع است امّا در حساب است و این طایفه از اهل اسلامند
و درین مرتبه بر سعی و کوشش غالب آید و رضا و تسلیم مغلوب بود
در ریاضات و مجاهدات سخت کوشند و طاعت و عبادت بسیار
درین مرتبه است هر چیزی که بظاهر تعلّق دارد بسیار کنند و هر چیز
که بباطن تعلّق دارد کمتر کنند از جهت آنکه این طایفه که درین
مرتبه اند اکرچه اعتقاد بهستی و یکانکی خدا را ... خدا را عالم
و مرید و قادر اعتقاد کرده اند امّا علم و ارادت و قدرت او را
بنور دلایل و یا نور کشف و عیان بر جمله اسباب و مسبّبات محیط
ندیده اند و جمله اسباب را همچو مسبّبات عاجز و مقهور ندیده اند
و مشاهد نکرده اند باین سبب اسباب سعی و کوشش پیش این
طایفه

طایفه معتبر باشد و همیشه چیزها باسباب سعی و کوشش اضافت کنند
و از سبب سعی و کوشش بینند از جهت آنکه این طایفه هنوز در مقام
حس اند و از حس نمی توانند کذشت چون دانستی که اسباب و سعی
و کوشش درین مرتبه معتبرست اکنون بدانکه غم معاش و اندوه رزق
و حرص و بخل درین مقام است و محبت اسباب درین مقام است و اعتماد
کردن بر کفت منجم و کفت طبیب درین مقام است اینست بیان اعتقاد
اهل تقلید و اهل اسلام و بیشتر اهل عالم برین اعتقاد باشند

فصل

در بیان اعتقاد اهل استدلال بدانکه اهل استدلال بزبان
اقرار میکنند هستی و یکانکی خدا را و بدل تصدیق میکنند و یقین
میدانند که این عالم را صانعی هست و صانع این عالم یکیست و قدیمست
اوّل و آخر ندارد و حد و نهایت ندارد و مثل و شریک ندارد و قابل تجزّی
و تقسیم نیست و در مکان و در زمان و در جهت نیست از جهت آنکه فوق
و تحت و یمین و یسار و پیش و پس ندارد نوریست نامحدود و نامتناهی
و بحریست بی پایان و بیکران موصوفست بصفات سزا و منزّهست
از صفات ناسزا و حیّ و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلّم است
و اعتقاد این طایفه بواسطهٔ عقل است یعنی بدلیل قطعی و برهان
یقینی است و این طایفه از اهل ایمانند و درین مرتبه رضا و تسلیم
غالب باشد و سعی و کوشش مغلوب بود از جهت آنکه این طایفه
بنور عقل و دلیل و برهان قطعی بیقین خدا را و یکانکی خدا را شناخته اند

وعلم وارادت وقدرت بر کلّ موجودات محیط دیده اند وموجودات را
بیکبار عاجز ومقهور یافته اند اسباب را همچو مسبّبات عاجز ومقهور
میدیدند اکنون سبب را هم عاجز ومقهور دیدند یعنی بمسبّب الاسباب
رسیدند ومسبّب الاسباب را بر کلّ اشیا محیط دیدند ودانا بر همه چیز
یافتند وراضی وتسلیم شدند اعتماد ایشان بر هیچ چیز نماند نه بر
سعی وکوشش ونه بر مال وجاه ونه بر طاعت وعبادت واعتماد ایشان
بر مشاهدهٔ حقّ است وذوق وایشان بر مشاهدهٔ خداست خدا را دوست
میدارند ومقرّبان خدا را دوست میدارند واین طایفه از اهل توکّل
وترك اند واز اهل آزادی وفراغت اند از خدای نخواهند الّا خدا را
چون سالك بخدا رسید وعلم وارادت خدای بر کلّ اشیا محیط دیدند
درین مقام است که حرص بر میخیزد ورضا وتسلیم بجای آن می نشیند
ومحبّت اسباب بر میخیزد ومحبّت خدا بجای آن می نشیند ودرین
مقام است که اندوه رزق بر میخیزد ودرین مقام است که شرك خفی
بر میخیزد ودرین مقام است که طبیب معزول میشود ومنجّم باطل
میکردد ای درویش اسباب از پیش سالك بر خواست چنانکه اکر نظرش
ناکاه بر سبب افتد در وقت رنج یا در وقت راحت آنرا شرك داند
وزود از آن باز کردد وباستغفار رشود اینست اعتقاد اهل استدلال
واهل ایمان واهل تصوّف فصل در بیان اعتقاد اهل کشف
ای درویش سالك چون در مقام کشف رسید قیامت پیدا شد

وزمین را

وزمین را تبدیل کردند وآسمانها را در پیچیدند وخدا ظاهر شد
بدانکه اهل کشف بزبان اقرار میکنند وبدل تصدیق میکنند هستی
ویکانکی خدا را واین تصدیق واقرار ایشان بطریق کشف وعیانست
ای درویش این طایفه اند که از جمله حجابها کذشته اند وبلقای
خدای مشرّف شده اند بعلم الیقین وبعین الیقین دیده اند ودانسته اند
که هستی خدا راست وپس ازین جهت این طایفه را اهل وحدت
میکویند که غیر خدا نمی بینند ونمیدانند همه خدای بینند وخدای
دانند فصل بدانکه درین مرتبه برین سالك هیچ چیز غالب نیست
نه سعی ونه کوشش ونه رضا ونه تسلیم از جهت آنکه این موحد
میکوید که همه چیز در اصل خود نیکست وهر چیز که هست می باید
که باشد واکر نبایستی خود نبودی امّا هر چیزی می باید که بجای
خود وبقدر خود باشد تا نیك بود که اکر بجای خودست ونه بقدر
خودست نامش بد میشود پس سعی وکوشش بجای خودست وبقدر
خود نیك است ورضا وتسلیم بجای خود وبقدر خود نیك است وکسب
وکار بجای خود وبقدر خود نیك است وهر چیزی که هست بجای
خود نیك است ای درویش این موحد کوید میکوید که نیکی وبدی را
وطاعت ومعصیت را شناختن کاری عظیم است وهر کسی نمی
شناسند الّا دانایان وکاملان ای درویش جمله آدمیان بلکه جمله
مذاهب اتّفاق کرده اند که دروغ کفتن معصیتی کبیره است

راست دیده اند وراست میکویند امّا وقت باشد که کسی راست کوید
ومعصیتی عظیم کرده باشد ووقت باشد که کسی دروغ بکوید وطاعتی
عظیم کرده باشد پس معلوم شد که نیکی وبدی را شناختن کاری
مشکل است ای درویش عمل به نیّت نیك میشود وبه نیّت بد میشود
ونیّت را شناختن کاری عظیم است فصل بدانکه اهل وحدت دو
طایفه اند یکطایفه میکویند که وجود یکی بیش نیست وآن وجود
خداست تعالی وتقدّس وبغیر وجود خدای وجودی دیکر نیست
وامکان ندارد که باشد وهمین طایفه میکویند که اکر چنان بودی
که همیشه روز بودی وشب نبودی مردم روز را نشناختندی وهر
چند که دانایان کفتندی که این روز است مردم فهم نکردندی اکنون
چون شب هست مردم روز را می شناسند همچنین اکر غیر خدا
بودی مردم خدا را بشناختندی امّا چون غیر خدا وجود ندارد مردم
نمی شناسند بیت جهانرا بلندی وپستی توئی ندانم چهٔ هر چه هستی توئی
وهمین طایفه میکویند که وقتی ماهیان در دریا جمع شدند وکفتند
که چندین کاه هست که ما حکایت آب می شنویم ومیکوییم که حیات ما
بآب است وما هرکز آب را ندیده ایم بعضی از آن ماهیان کفتند
که می شنویم که در فلان دریا ماهی هست دانا وآب را دیده است
وآبرا می شناسد پیش آن ماهی رویم تا آبرا بما بنماید ویا نشان
آبرا بما بدهد آنکه دانایان ایشان بودند روی براه وسفر آوردند

ومدتها

نشناختندی

ومدّتها در سفر بودند تا بآن دریا رسیدند وآن ماهی را دیدند
وخدمت آن ماهی کردند وکفتند چندین کاه هست که ما حکایت آب
می شنویم ومیکوییم که حیات ما از آب است وما هرکز آبرا ندیده ایم اکنون
بخدمت شما آمده ایم تا آب را بما بنمایید آن ماهی در جواب ایشان کفت
رباعی ای در طلب کره کشایی مرده • با وصل بزاده وز جدایی مرده
ای در لب بحر تشنه در خاك شده • وی بر سر کنج وز کدایی مرده •
آنکاه فرمود که فهم کردید کفتند نه آنکه فرمود که شما غیر آب را بمن
بنمایید تا من آبرا بشما بنمایم کفتند که فهم کردیم وآب را دیدیم این
بود سخن یکطایفه از اهل وحدت هر چند که میخواهم که سخن دراز
نشود بی اختیار دراز شود فصل بدانکه این طایفه دیکر از اهل
وحدت میکویند که وجود بر دو قسم است وجود حقیقی ووجود اضافی
وجود حقیقی وجود خداست ووجود خیالی وجود عالم وعالمیانست
ای درویش این طایفه میکویند که عالم وعالمیان جمله سراب ونمایش اند
وبحقیقت وجود ندارند امّا بخاصیّت از وجود حقیقی که وجود
خداست تعالی وتقدّس اینها موجود می نمایند همچنان موجوداتی
که در خواب ودر آب می نمایند وبحقیقت وجود ندارند بیت
غیر تو هر چه هست سراب ونمایش است • کانجا نه اندکست ونه بسیار آمده
ذات خدای تعالی هستیست نیست نمای وعالم وعالمیان نیست اند
هست نمای واز این طایفه سوال میکنند که چکونه خیال ونمایش

باشد عالم و عالمیان که بعضی از ایشان خوش و بعضی ناخوش و بعضی
در رنج و بعضی در راحت و بعضی حاکم و بعضی محکوم‌اند و بعضی
گویا و بعضی خاموش‌اند و مانند این رنج و الم و لذات و راحت
چگونه نمایش باشند جواب میگویند مگر تو در خواب نرفته و در خواب
این چنین چیزها ندیده که در خواب یکی را میزنند و آنکس در رنج است
و یکی را مینوازند و آنکس در راحت و آسایش است و مانند اینها
و ترا هیچ شک نیست که جمله خیال و نمایش است اهل عالم را این چنین
میدان و خیال و نمایش را از سبب آن عالم گفته‌اند که علما مانند بوجود
خدای تعالی و وجود او وجود حقیقی است این بود سخن یک طایفه دیگر
از اهل توحید **باب هفتم** در بیان انسان بدان اعزک الله فی الدارین
که در اول این باب چند فصل خواهم نوشت که دانستن این سخنان
از مهمات است از جهت آنکه دانستن خود و دانستن مبدا و معاد خود
موقوفست بدانستن این سخنها و شناختن خدای و شناختن
ظاهر و باطن خدای و شناختن تجلی خدای موقوفست بدانستن
این سخنها **فصل** بدانکه دانایان اختلاف کرده‌اند که امکان دارد
که نیست هست شود و هست نیست گردد علما و فقها برآنند که ممکن است
که نیست هست شود و هست نیست گردد از جهت آنکه عالم نیست
بود خدای تعالی نیست گردانید و باز در آن وقت که خواهد عالم را
نیست گرداند و حکما و اهل وحدت برآنند که ممکن نیست که هست
نیست

نیست شود و نیست هست گردد نیست همیشه نیست باشد و هست همیشه
هست بود اما ممکن است که هست از مرتبه بمرتبه باز گردد و از حالی بحالی
دیگر گردد و از صورتی بصورتی دیگر رود و مفردات مرکبات شود
و مرکبات باز بمفردات گردند و عوام الناس چون اینها ببینند می‌پندارند
که مگر نیست هست میشود و هست نیست میگردد **فصل** بدانکه انسان
عالم صغراند و هرچه بغیر اینها اند جمله بیکبار عالم کبری اند و هرچه
در عالم کبری است نمودار آن در عالم صغری هست تا هر که عالم صغری را آنچنانکه
عالم صغری است بداند عالم کبری را آنچنان که عالم کبری است بداند و شناختن
خود کاری عظیم است صراط مستقیم معرفت خداست و رسول علیه السلام
همیشه این دعا کردی که اهدنا الصراط المستقیم ای درویش تا خود را
نشناسی امکان ندارد که خدا را توانی شناختن خود را بشناس که خدا را
شناختی راه بغایت کوتاهست اما بغایت مشکل است هشتاد سال
بایست تا این راه را بپایان رسانیدم و درین هشتاد سال هر کجا بزرگی
و دانایی بود و نشان میدادند میرفتم و مدتها در خدمت ایشان می‌بودم
و مراد ازین همه آن بود که تا خود را بشناسم امیرالمؤمنین علی علیه السلام
هر وقت که رسول را علیه الصلوة والسلام میدید در خلوت سؤال میکرد
که یا رسول الله چکار کنم و بچه مشغول باشم تا عمر خود را ضایع نکرده باشم
رسول علیه السلام میفرمود که خود را بشناس تا عمر خود ضایع نکرده
باشی که چون خود را شناختی بخدای رسیدی و عروج تمام کردی

تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم **فصل** بدانکه عالم کبری جوهر
اول دارد تا هرچه در عالم کبری پیدا آمد از آن جوهر اول پیدا آمد و عالم
صغری هم جوهر اول دارد تا هرچه در عالم صغری پیدا آمد از آن جوهر
اول پیدا آمد جوهر اول عالم کبری روح اضافی است و جوهر اول عالم صغری
نطفه است و عالم کبری چهار دریا دارد و عالم صغری هم چهار دریا دارد
و اول چهار دریای عالم صغری را تقریر کنیم نطفه تا مادام که در پشت
مرد است دریای اول عالم صغری است چون در رحم زن آمد هم دریای
اول است اما در پشت مرد گنج پنهان بود و چون در رحم زن آمد گنج پنهان
اینجا آشکارا خواهد شد و چون در رحم زن آمد نامش جوهر اول عالم
صغری است و صفات ایشان اینجا متمیز میشوند و اسامی اینجا ظاهر
میگردد و دریای اول که در پشت مرد تجلی کرد دریای دوم پیدا آمد
و دریای دوم تجلی کرد دریای سیم و دریای چهارم پیدا آمدند و آن
ملک و ملکوت انسان اند چهار دریای عالم صغری تمام شد چنین دانم
که تمام فهم نکردی روشن‌تر ازین بگویم ای درویش گفته شد که نطفه
تا در پشت مرد است دریای اول عالم صغری است و نطفه ظاهر دارد
و باطن دارد از ظاهر نطفه ظاهر فرزند پیدا آمد و آن عالم ملک است
و از باطن نطفه باطن فرزند پیدا آمد و آن عالم ملکوت است نطفه ملک
و ملکوت فرزند شد و چهار دریا تمام شدند و آن دریای اول
که در پشت مرد بود گنج پنهان بود آشکارا شد و شناخته گشت این چنین
که عالم

که عالم صغری را دانستی عالم کبری را نیز همچنان میدان داود پیغمبر
علیه السلام مناجات کرد گفت الهی لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا
مخفیا فخلقت الخلق لاعرف و بروایتی آمده است دیگر که فاحببت
ان اعرف آن گنج پنهان که فرمود که کنت کنزا مخفیا ذات خدای تعالی است
که دریای اول است دریای اول تجلی کرد دریای دوم ظاهر شد و دریای
دوم روح اضافی است و روح اضافی جوهر اول عالم کبری است و رسول
علیه السلام فرمود که اول ما خلق الله تعالی العقل صفات خدا اینجا
متمیز میشود و اسامی اینجا ظاهر میشوند و دریای دوم تجلی کرد
دریای سیم و دریای چهارم ظاهر گشتند و آن عالم ملک و ملکوت اند
چهار دریا تمام شدند یعنی روح اضافی که دریای اول و جوهر اول
عالم کبری است ظاهری دارد و باطنی دارد از ظاهر روح اضافی
اجسام افلاک و انجم و عناصر شد تا عالم ملکوت پیدا شد و از باطن
روح اضافی حیات افلاک و انجم و عناصر شد تا عالم ملکوت پیدا آمدند
تا چهار دریا تمام شدند و افلاک و انجم و عناصر و طبایع را آبا
و امهات گویند و آبا و امهات دایم در تجلی اند و از تجلی ایشان
موالید سه گانه پیدا آمدند و می‌آیند و در آخر همه انسان پیدا آمد
و می‌آید چون انسان بکمال رسید و دانا شد دریای اول که گنج
پنهان و میخواست که شناخته شود شناخته شد و هرچند که
میخواهم که سخن دراز نشود بی اختیار من دراز میشود **فصل**

آورده اند در اخبار که حضرت موسی علیه السلام در مناجات
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فصل بدانکه از اول باب تا اینجا که گفته شد سخنها مشکل است و بدشواری
بفهم عزیزان رسد فکری راست و خاطری تیزبینی باید و صحبت دانا باید
تا فایده دهد اگر عزیزان این سخنها چنانکه مراد است دریابند معنی این
حدیث را دریابند که ان الله تعالی خلق آدم علی صورته و معنی این
حدیث را هم دریابند که من عرف نفسه فقد عرف ربه و معنی این آیه را
فهم کنند که ن والقلم وما یسطرون ن عبارت از دریای اول است
که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و قلم عبارت از دریای دوم است
که اول ما خلق الله تعالی القلم و ما یسطرون عبارت از دریای سیم و چهارم است
که مفردات ملک و ملکوت اند و دایم در کتابت اند و از کتابت ایشان
موالید سه گانه پیدا آمدند و می آیند و موالید سه گانه کلمات الله اند
و کلمات را نهایت نیست و اگرچه نهایت ندارند مکرر نیستند قل لو
کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی
ولو جئنا بمثله مددا اهل حکمت میگویند که چون بعقل رسید و عاقل
شد عروج تمام کرد و دایره تمام شد از جهت آنکه اول عقل بود و آخر
چون بعقل رسید دایره تمام شد و اهل وحدت میگویند که آدمی چون
بعقل رسید عاقل شد و بعقل در کار باشد تا بذات خدای تعالی
برسد دایره تمام شود از جهت آنکه اول ذات خدا بود و بذات خدا
چون رسید دایره تمام شد منه بدا و الیه یعود و رسول علیه السلام
از اینجا فرمود که من رآنی فقد رأی الحق از جهت آنکه بذات خدا رسیده

بود

بود و عروج تمام کرده بود آمدیم بشرح ظاهر و باطن انسان فصل بدان
اعزک الله فی الدارین که نطفه چون در رحم مادر افتد مدتی نطفه است
و مدتی علقه است و مدتی مضغه است و در میان مضغه عظام و عروق
و اعصاب پیدا می آید و در اول ماه چهارم که نوبت آفتابست آغاز
حیات میشود و بتدریج حس و حرکت و ارادت پیدا می آید تا چهار
ماه بگذرد چون چهار ماه بگذرد جسم و روح فرزند پیدا آمد و خلقت
اعضا و جوارح تمام و خونی که در رحم مادر جمع شده بود غذای فرزند
میشود و از راه ناف بتدریج بفرزند میرسد و جسم و روح فرزند
بکمال میرسد تا هشت ماه بگذرد و در ماه نهم که نوبت مشتریست
از رحم مادر باین عالم می آید چنین دانم که فهم نکردی روشن تر ازین
بگویم فصل بدانکه نطفه چون در رحم افتاد مدور میشود از جهت
آنکه آب بالطبع مدور است آنکه بواسطه حرکاتی که نطفه با خود
دارد و بواسطه حرارتی که در رحم مادر است نطفه نضج می یابد
و اجزای لطیف وی از اجزای کثیف وی جدا میشود و چون نضج تمام
شد اجزای غلیظ از تمامت نطفه روی بمرکز نطفه می نهد
و اجزای لطیف از تمامت نطفه روی بمحیط نطفه می آورد
و باین سبب نطفه چهار طبقه میشود و هر طبقه محیط ماتحت
خود میشود یعنی آنچه غلیظ است روی بمرکز می نهد و در میان
نطفه قرار میگیرد و آنچه لطیف است رو بمحیط می آورد و در سطح

اعلای نطفه مقر می سازد و آنچه در زیر سطح اعلاست و متصل بسطح
اعلاست در لطیفی کمتر از سطح اعلاست و آنچه بالای مرکز است و متصل
بمرکز است در غلیظی کمتر از مرکز است باین سبب نطفه چهار طبقه
میشود و مرکز که در میان نطفه است سوداست و سودا سرد و خشک است
و طبیعت خاک دارد لاجرم بجای خاک افتاد و آن طبقه که بالای
مرکز است و متصل مرکز است و محیط بر مرکز است آنرا بلغم میگویند
و بلغم سرد و تر است و طبیعت آب دارد لاجرم بجای آب افتاد و آن
طبقه که بالای بلغم است و محیط بر بلغم است آنرا خون میگویند و خون
گرم و تر است و طبیعت هوا دارد لاجرم بجای هوا افتاد و آن
طبقه که بالای خون است آنرا صفرا میگویند و صفرا گرم و خشک است
و طبیعت آتش دارد لاجرم بجای آتش افتاد و یک جوهر که نام وی
نطفه بود چهار عنصر و چهار طبایع گشت و این جمله در یکماه بود
فصل چون عناصر و طبایع تمام شدند آنگاه از عناصر و طبایع
چهارگانه موالید سه گانه پیدا آمدند اول معدن دوم نبات
سیم حیوان یعنی این عناصر و طبایع چهارگانه اقسام قسمت
کرد و تمامت اعضاء اندرونی و بیرونی پیدا آورد و این اعضا
درین حال معادن اند هر عضوی را مقدار معین از هر چهار
می فرستند بعضی را از چهار برابر و بعضی را متفاوت چنانکه
حکمت اقتضا کند و همه را بایکدیگر بسته کرد تمامت اعضای

بیرونی

بیرونی و اندرونی پیدا آمدند و مجاری حیوة و مجاری حس و حرکت و ارادت
پیدا آمدند تا معادن تمام شدند و این جمله در یکماه دیگر است فصل
چون اعضا تمام شدند و معادن تمام گشتند آنگاه در هر عضوی ازین
اعضای بیرونی و اندرونی قوتها پیدا آمدند قوة جاذبه و قوة
ماسکه و قوة هاضمه و قوة دافعه و قوة غاذیة و قوة نامیه
و قوة مصوره چون این اعضا و جوارح و قوتها پیدا آمدند آنگاه
فرزند طلب غذا آغاز کرد و از راه ناف خونی که در رحم مادر جمع
شده بود بخود کشید در معده فرزند یکبار دیگر هضم و نضج
یافت کیلوس گشت آنچه زبده و خلاصه این کیلوس بود از راه
ماساریقا بخود کشید و چون در جگر درآمد و یکبار دیگر هضم و نضج
یافت کیموس گشت آنچه زبده و خلاصه این کیموس بود که در جگر است
روح نباتی شد و آنچه باقی ماند بعضی صفرا و بعضی خون و بعضی
بلغم و بعضی سودا گشت آنچه صفرا بود زهره دان آنرا بخود کشید
آنچه سودا بود سپرز آنرا بخود کشید و آنچه بلغم بود روح نباتی
آنرا بر جمله بدن قسمت کرد از برای چند حکمت و آنچه خون بود
روح نباتی آنرا بر جمله اعضا فرستاد تا غذای اعضا شد و قیام
غذا در بدن این روح نباتی است و موضع این روح نباتی جگر است
و جگر در پهلوی چپ است چون غذا بجمله اعضا رسید نشو و نما
ظاهر شد حقیقت نبات اینست و این جمله در یکماه دیگر باشد

فصل اینجا چون نشو ونما ظاهر شد ونبات تمام کشت وروح نباتی قوّة
کرفت ومعده وجکر قوی کشت وبوهضم غذا قادر شد آنکاه آنچه
زبده وخلاصهٔ این روح نباتی بود که در جکرست دل آنرا جذب کرد
وچون در دل درآمد یکبار دیکر هضم ونضج یافت همه حیات شد
وآنچه زبده وخلاصهٔ آن حیات بود که در دل است روح حیوانی
شد وآنچه باقی ماند روح حیوانی آنرا بجملهٔ تن فرستاد تا حیات
اعضا شد وقوّام حیوة در بدن این روح حیوانیست وموضع این
در دل است ودل در پهلوی چپ است باز آنچه زبده وخلاصهٔ
این روح حیوانی بود که در دل است دماغ آنرا جذب کرد وچون
در دماغ درآمد ویکبار دیکر هضم ونضج یافت آنچه زبده وخلاصهٔ
آن بود که در دماغ است روح نفسانی شد وآنچه باقی ماند روح
نفسانی آنرا از راه اعصاب بجملهٔ اعضا فرستاد تا حسی وحرکت
ارادی در جملهٔ اعضا پیدا آمدند وحقیقت حیوان اینست واین
جمله در یکماه دیکر است عناصر وطبایع ومعدن ونبات وحیوان
در چهار ماه تمام شدند هر یکی در ماهی وبعد از حیوان چیزی
دیکر نیست حیوان در آخر است **فصل** در بیان حواس ده کانه پنج
بیرون وپنج اندرون بدانکه روح نفسانی که در دماغ است مدرک
ومحرک است وادراک او بر دو قسم است قسمی در ظاهر وقسمی
در باطن باز آنچه در ظاهر است پنج قسم است وآنچه در باطن است

هم

هم پنج قسمت حواس ظاهر سمع است وبصر است وشم وذوق ولمس
وحواس باطن حسّ مشترک است وخیال ووهم وحفظ ومتصرّفه
خیال خزینه دار حسّ مشترکست وحافظ خزینه دار وهم است
وحسّ مشترک وخیال هر دو مقدّم دماغ اند ووهم وحافظه هر دو
مؤخر دماغ اند ومتصرّفه در وسط دماغ است حسّ مشترک
مدرک صور محسوسات است یعنی حس مشترک شاهد را در می یابد
ووهم غایب را در می یابد هر چه حواس اندرونی در می یابند
آن جمله را حسّ مشترک در می یابد وآن جمله در حس مشترک
جمع اند وحس مشترک را از آن جهت حس مشترک میکویند یعنی
مسموعات ومبصرات ومشمومات ومذوقات وملموسات جمله
در حسّ مشترک جمعند وادراک این جمله می تواند کرد ووهم
معنی دوستی را در دوستی ومعنی دشمنی را در دشمنی
در می یابد ومتصرّفه آنست که در مدرکات که مخزونند در خیال
تصرّف میکند بترکیب وتفصیل **فصل** در بیان قوة محرکه هم بر دو
قسم است باعثه وفاعله وباعثه آنست که چون صورت مطلوب
یا مهروب در خیال پیدا آید داعی وباعث قوة فاعله کردد
بتحریک وقوة فاعله آنست که تحرک اعضاست وحرکت اعضا
ازوست واین قوة فاعله مطیع وفرمان بردار قوة باعثه است
وقوة باعثه که داعی وباعث فاعله است بر تحریک از جهت

دو غرض است یا از جهت جذب منفعت است وحصول لذّات ودرین
مرتبه او را قوة شهوانی میکویند ویا از جهت دفع مضرّت وعلّة
ودرین مرتبه او را قوّة غضبی میکویند **فصل** بدانکه تا اینجا که کفته
شد آدمی با دیکر حیوانات شریک است یعنی درین سه روح
روح نباتی وروح حیوانی وروح نفسانی از جهت انکه جمله آدمیان
وجمله حیوانات این سه روح دارند وآدمی روحی دیکر دارد که حیوان
ندارد وآن روح انسانیست وروح انسانی روح اضافی میکویند
از جهت انکه خدای تعالی روح انسانی را بخود اضافت کرد فَإِذَا
سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُّوحِي وچندین نوبت کفته شد که روح
اضافی اسامی بسیار دارد جوهر اوّل وعقل اوّل وقلم اوّل وروح اعظم
وروح اضافی وروح محمّد وماننداین بسیار کفته اند وما درین
کتاب روح اضافی را خواهیم کفت ای درویش آدمی تا از مرتبهٔ بهایم
واز مرتبهٔ سباع واز مرتبهٔ شیاطین واز مرتبهٔ ملایک در نکذرد
بمرتبهٔ انسان نرسد وچون بمرتبهٔ انسان رسید تا استعداد حاصل
نکند باین روح اضافی زنده نشود واستعداد آنست که ازین مراتب
که کفته شد بکذرد وبمرتبهٔ انسانی رسد انکه از افعال ذمیمه
واخلاق ناپسندیده تمام پاک شود وباوصاف حمیده واخلاق
پسندیده آراسته کردد انکه مستعد قبول این روح شود وباین روح
زنده شود آنها که باین روح اضافی رسیده اند بعضی در بیست سالکی

وبعضی

وبعضی در سی سالکی وبعضی در چهل سالکی وبعضی در شصت سالکی
رسیده اند سالرا اعتباری نیست باستعداد موقوفست هر کاه که
استعداد حاصل کرد باین روح زنده شد فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ
مِن رُّوحِي شیخ المشایخ شیخ محی الدّین قدّس الله سرّه العزیز در فصوص
در فص اوّل که فص آدمست میفرماید که تسویه عبارت از استعداد است
ونفخ عبارت از قبول روح است وباین روح زنده شدن موقوفست
بشروط اوّل انکه بمرتبهٔ انسانی برسد دوّم انکه استعداد حاصل کند
هر کاه که این دو کار کرد بعد از مسلمانی باین روح زنده شد تا سخن
دراز نشود واز مقصود باز نمانیم **فصل** ای درویش اکر میخواهی
که بدانی که تو در کدام مرتبهٔ بشرح تقریر کردم بجایهای دیکر اینجا هم
تقریر کنم بدانکه اکر میخوری ومیخوسبی وشهوت میکنی وکاری دیکر
نمیکنی وچیزی دیکر نمیطلبی از بهایمی واکر باوجود انکه میخوری
ومیخسبی وشهوت میکنی وکاری دیکر نمیکنی وچیزی دیکر نمیجویی
وغضب نمی میرانی وبا مردم جنک میکنی وآزار میرسانی از سباعی
واکر باوجود انکه میخوری ومیخسبی وحیلت می اندیشی وبا مردم
بمکر وحیلت زندکانی میکنی ودروغ میکوی از شیاطینی واکر
نمی خوری ونمی خسبی وشهوت نمی رانی وآزار نمیرسانی بلکه راحت
میرسانی ومکر وحیلت نمیکنی ودروغ نمیکویی بلکه با هر کس راست
کفتار وراست کرداری از ملائکهٔ واکر میخوری ومیخسبی وشهوت

میکنی و آزاد نمیوسانی و راست گفتار و راست کردار و در طلب علم
و معرفت می باشی تا خود را بشناسی و خدا را بدانی از آدمیانی
اکنون وقت آنست که استعداد حاصل کنی و با روح اضافی زنده شوی
و گفته شد که استعداد آنست که از افعال ذمیمه و اخلاق ناپسندیده
تمام پاک شود و با اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده آراسته گردی
چون از افعال ذمیمه و اخلاق ناپسندیده پاک شدی طهارت
ساختی و چون با اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده آراسته گشتی
نماز گذاردی چون نماز گذاردی بروح اضافی زنده شدی باقی
گشتی و آن عزیز از سر همین معنی فرموده است نجات آدمی نیست
الا در تخلقوا باخلاق الله و چون بروح اضافی زنده شدی
باقی گشتی و زندهٔ جاوید شدی و از اینجا گفته اند که آدمی ابتدا
دارد و انتها ندارد و رسول علیه السلام میفرماید که خلقهم الی ابد
و چون بروح اضافی زنده شدی اگر در کار باشی و عمر خود ضایع
نکنی زود باشد که بنور خاص برسی که یهدی الله لنوره من یشاء
و چون بنور خاص رسیدی عروج را تمام کردی و هر کسی باین
نور خاص نتواند رسید الا پاک بازی جان بازی مجردی رسول
علیه السلام میفرماید که من باین نور خاص رسیدم و باین نور
خاص زنده ام و این نور خاص ذات خداست تعالی و تقدس و از اینجا
فرمود که من رآنی فقد رای الحق و دیگر فرمود که هر که با من بیعت
کرد

کرد با خدا بیعت کرد که باین نور رسیده بود و عروج را تمام کرده بود و عروج
انسان را بشرح تقریر کرده ام از نطفه آغاز کردم تا بنور خاص رسیدم
نطفه که جوهر اول عالم صغیر است اسفل السافلین است و نور خاص
که نور ذات خداست اعلی علیین است با اسفل السافلین مقامات انسانست
که نزول میکند قال الله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین امنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر
غیر ممنون ای درویش اجر سه حرفست الف و جیم و را الف عبارت
از اعادتست و جیم عبارت از جنت است و را عبارت از رؤیت است
یعنی آنها که ایمان آوردند و عمل صالح کردند ایشان را اعادتست
یعنی ایشان را بازگشت بذات خداست و شک نیست که چون عروج کنند
و بذات خدا رسند در بهشت باشند و در لقای خدای باشند که
گفته شد که انسان آنست که نزول کند و عروج کند ای درویش
انسان که موجودست و هر چه انسان بآن محتاجست و بغیر آن هیچ چیزی
دیگر وجود ندارد اگر انسان بی این افلاک و انجم و عناصر و طبایع
و نبات و حیوان توانستی بودن و بی اینها زندگانی توانستی کردن
هیچ یکی از اینها نبودندی اما انسان بی اینها نتواند بودن و بی اینها
زندگانی نتواند کردن پس مقصود ازین همه آدمیت و بودن
این چیزهای دیگر آدمیست زهی عظمت و بزرگواری آدمی **بیت**
تو بقیمت ورای دو جهانی ٭ چکنم قدر خود نمیدانی ٭ **فصل** از روح

اضافی کلمهٔ چند بنویسم که تو بقدر استعداد و دانش خود از روح اضافی
چیزی بدانی بدانکه روح اضافی یکروح است و اگر چه یکروح است
این یکروح محیط عالم است بلکه عالم از وی پیدا آمد و روح اضافی
جوهر عالم کبیر است پس عالم کبیر از وی پیدا آمده باشد چنانکه
عالم صغیر از نطفه پیدا آمد و روح اضافی حیات عالم و عالمیانست
و مدبر عالم و عالمیانست چنین دانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین
بگویم بدانکه روح اضافی یکروح است اما این یکروح ظاهری دارد
و باطنی دارد ظاهر وی عالم اجسام شد یعنی اجسام فلک و انجم
و عناصر شد تا عالم ملک ظاهر شد و باطن وی حیات عالم شد
یعنی حیات افلاک و انجم و عناصر شد تا عالم ملکوت ظاهر گشت
و باطن روح اضافی که حیات عالم است مدبر عالم است و متصرف
در عالم است و تدبیر عالم وی میکند هر چه میخواهد میکند و کار
کنان بسیار دارد و هر یکی را بکاری نصب کرده است تا همیشه
بآن کار خود مشغولند افلاک و ثابتات و سیارات جمله کارکنان
وی اند و مظاهر صفات وی اند و عناصر و طبایع جمله کارکنان
وی اند و مظاهر صفات وی اند و در عناصر و طبایع صفات
خدای تعالی متمیز میشوند و اسامی خدای اینجا ظاهر گشت
یعنی از تجلی روح اضافی آبا و امهات پیدا آمدند و می آیند
فصل بدانکه باطن روح اضافی که حیات عالم و عالمیانست و محیط
عالم است

عالم است هر که اندرون خود را صافی میگرداند و دل خود را از نقوش
این عالم پاک میگرداند باطن روح اضافی در اندرون وی ظاهر میشود
و اندرون وی را روشن میگرداند و حیوة وی میشود و باطن روح اضافی
از جای نمی آید و بجای نمیرود روح اضافی دایم حاضر است و محیط
عالم است چون تو آینهٔ دل خود را صیقل زدی و پاک کردی باطن روح
اضافی پیدا شد و اندرون ترا روشن گردانید پس باطن روح اضافی
از جای نیامد و بجای نرفت و باطن روح اضافی حاضر بود و اما دل
تو زنگ گرفته بود چون زنگار از دل پاک کردی دل تو بروح اضافی
منور شد و بروح اضافی زنده شد ای درویش تا اکنون بروح نفسانی
و روح حیوانی زنده و دانا بودی اکنون بباطن روح اضافی زنده
و دانا شدی و چیزها را چنانکه چیزهاست بدانستی و دیدی و مبدا
و معاد خود را دانستی و ارواح انبیا و اولیا با تو گویا شدند تا هر چه
پیش ازین رفته با تو حکایت کردند از آبا و امهات و نباتات و حیوانات
و آدمیان هر یکی بقدر استعداد خود از باطن روح اضافی برخور
دارند **فصل** در بیان ترقی و عروج آدمیان بدانکه چون انسان تصدیق
کردند بمقام ایمان رسیدند نام وی مؤمن شد و چون با وجود تصدیق
انبیا طاعت بسیار کرد و شب و روز را قسمت کرد و بیشتر بعبادت
گذرانید بمقام عبادت رسید نام وی عابد شد و چون با وجود عبادت
روی از دنیا گردانید و دوستی دنیا از دل بیرون کرد بمقام زهد

رسید نام وی زاهد شد وچون باوجود زهد خودرا بشناخت وخدا را
بشناخت وبعد از شناخت خدا تمامت جواهر اشیارا کماهی دانست وبدید
بمقام معرفت رسید ونام وی عارف شد وچون باوجود معرفت اورا
حق تعالی بمحبّت والهام خود مخصوص کردانید بمقام ولایت رسید
ونام وی ولی شد وچون باوجود محبّت والهام اورا حق تعالی بوحی
ومعجزهٔ خود مخصوص کردانید وبه پیغام بخلق فرستاد تا خلق را
بخدا دعوت کند بمقام نبوّت رسید نام وی نبی شد وچون
باوجود وحی ومعجزه اورا حق تعالی بکتاب خود مخصوص کردانید
بمقام رسالت رسید ونام او رسول شد وچون باوجود کتاب اورا
حق تعالی قدرت داد تا شریعت اوّل را منسوخ کردانید وشریعتی
دیگر نهاد بمقام اولوالعزم رسید ونام وی اولوالعزم شد
وچون باوجود انکه شریعت اوّل را منسوخ کرد وشریعتی دیگر نهاد
اورا حق تعالی ختم نبوّت کرد بمقام ختم رسید ونام وی خاتم شد
این بود ترقّی سالکان مؤمن یکمرتبه ترقی کرد وخاتم نه مرتبه
ترقی کرد چون اوّل وآخر دانستی باقی همچنین میدان فصل
در بیان معاد ای درویش چون ترقی سالکان دانستی اکنون
بدانکه علما میکویند که ترقی سالکان همین نه مرتبه نیست واین
نه مرتبه اهل علم وتقوی اند امّا هر کدام که آخرترست علم وتقوی
او بیشترست چنانکه علم وتقوی هیچ کس بعلم وتقوی خاتم نرسد
وهر

وهر کدام مرتبه که آخرترست مقام روح وی بعد از مفارقت وی قالب بآن
خواهد بازکشت مقام روح مؤمن آن ساعت در آسمان اوّل است ومقام
روح خاتم آن ساعت در عرش است باقی را همچنین میدان یعنی روح مؤمن
بعد از مفارقت قالب بآسمان اوّل باز کردد وروح عابد بآسمان دوّم
وروح زاهد بآسمان سیّم وروح عارف بآسمان چهارم وروح ولی
بآسمان پنجم وروح نبی بآسمان ششم وروح رسول باسمان هفتم وروح
اولوالعزم بآسمان هشتم وروح خاتم بعرش باز کردد وبنزدیک
علما این هر نه مرتبه عطایی اند وهر یک مقامی معلوم است از مقام
معلوم خود در نتوان کذشت یعنی عارف بسعی وکوشش بمقام ولی
نتواند رسید وولی بسعی وکوشش بمقام نبی نتواند رسید وباقی را
همچنین میدان وبعد از مفارقت قالب روح را هم مقامی معلوم است
از مقام معلوم خود در نتواند کذشت چنانکه کفته شد وحکما نیز
میکویند که ترقی سالکان همین نه مرتبه بیش نیست امّا این نه مرتبه را
باین نامها میخوانند ومیکویند که این هر نه مرتبه اهل علم وطهارتند
وهر کدام مرتبه که آخرترست علم وطهارت وی بیشترست ومقامی
که روح بعد از مفارقت قالب بآن خواهد بازکشت عالی تر وشریفتر
یعنی حکما میکویند که بازکشت ارواح آدمیان بعقول ونفوس عالم
علوی خواهد بود باهر کدام عقل که مناسبت حاصل کرده باشد آن
عقل روح ویرا بعد از مفارقت بخود کشد ومعنی شناخت اینست

عقول ونفوس عالم علوی جمله علم وطهارت دارند وهر کدام عقل که بالاترست
علم وطهارت وی بیشترست وهر که مناسب با عقل فلک قمر بیشتر حاصل
کرد بازکشت وی بعقل فلک الافلاک باشد باقی را همچنین میدان تا از مرکبات
فانی خلاص شوند وبر مرکبات باقی سوار شوند وابد الابد برین مرکبات
باقی بمانند وهر که مناسبت باین نفوس وعقول عالم علوی حاصل نکرده
باشد روح وی در زیر فلک قمر بماند ودر زیر فلک قمر دوزخ است وحکما
میکویند این هر نه مرتبه کسبی اند هیچ کس را مرتبه معلوم نیست مقام
هر کس بجزای علم وطهارت وی است هر که درین قالب علم وطهارت بیشتر
حاصل کرد مرتبهٔ وی بالاتر میشود وبازکشت روح وی بعقل بالاتر میکردد
واهل وحدت میکویند ترقّی سالکان حدّی ونهایتی ندارد از جهت
انکه اکر آدمی مستعد را هزار سال عمر باشد ودرین هزار سال بتحصیل
وتکرار وبامجاهده واذکار مشغول بود هر روز چیزی داند که روز
پیشین ندانسته باشد ونیافته باشد از جهت انکه علم وحکمت خدارا
حدّی ونهایتی نیست وندارد ورسول علیه السّلام ازین نظر فرمود
که مَنِ استوی یوماه فهو مغبونٌ ای درویش علما وحکما تقریر کرده اند
که معاد روح انسانی را که بعد از مفارقت قالب بکجا خواهد بازکشت
واهل وحدت میکویند که روح انسانی از جایی نمی آید تا باز بجایی
رود روح انسانی روح اضافی است وروح اضافی یکروح است ودایم
حاضرست ومحیط عالم است واکر صد هزار بیایند وبمرتبه برسند
واستعداد

واستعداد حاصل کنند روح اضافی حیات همه شود وروح همه کس کردد
واکر صد هزار کس بمیرند روح اضافی بحال خودست ویکذرّه از روح
اضافی کم نشود وزیادت نکردد چنانکه آفتاب اکر صد هزار کس خانه
بسازند آفتاب خانهٔ جمله را روشن کند وشمع خانهٔ همه کردد واکر
صد هزار خانه خراب شود از آفتاب هیچ کم نشود وزیادت نکردد وآفتاب
پادشاه ملک است ومظهر صفات ذات خداست تعالی وتقدّس تا سخن
دراز نشود واز مقصود باز نمانیم ای درویش آدمی چون بروح اضافی
زنده شد ودل آدمی بروح اضافی منوّر کشت بعقل رسید وعاقل
شد ورسول علیه السّلام میفرماید که العقلُ نورٌ فی القلب یفرق
به بین الحقّ والباطل آدمی تا باین روح اضافی زنده نشود بعقل
نرسد وعاقل نشود وچون بعقل رسید وعاقل شد اکنون وقت
آنست که بعلم رسد وعالم شود تا بعقل نرسد بعلم نتواند رسید از جهت
انکه عقل جوهرست وعلم صفت اوست چون بعقل رسید وعاقل شد
بعلم رسید وعالم شد اکنون وقت آنست که بنور خاص رسد وچون
بنور خاص رسید بر کنج رسید وچون بر سر کنج رسید بکمال خود
رسید وعروج تمام کرد ای درویش اکر هر بر سر کنج نکند خودرا نکاه
دارد که نادانان بآزار وی برخیزند هر روز بکنجی فرو رود که کنج دکر
مقابل کنج امروز نباشد بلکه قطرهٔ از بحر باشد وبیشتر ازان باشد
واکر سر بر سر کنج کنند ونتوانند که نکاه دارند الّا دانای کم کوی تم زنی

في التقاني بخود مشغولی فراغت دوستی که آزادی و فراغت بلای همه چیز
بیند هرچند که اندرون وی گوید که این بگوی نگوید گویدش تو زبان
بسیار داری بزبانی دیگر میگوی بگوی **فصل** بدانکه طایفهٔ از اهل وحدت
عروج آدمی را بطریقی دیگر میگویند و تقریر میکنند که خاک و آب
و هوا و آتش و نبات و حیوانات و افلاک و انجم یعنی جملهٔ موجودات
از نور مملو اند و عالم از نور مملو است و آن عزیز از سر این معنی فرمود بیت
مرد باید که بوی تاند برد ورنه عالم پر از نسیم صباست غیره
رو دیده بدست آر که هر ذرهٔ خاک جامیست جهان نمای چون در نگری
ای درویش حقیقت این سخن آنست که تمام موجودات مرکب از دو چیز اند
از نور و ظلمت دریای نور است و دریای ظلمت است یعنی دریای
ملک است و دریای ملکوت و این دو دریا درهم آمیخته اند همچنین
که شیر در روغن و این دو دریای ملک و ملکوت افلاک و انجم و عناصر
و طبایع و معادن و نبات پیش این طایفه چیزی ندارند و از هیچ
چیز آگاه نیستند و اختیاری ندارند ای درویش افلاک و انجم
خاصیتهای بسیار دارند و درین عالم اثرها دارند و هر یکی کاری
میکنند و درین عالم هیچ چیز بیکار نیست اما گویند که دانش
و اختیار ندارند از جهة آنکه نور با ظلمت است نور را از ظلمت جدا
می باید کرد تا صفات نور ظاهر شود که علم اولین و آخرین درین
دریای نور است و آن نور را از ظلمت اندرون حیوانات و اندرون
آدمیان

آدمیان جدا می توانند کرد از جهت آنکه اندرون حیوانات و آدمیان کار
کنان اند و همیشه در کارند و کار ایشان اینست که این نور را از ظلمت
جدا میکنند اول غذا در دهن نهادند دهن کار خود را تمام میکند
و بمعده میدهد و در معده سه موضع کار میکنند و معده کار خود
تمام میکند و آنچه زبده و خلاصهٔ غذا است بجگر میدهد و جگر کار
خود تمام میکند و آنچه زبده و خلاصه است بدل میدهد و چون
بدل میرسد همه حیات میشود و دل کار خود تمام میکند و آنچه
زبده و خلاصه است بدماغ میدهد و چون بدماغ رسید دماغ
کار خود را تمام کرد عروج غذا تمام شد و نور از ظلمت جدا شد
و صفات نور ظاهر گشت و حیوان و آدمی با و بینا و شنوا شدند
و این اکسیریست و حیوان و آدمیان درین اکسیرند و انسان کامل
این اکسیر را بنهایت رسید و اکسیر این اکسیر است که انسان کامل
میکند و هرچه میخورد جان آن چیز را تمام می ستاند و زبده و خلاصه
مطعومات و مشروبات را تمام میگیرد یعنی نور را از ظلمت چنان
جدا میکند که نور خدا را می شناسد و این شناختن نور خدا جز
در دل انسان کامل نیست ای درویش این نور را بکلی از ظلمت
جدا نتوان کردن که نور بی ظلمت نتواند بود و ظلمت بی نور هم
نتواند بود از برای آنکه ظلمت از جهت وقایهٔ نور است و نور از جهت
وقایهٔ ظلمت هر دو در یکدیگرند و بایکدیگر می توانند بودن اما

نور را بر ظلمت غالب می باید کردانید تا صفات نور ظاهر شود ای درویش
نور با ظلمت اول همچنانست که روغن در شیر لاجرم صفت نور
ظاهر نیست میباید که نور با ظلمت چنان شود که مصباح در مشکات
تا صفات نور ظاهر شود چون بمراتب بر می آید و بدماغ میرسد
چنان شود که مصباح در مشکات و این مصباح روح نفسانیست
که در دماغ است و این روح نفسانی را جملهٔ آدمیان و جملهٔ حیوانات
دارند اما در ان جمله ضعیف و مکدرست میباید که آدمیان این روح را
قوی و صافی کردانند تا روغن روح انسانی شود و قوة و صفای
این مصباح بترک و عزلت است و در عزلت کم خوردن و کم گفتن
و کم خوردن است تا بمرتبهٔ انسانی برسد چون بمرتبهٔ انسانی رسید
از افعال ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شد و باوصاف حمیده
و اخلاق پسندیده تمام آراسته کردد تا روح نفسانی وی که در
دماغ است شایستهٔ آن شود که روغن روح انسانی کردد یکاد زیتها
یضیء ولو لم تمسسه نار این روح نفسانیست که در دماغ است ای
درویش قالب آدمی بمثابت مشکاتست و روح نباتی که در جگرست
بمثابت زجاج است و روح حیوانی که در دل است بمثابت فتیله است
و روح نفسانی که در دماغ است بمثابت روغن است و روح انسانی
بمثابت نار است مصباح تمام شد و غرض همه آنست که این مصباح
تمام کنند تا بکمال خود برسند چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون

اکنون بدانکه روح نفسانی که در دماغ است بمثابت روغن است میخواست
که اندرون آدمی را روشن کرداند تا چیزها را چنانکه چیزهاست بداند
و به بیند اگرچه نار بوی نه پیوسته بود چون روح انسانی که روح اضافی
میگویند بروح نفسانی پیوست نور علی نور شد آنکه میفرماید که یهدی الله
لنوره من یشاء لنوره نور خاص است و نور خاص نور ذات خداست تعالی
و تقدس و اگر کسی را آن دولت دست دهد که بنور ذات خدا رسد بکمال
انسانی رسید و دایره تمام کرد منه بدأ والیه یعود حق تعالی در جواب
داود نبی را فرمود که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف اینجا شناخته
شد و کمال خود را بدید و صفات و اسامی و افعال و حکمتهای
خود را مشاهده کرد ذات خدا دریای اول است و روح اضافی دریای
دوم است چهار دریاست و درین باب که می آید این چهار دریا را
بشرح تقریر کنم **باب هشتم** در بیان این چهار دریا که گفته شد بدانکه
دریای اول ذات خداست تعالی و تقدس و دریای دوم روح
اضافی است که جوهر عالم کبیرست و دریای سیم و دریای چهارم
عالم ملکوت و ملک اند موجودات بیش ازین نیست و این باب از اول
تا باخر سخن اهل وحدتست اگرچه بظاهر شرع و بظاهر قرآن راست
نیست اما المأمور معذور فرموده اند که بنویس نوشتم و یاران خود را
تخویف کردم که شما را وقت آن نیست که این باب را مطالعه کنید مطالعه
مکنید تا وقت برسد قبول کردند که نکنیم بدان اعزک الله فی الدارین

که علما و حکما و اهل وحدت و اهل تصوف را اتفاق است که این چهار دریا هست
اما علما میکویند که دریای اول ذات خداست تعالی و تقدس این سه دریای
دیکر را بیافرید یعنی از نیست هست کردانید و باز در آن وقت که خواهد این
هست را نیست کرداند اما اهل وحدت میکویند که امکان ندارد که نیست
هست شود و هست نیست کردد و نیست همیشه نیست و هست همیشه هست
و اهل تصوف اهل وحدت را میکویند که عالم پس چون ظاهر شد اهل
وحدت جواب میکویند که دریای اول که ذات خداست کنج پنهان بود خواست
که آشکارا شود و شناخته کردد تجلی کرد از باطن بظاهر آمد دریای
دوم ظاهر شد و دریای دوم تجلی کرد دریای سیم و دریای چهارم
ظاهر شدند و این جمله در یکطرفة العین بود بلکه کمتر و ما امرنا الا واحدة شدند
کلمح بالبصر او هو اقرب و مفردات عالم ملک و ملکوت دایم در تجلی آیند
و از تجلی ایشان مرکبات پیدا آمدند و می آیند اینست تمام موجودات
و این همه از تجلی دریای اول ظاهر شد پس دریای که کنج پنهان
بود باطن خدا بود و از باطن تجلی کرد بظاهر آمد این همه ظاهر شد
پس در وجود نیست الا باطن خدای و ظاهر خدای و بغیر وجود خدای
وجودی دیکر نیست و امکان ندارد که باشد و آن عزیز از سر همین نظر
فرموده است که هرچه نیست خود نیست و هرچه هست هستی خداست
تعالی و تقدس سخن کشاده تر ازین و روشن تر ازین نتوان کفتن
این آن سخن است که عبدالله عباس فرمود که اکر معنی این آیت که الله
الذی

الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن
لتعلموا ان الله علی کل شیء قدیر چنانکه هست بکویم مرا بکفر نسبت
دهند و راست کفت اکنون من از خود چیزی نمیکویم تا مرا بکفر نسبت
کنند من میکویم که اهل وحدت چنین میکویند و اهل تصوف چنین
میکویند تو هر کدام که میخواهی قبول کن ای درویش سخن این بیچاره قبول
کن و خود را بشناس تا خدا را بشناسی و این سخنان که کفته شد
جمله بر تو روشن کردد و بیقین بدانی که حق بطرفکیست چنین دانم که
تمام فهم نکردی روشن تر ازین بکویم **فصل** بدانکه عوام اهل وحدت
میکویند که راست است که این چهار دریا هست اما این چهار دریا همیشه
این چنین بوده اند که این ساعت اند و همیشه این چنین خواهد بود
یعنی میکویند که این چهار دریا اول و آخر ندارند و بعضی بر بعضی
مقدم نباشند نه تقدیم ذهنی و نه تقدیم خارجی و زمانی هیچ یک
از یکدیکر پیدا نیامدند از جهت آنکه وجود یکی بیش نیست و چون وجود
یکی باشد بعضی ازین وجود مقدم و بعضی مؤخر نباشد جمله برابر
باشند و اکر کسی کوید که این چهار دریا بعضی مقدم و بعضی مؤخر اند
خللها پیدا آید یعنی اول ناقص بوده باشد آنکاه کامل شده باشد یا اول
کامل بوده باشد آنکاه ناقص شده بود و هیچ ازینها نشاید که باشد از
جهت آنکه این وجود همیشه بکمال بود و همیشه بکمال باشد و نقصان را
باین وجود راه نیست و اکر هر چهار دریا برابر میکوییم هیچ ازین خللها

نمی باشد اینست سخن عوام اهل وحدت **فصل** بدانکه خواص اهل وحدت میکویند
که راست است که چهار دریا اول و آخر ندارند اما دریای اول مقدم است
بر دریای دوم و دریای دوم مقدم است بر دریای سیم و دریای چهارم
تقدیم ذهنی نه تقدیم خارجی و زمانی چنانکه تقدیم قرص آفتاب بر شعاع
آفتاب و چنانکه تقدیم وجود علت بر وجود معلول دریای دوم از دریای
اول ظاهر شد و دریای سیم و چهارم از دریای دوم ظاهر و پیدا آمدند
و این جمله کمتر از یکطرفة العین بود اکر تقدم خارجی و زمانی کویند خللها
پیدا آید اما در تقدم ذهنی خلل نباشد ای درویش دریای دوم که روح
اضافی است چون جوهر اول عالم کبیر است همان دریای اول است اما دریای
اول کنج پنهان بود دریای دوم همان کنج پنهانست اینجا آشکارا شد ملک
و ملکوت ظاهر شدند و بحقیقت شناخته کشتند و از باطن بظاهر
آمدند و دریای سیم و چهارم که ملک و ملکوتند همان دریای دوم اند
اما دریای دوم از باطن بظاهر آمد و دریای دوم ظاهر دریای اول است
و دریای سیم و چهارم هم ظاهر دریای اول اند چون یک وجود است این
ظهور و بطون از دریای اول است یکتاست فی ظهوره و بطونه
هرچند ظاهر تر میکردد شناخته تر میشود این بود سخن خواص اهل
وحدت درین چهار دریا **فصل** علما و اهل تصوف میکویند که تقدم
زمانی و خارجی اند چنانکه تقدم آدم بر مصطفی علیه السلام و علما و اهل
تصوف میکویند که ازل است و ازل ازال است و لم یزل و لا یزال است بدایت
عالم

عالم لا زم از ازل میکویند سالک تا از زمان و مکان بیرون نرود طیران
او با ازل متصل نکردد و درین نظر ماضی و مستقبل بر خیزد سر
و لیس عند ربکم صباح و لا مساء از نقاب عزت بیرون آید یا معشر الجن
و الانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات و الارض فانفذوا
لا تنفذون الا بسلطان جمال نماید و بدایت ظهور جوهر اول که روح
اضافی است ازل ازال میکویند و بودن دریای اول را که ذات خداست
که کان الله و لا شیء معه لم یزل و لا یزال میکویند این بود سخن علما
و اهل تصوف در بیان چهار سخن علما و اهل تصوف ظاهر است و بفهم
عزیزان زود رسد سخن عوام اهل وحدت هم ظاهر است پس سخن حکما
و خواص اهل وحدت دشوار است و بفهم عزیزان دشوار رسد اکر
در صحبت دانا دست دهد آسان باشد سخن دراز شد و از مقصود
دور افتادیم **فصل** بدانکه خواص اهل وحدت میکویند که دریای اول که
ذات خداست نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بیکران
و دریای دوم روح اضافی است و جوهر اول عالم کبیر است هم نوریست
نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بیکران محیط عالم است
هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که روح اضافی بذات با آن نیست
و بوان محیط نیست و از آن آکاه نیست حیات عالم و عالمیانست و مدبر
عالم و عالمیانست و متصرف در عالم اوست و تدبیر عالم وی میکند
و ایجاد و اعدام و احیا و اموات و اعزاز و اذلال و اتیان ملک و نزع ملک

کار اوست و صفات خدا اینجا متمیز میشود و اسمای خدای اینجا ظاهر
میشود ای درویش گفته شد که دریای اوّل که ذات خداست تجلّی کرد
دریای دوّم ظاهر شد و دریای دوّم تجلّی کرد دریای سیّم و دریای
چهارم ظاهر شدند و آن ملک و ملکوت شد و در ملک و ملکوت اوّل افلاک
و انجم و عناصر و طبایع پیدا آمدند این افلاک و انجم و عناصر و طبایع را
آبا و امّهات میگویند و ازین آبا و امّهات موالید سه گانه پیدا آمدند
و می آیند رباعی هر آن نقشی که در صحرا نهادیم • تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم •
سر موی ز زلف خود نمودیم • جهانی را در بسی غوغا نهادیم • ای درویش در
وقت ما و پیش ازین چهار دریا چنانکه این چهار دریاست کم کسی دریافت
و بعد از ما نمی دانیم که چون باشد ظاهر آنست که بعد از ما بهتر از ما دریابند
از جهت آنکه هر چند که بر می آید استعداد مردم زیادت میشود و در وقت
ما و پیش از ما هر کس بقدر استعداد و دانش خود ازین چهار خبری
دادند چنانکه گفته شد و اهل تصوّف میگویند که دریای اوّل که
ذات خداست نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بی کران
فوق و تحت یمین و یسار پیش و پس ندارد اوّل و آخر ندارد یعنی
هیچ جهت ندارد و اهل وحدت میگویند مَن اهل تصوّف را که ما در ذات
خدای همین میگوییم که شما میگویید بحث ما و شما درین نیست بحث ما و شما
در آنست که میگوییم که ذات خدای فرمود که کنت کنزاً مخفیاً فاحببت
ان اعرف خواست که آن گنج پنهان آشکارا شود تا شناخته گردد و خواست

کہ جمال

که جمال خود را به بیند و صفات و اسامی و افعال و حکمت خود را مشاهده
کند و جمال را در مرآت توان دید مرآت از خود ساخت و چیزی که مرآت
بآن محتاج است همه را ساز داد و مرآت دو نوع باشد یکی آنکه عکس جمال
خود را دران به بیند و دیگر آنکه عین خود را دران به بیند که المؤمن مرآت
المؤمن والله المؤمن چون مرآت که عین خود را در آنجا به بیند ساز داد و آن
مرآت آدم است بیت فرستادیم آدم را به بیرون • جمال خویش بر صحرا نهادیم •
جمال ما به بین کین رمز پنهان • اگر چشمت بود پیدا نهادیم • وگر چشمت
نباشد آنچنان دان که شیشه پیش نابینا نهادیم ای درویش این جمله که
گفته شد در دریای اوّل موجود بودند و دریای اوّل را ازین سبب
گنج پنهان میگویند و هیچ چیز از تو پیدا نیامد و نیاید این همه مرآتست
که پیدا آمد و هرچه مرآت بآن محتاج است دریای اوّل میخواست که این
مرآت از قوّه بفعل آید و از باطن بظاهر آید تا جمال خود را به بیند ای
درویش گمان مبری که بغیر وجود خدای وجودی دیگر هست وجود
یکی بیش نیست و آن وجود خداست تعالی و تقدّس و بغیر وجود خدای
وجودی دیگر نیست و امکان ندارد که باشد و اگرچه درین وجود
کثرت می نماید و اگرچه این وجود اسامی بسیار دارد امّا چون بحقیقت
نظر کنی یک وجودست و یک مسمّا بیت مشو احول مسمّا جز یکی نیست •
وگرچه این همه اسما نهادیم • رباعی هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست •
آن صورت آنکس است کان نقش آراست • دریای کهن چو بر زند موجی نو •

موجش خوانند و در حقیقت دریاست • سخن دراز شد و از مقصود باز ماندیم
و غرض ما بیان مرآت بود و گفته شد که مرآت آدم است و دیگر گفته شد که آدمی
اگر بی این افلاک و انجم و عناصر و طبایع و معادن و نباتات و حیوانات
توانستی بودن هیچ یک ازینها نبودندی امّا آدمی بی اینها نمی تواند بودن
و بی زند کانی نتواند کردن ای درویش اگر خواهی که عظمت و بزرگواری
آدمی را بدانی آنرا یک علامتست که چون آن علامت در تو پیدا آید معلوم
شود که آدمی را چنانکه آدمیت دانستی و آن علامت آنست که من بعد
هر چیزی که طلب کنی باید که در خود طلب کنی و از خود بیرون طلب
نکنی اگر ذات خدای و صفات خدای میطلبی در خود طلب کن و اگر
عقل اوّل و روح اضافی میطلبی در خود طلب کن و اگر بهشت و دوزخ
میطلبی در خود طلب کن و اگر قیامت و حساب و صراط میطلبی
در خود طلب کن و اگر آب حیات میطلبی در خود طلب کن تا از ظلمات
بآب حیات برسی ای درویش چند دراز کشم این همه میگویم و به یقین
میدانم که تو غیدانی که چه میگویم رباعی در جستن جام جم جهان پیمودم •
روزی ننشستم و شبی نغنودم • ز استاد چو وصف جام جم بشنیدم •
خود جام جم و جهان نمای خود من بودم • ای درویش بعبارتی دیگر بگوییم باشد که
چیزی فهم کنی بدانکه آدمی میوهٔ درخت موجوداتست و یقین میدانم
که ترا معلوم است که زبده و خلاصهٔ درخت میوه باشد و پیدا کردن درخت
از برای میوه باشد و پروردن درخت از برای میوه باشد و درخت

بچون

وسیله‌ح

چون بمیوه رسید بکمال خود رسید و چون میوه بر درخت پیدا آید عاقل داند که تخم
آن درخت آن میوه بوده است و عاقل بداند که در تخم درخت این جمله
مراتب درخت بالقوّه موجود بودند و از قوّه بفعل آمدند و درخت
سه مرتبه دارد مرتبهٔ ذات و مرتبهٔ وجه و مرتبهٔ نفس تخم درخت
ذات درختست و درخت چون بکمال رسد کمال درخت وجود درخت
و کمال درخت آن باشد که هر چیز که در تخم درخت بالقوّه موجود بود
آن جمله بالفعل بر درخت موجود شود و مجموع هر سه مرتبه نفس درختست
صفات درخت در مرتبهٔ ذات است و اسامی درخت در مرتبهٔ وجه است
و افعال درخت در مرتبهٔ نفس است از جهت آنکه صفت صلاحیّت
و اسم علامت است و فعل خاصیّت ای درویش تو ازین سخن ذات خدای
و وجه خدای و افعال خدای و اسامیُ خدای معلوم کنی این آیه را
فهم کنی فاینما تولّوا فثمّ وجه الله انّ الله واسع علیم ای درویش باین
یک آیه می بایست که جملهٔ خلق عالم بمحمّد علیه السّلام ایمان آوردندی
از آن ایمان نیاوردند که معنی این آیت را ندانستند پیدا باشد که در
عالم چند کس معنی این آیه را دریافته باشند خاتمهٔ کتاب
بدانکه روندگان راه خدای مدّتها در مدرسه در خدمت علما تحصیل
و تکرار کردند و از مدرسه بخانقاه آمدند در خدمت مشایخ مدّتها
ریاضات و مجاهدات کشیدند و در معرفت خدای و در معرفت
آفرینش کتابها ساختند و مرید بسیار گرفتند و بتربیت مریدان

مشغول بودند آنگاه بعد ازین همه به یقین دانستند که هیچ عید اند
و بنادانی خود از سر تحقیق اقرار کردند و این کتاب بهار انوشتند
ای درویش خدا را آنچنانکه خداست نمی توان دانست که العجز عن درك
الادراك ادراك و دانش هر که بجایی رسید که دانست که چیزها را
چنانکه چیزهاست بتحقیق نمیتوان دانست آنکس داناست **بیت**

کس را بحقیقت ازل راه نشد • وز سر فلك هیچکس آگاه نشد • زین راز نهفته
هر یکی چیزی گفت • معلوم نگشت و نیز کوتاه نشد •

چون این سخن
بشنیدند سؤال کردند که چون چیزها را چنانکه چیزهاست نمی توان
دانست پس کار آدمی چه باشد و آدمی بچه مشغول شود و کمال
آدمی و خلاص آدمی در چه باشد جواب بدانکه دانایان گفتند
که مصلحت آدمی آنست که دعوی تحقیق از سر بنهد و پای از حدّ
تقلید بیرون ننهد و از سر تحقیق بعجز و نادانی خود اقرار کند
و بیقین بداند که خدا را آنچنانکه خداست نمی توان دانست و شناخت
چون این چیزها دانست آنگاه شریعت را عزیز دارد و عزیز داشت
شریعت آن باشد که امتثال اوامر و اجتناب نواهی کند و متّقی
و پرهیزکار باشد و هیچ نکته از شریعت فرو نگذارد و راست
گفتار و راست کردار بود و چون شریعت را عزیز داشت بعد از آن
بداند که کمال آدمی در آنست که بمرتبهٔ انسانی برسد و از افعال
ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاك شود و باوصاف حمیده
و اخلاق

و اخلاق پسندیده تمام آراسته گردد و چون اینها کرده باشد آنگاه
بیقین بداند که خلاص آدمی و جمعیّت آدمی در دنیا و آخرة
در لقمهٔ حلال و صحبت نیکانست و گرفتاری آدمی و تفرقهٔ
آدمی در دنیا و آخرة در لقمهٔ حرام و صحبت بدانست و در بند
آن باشد که از وی آزاری بکسی نرسد و بقدر آنکه می تواند
راحت میرساند اینست کار آدمی و اینست کمال آدمی و درین است
خلاص آدمی و نجات آدمی سخن کوتاه
شد الله اکبر تمام شد
مقصد اقصی بحمد الله
تعالی و حسن توفیقه
و صلّی الله علی سیّدنا
محمّد خیر خلقه
و آله الطیّبین الطاهرین
و سلّم تسلیما
کثیرا

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تقدیم وظایف ثنای حضرت واجب الوجود وعم نواله
که لباب معنوی را کرامات المعنویات است بشرف انتخاب از مثنوی
عالمین عجب علی شرف بر گردانید که ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر
والبحر وتمهید قواعد ادای صلوة افضل الکاینات واکمل الموجودات
که بحکم لولاک لما خلقت الافلاک کرامات الذات اشارت است
نموده میشود که سابقا بفرمان غیبی داشته لاریبی تحریر رساله از انتخاب
مثنوی معنوی سلطان المحققین وبرهان السالکین لسان الزمان
ابو الوقت بهاء الملة والدین جلال الحق والیقین محمد البلخی
الرومی قدس سره اتفاق افتاده بود و نکته چند حقایق از دقایق
ام الکتاب مناسب وقت و زمان از عکس غیب بر منصه عیان
جلوه داده چنان جلوه یافته بود جمال عرایس نفایس آن دقایق جز
بنظر عالی خواص دیده نمی آمد جمع از رفقای طریق ادام الله بالمدد
الاعانة والتوفیق از حقیر فقیر حسین ابن علی البیهقی المدعو بالکاشفی
غفر الله لهما التماس انتخاب دیگر از آن نسخه که موسوم بود بلباب المعنوی
فی انتخاب المثنوی نمودند بر وجهی که نسبت بجمعیت طریق طرفت
فواید آن اتم واکمل باشد لهذا ابا جابت آن ملتمس اقدام رفت و

چندی

چندی از آن مرقوم شد ❊ نام آن لب لباب معنوی ❊
انتخاب الانتخاب مثنوی ❊ چون سالک را از مهمات ❊
بر مناهج شریعت اتصاف وتحقق بصفات ارباب
ارباب طریقت وتحقیق مقامات اصحاب حقیقت چاره نیست
لاجرم جمله الهی رساله انتخاب سه فصل متضمن سه اصل اول
توضیح اطوار شریعت عین دوم مخزن اسرار طریقت
سیم مطلع انوار حقیقت واز اجرای زلال معنی
با چند نهر مشتمل بر رشحات که مظهر و مظهر تفاصیل جمل
آن باشد مقرر کرده ودر هر محل که سخن مستدعی بسطی
ومقتضی توضیحی شد فی الجمله بطریق حسن الکلام دران باب
شروع خواهد نمود وقبل از شروع در ایراد عیون نشه
تقدیم نکته چند از آنچه در اوایل رسایل حسب عرف وعادت
از مناجات ونعت وصفت کتاب وتعریف بعث آن
زبان زده اقلام وآشنا شده افهام گشته انسب مینماید
له الحمد فی الاخرة والاولی مناجات باری در آن ضمیر
بکار موهبت الهی سرگشته کان ساحل عدم را قبل از نعمه وجود داد
خدمت ورابطه دعوت استحقاق وجود بخشید و بعد از وجود

ای کسی بخششت ملک جهان — من چگویم چون تو میدانی نهان
ای که جان خیره را رهبر کنی — وی که قلب تیره را انور کنی
میکنی جزو زمین را آسمان — میفزایی در زمین از اختران
ای که دفاکرا بر هم زدی — ز آب و گل نقش تن آدم زدی
لذت هستی نمودی نیست را — عاشق خود کرده بودی نیست را
ما نبودیم و تقاضامان نبود — لطف تو ناگفته ما میشنود
ای دعا ناگفته از تو مستجاب — داده دل را هر دمی صد فتح باب
ای خفی الذات محسوس العطا — انت کالماء ونحن کالرحا
تو بهاری ما چو باغ سبز وخوش — او نهان وآشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست وپا — قبض وبسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان — این زبان از عقل دارد این بیان
ای خدا از فضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچکس نبود روا
حضرت پر رحمت و پر کرم — عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر وایمان عاشق آن کبریا — مس ونقره بنده آن کیمیا
خلق با صد دیده اعمی زین کرم — دیده ده که کی کرم را بنگرم
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس — تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
یا الهی سکرت ابصارنا — فاعف عنا اثقلت اوزارنا

معنی

معنی آنحدیث بیان میکند که خلقت الخلق کی یربحوا لا لان اربح
علیهم حق تعالی وانی مستغنیم از عالم وعالمیان ان الله لغنی عن العالمین
چون خلقت الخلق کی یربحوا علی — لطف فرمودی تو ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست — که شود زان جمله ناقصها درست
ای کریمی که کرمهای جهان — محو گردد پیش ایثارت نهان
از غفوری تو غفران چشم سیر — روبهان بر شیر از عفو تو چیر
سجده ی تو در کمال ودر جمال — در کجی ما سجده ایم و در ضلال
سجده ی خویش بکار ای کریم — برکجی سجده ی ... نسیم
بعد ما زین بعد آن لطف نخست — که نکو کردی کمر ما را از جست
ای بداده رایگان صد چشم وگوش — بی ز رشوت بخش کرده عقل وهوش
در عدم ما مستحقان کی بدیم — که برای جان و برای تن شدیم
پیش از استحقاق بخشیدی عطا — دیده از ما جمله کفران وخطا
رو نگردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو
بحر گو آبی بهر جو میدهد — هر خسی را بر سر وروی نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش وکم
آب دریا جمله در فرمان تست — آب وآتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آب وآتش خوش شود — ور نخواهی آب هم آتش شود

اب و اتش فعل ما شدی کوش · مستی تو کی کذارد عقل و هوش
جرعه از فیض ما را داده · مست کرده سر بصحرا داده
کرچه بشکستند جامت قوم مست · انکه مست از تو بود عذریش هست

تحقیق در خطاب قل یا عبادی مناسب این مقام هست و تحقیص در لفظ لا تقنطوا موید این کلام حاکمه مولوی میفرماید

ای شهنشه مست تخصیص توند · عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب · ان کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده حدم مزن · شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار انگاهم بزن · که نخواهم کشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذو المنن · تا ابد رست از هش و از حد زدن

مناجات دوم در بیان اجابت دعای بنده برحمت و میل دادن

او بسوی خواهش و تضرع از ابتدا نه عنایت سابقی و در مرز ادعونی استجب لکم میفرماید ای آل و فرمان فادعوا الله مولوی

· ای خدا از دی دعا هم رحم زتو · رحمت ما را زی ما کرده خو
· این دعا هم بخشش و تعلیم تست · ورنه در کلخن کلستان از چه رست
۲ هم دعا از تو اجابت هم زتو · ایمنی از تو مهابت هم زتو
· ما ز از وحرص خود را سوختیم · این دعا هم از تو اموختیم

وین

واگر نه خود میل دعا دادی که راه اجابت فراست بودی واگر نه اراده اجابت داشتی هرگز میل دعا نفرمودی

· حرمت انکه دعا اموختی · در چنین ظلمت چراغ افروختی
· عفو کن زین بندگان تن پرست · عفو از دریای عفو اولیتر است
· من که باشم کر بکویم عفو کن · من چه اکه باشم از اسرار کن
· چون دعامان امر کردی ای عجاب · این دعای خویش را کن مستجاب
· شکر اندر فعل ما وقت نظر · اندر اکرام و عطای خود نکر

مناجات سیم در هستی خدای مدد و در هنگام حیرت در ان ذات

که کنه موقفش زبر تبه ایست که مشهود و مفهوم و مدرک و معلوم کردد سبحانه لا اله الا هو جل عن التمثیل و التصویر لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر

· یا خفی قد ملات الخافقین · قد علوت فوق نور المشرقین
· ای برون از وهم و قال و قیل من · خاک بر فرق من و تمثیل من
· ای ورای عقلها و وهمها · رحم فرما بر قصور فهمها
· قطره دانش که بخشیدی ز پیش · متصل کردان بدریاهای خویش
· ای مبدل کرده خاکی را بزر · خاک دیگر را بکرده بو البشر
· کار تو تبدیل اعیان و عطا · کار ما سهوست و نسیان و خطا
· سهو و نسیان را مبدل کن بعلم · من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
· ای که خاک شوره را تو نان کنی · وی که نان مرده را تو جان کنی
· دیده بخشای تا بینا شوم · دانشم اموز تا دانا شوم

نعت رسول در صفت خلافت محمدی صلعم که مظهر اسم اعظم و خلیفه مطلق است و آدم و هارون و داود و غیره اگرچه خلیفه بودند اما خلعت خلافت کامله جز بر بالای او راست نیاید و اینجا لطیفه من یطع الرسول فقد اطاع الله و نکته من رانی فقد رای الحق روی نماید و لهذا خاتم ختمیت و نکین رسول الله و خاتم النبیین بنام نامی او منقش کشت و شرع انورش از نسخ و تغییر مبرا ماند که و انا له لحافظون و الی هذا المعانی اشار المولوی

· چونکه شد از پیش دیده وصل یار · نایبی باید ازان مان یادگار
· چونکه کل رفت و کلستان شد خراب · بوی کل را از که جوییم از کلاب
· چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ · چاره نبود در مقامش جز چراغ
· چون خدا اندر نیاید در عیان · نایب حقند این پیغمبران
· نه غلط کفتم که نایب با منوب · کر دو پنداری قبیح اید نه خوب
· نه دو باشد تا توی صورت پرست · پیش او یک شد که از صورت برست
· کاف ران دیده نه احمد را بشر · چون نه دیده از وی انشق القمر
· خاک زن در دیده حس بین خویش · دیده حس دشمن عقلست و کیش
· دیده حس را خدا اعماش کفت · بت پرستش خواند و ضد ماش کفت
· زانکه او کف دید و دریا را ندید · زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجه

· خواجه فردا و حالی پیش او · او نمی بیند ز کنجش یک تسو
· شاهراه باغ جانها شرع اوست · باغ و بستانهای عالم فرع اوست
· ختمهای کانبیا بکذاشتند · ان بدین احمدی برداشتند
· قفلهای ناکشوده مانده بود · از کف انا فتحنا بر کشود
· انکه پا از ره کوشش نکشت · در رسید از ابراق و بر نشست
· حامل دین بود او محمول شد · قابل فرمان بد او مقبول شد
· احمدا خود کیست اسپاه زمین · ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
· تا بداند سعد و نحس بی خبر · دور تست این دور نه دور قمر
· کار و بار انبیای مرسلون · هست از افلاک و اختر ها برون
· تو هم از افلاک بیرون کن کذار · وانکهان نظاره کن ان کار و بار
· چون کذشت احمد ز سدره مرصدش · از مقام جبرئیل و از حدش
· کفت او را هین بپر اندر پیم · کفت رو رو من حریف تو نیم
· باز کفت او را بیا ای پرده سوز · من براوج خود نرفتستم هنوز
· کفت بیرون زین حد ای خوش فر من · کر زنم پری بسوزد پر من
· حیرت اندر حیرت آمد این قصص · بیهشی خاصکانست از اخص

نعت دیکر در بیان قطبیت انحضرت و مرتبه خلفای بزرکوارش

بدانکه طریق قطب الاقطاب ان باشد که بباطن همه عالم ظاهر کند و

بباطن تعبیر عالم باطن فرمایند چه هر دو عالم را اجزای خود می‌بیند
که بتربیت و ترتیب ایشان قیام می‌نماید پس از آن باطن که مدبر
عالم معنی باشد از قبیل عقل اول است و آن ظاهر که مدبر عالم معنی
باشد شخص نوعی ولیست مادام که در عالم شهادت موجود بود
اما چون در پرده غیب رود یکی از مکملان بجای او بر اشتغال
خواهد نمود بنیابت او و می‌شاید که آن نایب متقدم باشد چون
انبیای سابقین یا متأخر بود چون اولیای لاحقین که اولاد
و عترت طاهرین آنحضرت شده و هر یکی را در زمان او قطب گویند
و غوث نیز خوانند و از این مناسبت بعد از این شمه مذکور خواهد شد

گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
جزو از این کل گر برد یکسو رود / این نه آن جزویست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / جزو ناقص گفته شد بهر مثال
چون بآزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد

گفت

گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولی آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گویند هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
بی زبان گوید سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
وان خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر و جان و دلش
هرچه دارد از ثریا تا ثری / جیب پاره از یکی با دیگری
پس بهر دوری ولیی قائم است / تا قیامت آزمایش دایم است

در صفت مثنوی معنوی که صحایف اسرار الهی و دفاتر معارف لا متناهی است و اصول اصول دین در کشف اسرار و وصول و یقین

هر دکانی راست سودای دگر / مثنوی دکان فقر است ای پسر
مثنوی ما دکان وحدت است / غیر واحد هرچه بینی آن بت است
آب حیوان خوان و این را نه سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
قابل این حرفها شو گوش دار / تا که از زر سازمت من گوشوار
آنچه می‌گویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
شاخهای تازه مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین

این سخن شیر است در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کش یابد ای زن بمزد / بگریزد نکته‌ها از دل چو دزد
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول

در بیان آنکه عاشق بواسطه مستمع ترک سخن نکند و بسبب انکار منکران طریق خاموشی نپوید که و ما علی الرسول الا البلاغ المبین

اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی رسد تیغش کشند / آتش اول در پشیمانی زنند
راز جز با راز دان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و لاقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تک

مه فشاند

مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر طینت خودی تند
آنکه اوندان که ره طی کرده‌اند / گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بیشکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
هر که بر شمع خدا آرد پف او / شمع کی میرد بسوزد پوز او
نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
خربطی ناگاه از خرخانه / سر برون آورد چون طعانه
کین سخن پست است یعنی مثنوی / قصه پیغمبر است و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زان بر پرد صاحب دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
ظاهرش دیدی ز معنی غافلی / باطنش را تو نگر گر عاقلی
حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
زیر آن باطن یکی بطن دگر / همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم
زیر بطن ثانیش بطن سیم / که در آن گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید
این سخن همچو عصای موسویست / یا بمانند فسون عیسویست
تو مبین موسی عصا را سهل یافت / تو ببین که بحر را اشکافت
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین در قول عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی
مثنوی ما چو قرآن مدل / هادی بعضی و بعضی را مضل
آب نیلست این حدیث جانفزا / یاربش در چشم قبطی خون نما
ای شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
تو نه پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام و حکمت و سر نهان / اندر آید بی سبب در گوش جان
اندر آید لیک چون افسانه ها / پوست بنماید نه مغز و دانه ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
گوش الفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
هوش و انکه ارو انکه هوش دار / گوش را بر بند و انکه گوش دار
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
نکته های بکر آمد در بیان / هر یکی زیشان جهان اندر جهان
دیده ها بگشاده باز مثنوی / بکند از جان شکار معنوی
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست

عین اول در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و در آن هفت نهر است **نهر اول** در بیان ایمان و شهادت و تحقیق اعتقاد و آن به رشحه منقسم است **رشحه اول** در بیان ایمان و حقیقت آن بدانکه ایمان تصدیق باعتقاد بود و تحقیق باجتهاد و نزد محققان ایمان دو نوع است تحقیقی و تقلیدی و تحقیقی نیز بر دو قسمت استدلالی و کشفی و هر یک از این قسمین اگر بر سر حد علم و یقین است از اعلم الیقین خوانند و اگر از آن حد تجاوز کرده به شهود باطنی باشد یا حقی اول را عین الیقین و ثانی را حق الیقین خوانند و این سخن روانست که ایمان باید که از نام تقلید بمنزل تحقیق نزول نماید و اگر بمرتبه کشف نرسد باری از مقام استدلال دور نماند والا مجرد قول بی عمل کار بر بنا به که یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهانخانه یقین چون می چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
مومن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد
آفتاب نیرست ایمان شیخ / کو نماید رخ ز شرق جان شیخ
قطره گر زان سوی بحر آورد / بحر اندر قطره اش غرقه شود
یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
هست ایمان از پی پروردگی / نیست غیر آن جنت پروردگی

رشحه دویم در بیان شهادت و آن سه نوع است اول شهادت عوام الناس و آن تقلید محض باشد دوم شهادت علما و آن باستدلالات و براهین متعلق بود سیم شهادت عرفا و آن متعلق بشهود است کما قیل المستدلون لعبد الحق قد صمتوا ان استنطقوا العبد الغنی بالتوحید و گفته اند که حقیقت شهادت که اول بنای مسلمانی بر آنست گواهی دادن بود به قول و اقرار بر سر عقیده خود و چون گواه را باید مجرد قول

بی فعل که بی نیت و چون گواه را تزکیه کرد و سالک را لازمست در تزکیه اقوال و احوال کوشیدن که گواهی بر نکو بسیرت جز از قول و فعل نکو مسموع نشود کما قال المولوی المعنوی فی المثنوی

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم آن را ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشد از شهادت از بگاه
از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی لب و کف بسته
تا نهی این گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یکزمان کارست بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یکزمان / این امانت واگذار و وارهان
این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیش صدقی که موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید رد است / ور گواه فعل کژ پوید رد است

قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
اینچنان کن فعل خود کان بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
رفتن بنده پی خواجه گواست / کو منم بنده و این مولای ماست

رشحه سیم در بیان عبادت و آن سه مرتبه دارد اول عبادت و آن مر عامه مومنان راست و معنی آن تذلل است و فرمان برداری مر حضرت مولانا را دوم عبودیت و آن مر خواص طریقت راست و حقیقت آن تصحیح نیت است و اثبات نسبت بحق و صدق ورزیدن در قصد بحضرت سیم عبودت و آن خاصه اخص الخواص است و معنی آن شاهده و قیام است بحق در طریق بندگی و اینجا نکته ایست که سالک باید که بشدت اجتناب از التذاذ بعبادت باز نماند و طریقه خدمت پیر دی غرض تا وقتی که مزد برسد لها قال المولوی

ما خلقت الجن والانس بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
نعمت حق است خدمت کردنش / شکر نعمت چیست طاعت کردنش
این دلی کو برتر از منع شود / از عمل آن نعمت ضایع بود
داد وی مرد ای بگو اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک خدمتت آسان شود
گر دلا تو زای ... بزور / زانکه هست شده از وانید چشم کور

چون شود واقف بکسب جید ور / جانش از فعلش شکفته میشود
میرود کو دل بکسب هیچ هیچ / چون ببیند از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست زد / اکهی چو زیب کرد و همچو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آیدت آنگه حسد

در بیان آنکه عوام منتظر اوقات معینه اند جهة عبادت و عاشقان را همه اوقات بحق است مصروف بر بندگی و طاعت

پنج وقت آمد نماز ای رهنمون / عاشقانت را صلات دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار / راست گوییم نه بصد نه صد هزار
نیست زر غبا طریقه عاشقان / سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زر غبا طریقه ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه است / با خمار ماهیان خود جرعه است
با وجود آنکه دریا در کشند / خشک لب باشند و هم از تشنه اند

در بیان آنکه معترف اولیا بتقصیر طاعت با وجود تکثیر آن و شرمساری آن با وقوع تصحیح نیت در آن طریقه ایشانست

شمع ها در پیش آن دریای نور / چه نماید در نگر ای پر غرور
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی

چون بیا دریا اگر پهلو زند / خویش را از پیچ هستی بر کند
با دم شیری تو بازی میکنی / با پلنگان بر کشت ازی میکنی

نهر ثانی در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و زکات و حج و جهاد و در آن شش رشحه است رشحه اول در بیان طهارت و آن در ظاهر رفع حدث و خبث باشد و باصطلاح اهل باطن نگاه داشت حق است مر بنده را از هر آلودگی خواه بصورت از تعلق بمعاصی و مباشرت آن و صاحب این مقام را اهل باطن طاهر گویند و خواه بمعنی از وساوس و میل بما سوی و صاحب این مرتبه را طاهر الباطن خوانند اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد او را طاهر المطهر گویند و اگر باین قانع نگردد و ازین مرتبه بالاتر رود و طاهر السر باشد و این صفت بنده ایست که طرفة العینی از حق بی نه و تقوی غافل نباشد پس سالک باید بطهارت ظاهر قانع نباشد و از طهارت باطن غافل نگردد تا بمرتبه ای رسد

این نجاسه ظاهر از آبی رود / وان نجاسه باطن افزون میشود
چون نجاسات بواطن شد عیان / جز باب چشم نتوان شستن آن
چون نجس خوانده است کافر را خدا / وان نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / وان نجاست هست در اخلاق دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام

مدتی حس را بشو ز آب عیان / همچنین دان جامه شویی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش اندر تو زند
مظهر غفران حق‌اند انبیا / رحمت اهل خصوصند اولیا
از خدا اکر بند رحمت و سلام / تا فرو شویند ما را از لئام

رشحه دویم در بیان نماز که عبارتست از توجه بحق و انواع اعمالیست که مصلی نماز قالبی باشد بیان چه جای نماز حضور دلست که لا صلوة الا بحضور القلب و حضور قلب بی ارتکاب ریاضات و مجاهدات محال است و نماز خواص بحضور جوارح ظاهره و باطنه و این نماز چهار علامت دارد شروع با علم و قیام با حیا و ادا با تعظیم و خروج با خوف و نماز اخص الخواص اعراض کلی از ما سوی الله است و استغراق در بحر شهود و اینجا لطیفه قرة عینی فی الصلوة روی نماید و حقیقت صلوة نیست الا مناجات با حق که المصلی یناجی ربه و اینجا سخن در آنست که سالک باید که همیشه مود ... در نماز که هر فعلی از افعال نماز اشاره بیکی از آن است دانا گردد و توجهی که مطلوبست جز بتربیت پیر کامل که امام جمعی است میسر نشود چنانکه حضرت مولوی در مثنوی میفرماید

این نماز آمد طریق معنوی / پیدا بیلی در نمازت چون روی

چون امام چشم روشن در صلاة / چشم روشن باید اندر پیش راه
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
آن پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مومن را مباد چشم کور
کور ظاهر در نجاسات ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در نیاز و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشکریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همیگوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم مر ترا
عمر خود در چه بپایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این نکته‌ها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز

باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گوی / که بخواهم جست از تو مو بموی
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا وان کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور

رشحه سیم در بیان روزه و آن در شریعت امساک است از

مفطرات و در حقیقت اعراض است از التفات بجمیع کاینات
و گفته‌اند روزه جسد باز ایستادنست از طعام و روزه دل الخ
دلست از وساوس آثام و روزه روح عدم التفاتست بکلی انام
و روزه سر استغراق است در بحر مشاهده علی الدوام و آنکه روزه
صورت دارد افطار او در شب باشد و آنکه روزه معنی دارد افطار او
در وقت لقای رب بود که افطروا لرؤیته

صوم ظاهر هست امساک از طعام / روزه معنی توجه دان تمام
این دهان بند و گرچیزی کم خورد / وان ببند و چشم دعویش نکرد
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمه‌های راز شد
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
روزه کبر الانقضاء الانتظار / از برای آش بالا مرد دار

تا سخنان که متعلق بآن بابست در بیان حج گفته خواهد شد

رشحه چهارم در بیان زکوة و آن در شرع بچیزی چند متعین
لازم شود به وجود شرایطش اما نزد محققان بر هر چیزی زکاتیست
واجبست لما قیل لکل شیء زکوة و زکوة البدن رحم مسکین
و گفته‌اند زکوة ظاهر انفاق مالست برضای خدا و زکوة

معنی

معنی انفاق دل و روح است برای خدا کما قال المولوی المعنوی

جوشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگانت شبان
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
خود که یابد اینچنین بازار را / کو بیک گل میخری گلزار را
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست

رشحه پنجم در بیان حج و آن دو نوع بود یکی توجه بکوی دوست
و آن حج عوام است دوم میل روی دوست و آن حج خواص و داناست
و حاصل در ظاهر کعبه است قبله خلق و آن گل است و در باطن منیز
کوی است منظور نظر حق و آن دل است اگر کعبه گل مطاف
خلایق است کعبه دل منزل الطاف خالق است آنجا خانه است
و اینجا خداوند خانه آنجا مقصد زوار است اینجا کاشف مهبط انوار
حج خانه خلیل آسانست اما حج حرم جلیل کار مردانست و لکل عمل رجال

حج زیارت کردن خانه بود　　حج رب البیت مردانه بود
جاهلان تعظیم مسجد میکنند　　در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران　　نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست　　سجده گاه جمله است آنجا خداست
کعبه مردان نه از آب و گلست　　طالب دل شو که بیت الله دلست
کعبه بنیاد خلیل آزرست　　دل نظرگاه جلیل اکبرست

در بیان آنکه هر کس را قبله ایست که آن کعبه اوست و توجه بآن دارد که ولکل وجهة هو مولیها و عاشق صادق را قبله حقیقی روی اوست و روی جز بجانب او ننهد و از هر جانب منید خداوند چند فاینما تولوا فثم وجه الله کما قال المولوی

کعبه جبریل جانها سدره　　قبله عبد البطون شد سفره
قبله عارف بود نور وصال　　قبله عقل مفلسف شد خیال
قبله مردان حق اعمال نیک　　قبله نا اهل حسن مرده ریگ
قبله طالب بود حس و خیال　　قبله اهل هوا کفر و ضلال
قبله زاهد بود فیض نظر　　قبله طامع بود همیان زر
قبله ظاهر پرستان روی زن　　قبله باطن نشینان ذو المنن

رشحه ششم در بیان جهاد و آن در صورت غزا باشد با کافران

و بمعنی

و بمعنی محاربت باشد با لشکر هوا و شیطان و اول را جهاد اصغر گویند و ثانی را جهاد اکبر و تعین بدان که تا در معرکه میحدت بشمشیر ریاضت سر نفس رعنا را بر نداری به دولت غنیمت و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

ای خنک آنکو جهادی میکند　　بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آنجهانی وا رهد　　بر خود این رنج عبادت می نهد
جهد کن تا میتوانی ای کیا　　در طریق انبیا و اولیا
کافرم من گر زیان کردست کس　　در ره ایمان و طاعت یک نفس
جان سر کن تیغ بگذار ای پسر　　هر که بی سر بود ازین شر برد سر

در بیان آنکه جنگ با دشمن باطن که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک است دشوار تراست از حرب با دشمن ظاهر چه دشمن صورت را از خود مقهور میتوان ساخت و این دشمن معنی لیکن مقهور نگردد مگر با مداد و نصرت جنود عنایت باری تعالی عز شانه کما قال المولوی

ای شهان کشتیم ما خصم برون　　ماند از او خصمی بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست　　شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست　　کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز　　کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل　　اندر آیند اندرو زار و خجل

هم نگردد ساکن از چندین غذا　　تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز　　اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید　　معده اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان　　آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما　　طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد　　غیر حق خود که کمان او کشد
قد رجعنا من جهاد الاصغریم　　این زمان اندر جهاد اکبریم
این جهاد اکبر و آن اصغر است　　هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آن کس نیست کو را عقل و هوش　　پرد از تن چون کشند دم موش
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف　　تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند　　شیر آنرا دان که خود را بشکند

نهر ثالث در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار و در آن دو رشحه است **رشحه اول** در معنی قضا و قدر بدانکه قضا باصطلاح قوم عبارتست از حکم خدا تعالی بر موجب آنچه که ذوات معلومات اقتضای آن میکند در نفس خود و قدر عبارتست توقیت آنچه ذوات اشیا در عین خود بی زیادتی و نقصان و سر این سخن آنست که آنچه خدا تعالی دانسته است از احوال هر عینی در حالت ثبوت

آن عینی

آن عینی در غیب مطلق پس هر آینه آنچه مقتضای آن عین باشد ظاهر شود بر وی در زمان وجود عینی و از اینجا معلوم میشود که حکم قضا و قدر تابع علمست و علم تابع معلوم که عین ثابته است و عین ثابته مقتضی آنچه از منافع بوی حاصل گردد و آنچه از مضار بوی واصل گردد و در این

چون قوابل جمال بنمودند　　مستعدان سوال فرمودند
طلب فعل نیک و بد کردند　　هر یکی حکم خود بخود کردند
کو در آتش رود و گر در آب　　خود طلب کرده اند آن در باب

و از این معانی روشن معلوم شد که رد قضا محال است و رفع قدر خیال لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه پس چاره کار تسلیم است و رضا فان الله یفعل ما یشاء کما قال المولوی المعنوی

ای مسلمان باید تسلیم جست　　زانکه مقصود از ازل تسلیم تست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز　　تا قضا با تو نگیرد هم ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق　　تا بیاید رحم از رب الفلق
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل　　روی ننماید کسی را در عمل
چون قضا بیرون کند از چرخ سر　　عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون　　دام گیرد مرغ پران را زبون
چون قضا آید رود دانش بخواب　　مه سیه گردد بگیرد آفتاب

چرخ گردون را قضا گمره کند　　صد عطارد را قضا ابله کند

چون قضا آید نبینی غیر پوست　　دشمنان را باز نشناسی ز دوست

این هوا با روح آید مقترن　　چون قضا آید وبا گشت و عفن

این قضا ابری بود خورشیدپوش　　شیر و اژدرها شود زو همچو موش

غیر آنکه در گریزی در قضا　　هیچ حیله ندهدت از وی رها

حکایت آن ابله که میخواست بحیله تغییر قضا کند اگر چه از رگ مسکر گجت اما عزرائیل در او می نگریست کما قال المولوی

زاد مردی چاشتگاهی در رسید　　در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود　　پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من اینچنین　　یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه　　گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد　　بو که بنده زان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق　　لقمه حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس　　حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب　　برد سوی قعر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا　　پس سلیمان گفت عزرائیل را

که آن مسلمان را بخشم از بهر آن　　بنگریدی تا شد آواره ز خان

گفت

گفت ای شاه جهان آن پرملال　　فهم کج کرد و نمود از خیال

من ورا از خشم کی کردم نظر　　از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان　　جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم　　در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پر است　　او بهندستان شدن دور اندر است

چون بامر حق بهندستان شدم　　دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین　　کن قیاس و چشم بگشا و ببین

گر شود ذرات عالم هیچ هیچ　　با قضای آسمان هیچند هیچ

ایمن آن تدبیر خود در انگوی دوست　　گر چه تدبیرت هم از تقدیر اوست

چون فراموشت شود تدبیر و لیس　　یا پی الکبت جوان از سر خوش

چون فراموش خودی یادت کنند　　بنده گشتی آنگه آزادت کنند

رشحه دویم در بیان جبر و اختیار و جبر چهار است جبر عرفی و این ضد اختیار است و سالک را در بدایت حال یقین باید دانست که نفس را اختیاری است که امر و نهی و وعد و وعید بدان متفرع است که ان النفس لاماره بالسوء و امری اختیار نباشد اگر چه حقیقة ایشان مجبورند اما از مجبوریت خود آگاهی ندارند و جبر تحقیقی و آن در مرتبه توحید افعال است و جبر تخلقی و

آن در مقام توحید صفات است و متوسطان را در این مرتبه مجبوریت خود مشاهده میکنند و جبر کلی و آن را جبر تحقیق خوانند و در مرتبه بقا و بعد الفنا اخص خواص را دست دهد و در این مرتبه جبر و جابر و مجبور یکی باشد و باز اینجا اختیاری روی نماید و چنانچه در بدایت مختار بود اینجا نیز باشد اما فرا اینجا ن و حضرت مولوی در بیان جبر جزوی فرماید

جمله عالم مقر در اختیار　　امر و نهی این بیار و آن میار

جبریش گوید که امر و نهی لاست　　اختیاری نیست وین جمله خطاست

در خود جبر از قدر رسواتر است　　زانکه جبری حس خود را منکر است

اختیاری است ما را بیگمان　　حس را منکر نتانی شد عیان

سنگ را هرگز نگوید کس بیا　　از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر　　یا بیا ای کور تو در من نگر

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب　　نیست جز مختار را ای پاک جیب

اینکه فردا آن کنم یا این کنم　　این دلیل اختیار است ای صنم

جمله قرآن امر و نهی است و وعید　　امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند　　با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

اوستادان کودکان را میزنند　　آن ادب سنگ سیه را کی کند

هیچ گوید سنگ را فردا بیا　　ور نیایی من دهم بد را سزا

خالقی کر

خالقی که اختر و گردون کند　　امر و نهی جاهلانه چون کند

آن یکی بر رفت بالای درخت　　میفشاند او میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی　　از خدا شرمیت کو چه میکنی

گفت از باغ خدا بنده خدا　　میخورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت میکنی　　بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن　　تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت بر شاخ درخت　　میزد او بر پشت و ساقش زخم سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار　　میکشی این بیگنه را زار زار

گفت از چوب خدا این بنده اش　　میزند بر پشت این بنده خوشش

چوب حق و پشت و پهلو ملک او　　من غلام و آلت فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار　　اختیار است اختیار است اختیار

بدانکه سر جبر آنست که موجد همه افعال یزدان است اما میان فعلی که باختیار از بنده صادر شود و عملی که بی اختیار از او واقع گردد تفاوت است

یک مثال ای دل پی فرقی بیار　　تا بدانی جبر را از اختیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش　　وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس　　لیک نتوان کردن این با آن قیاس

زان پشیمانی که دادی لرزه اش　　خود پشیمان نیست مرد مرتعش

کرد حق و کرد ما هر دو ببین   کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان   پس مگو کس را چرا کردی چنان
فعل حق افعال ما را موجد است   فعل ما آثار فعل ایزد است
اختیارت اختیارش هست کرد   اختیارش چون سواری زیر گرد
قدرتش بر اختیارت آنچنان   نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال   که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گویی فسق من خواه وی است   خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواه تو هم فسق تو نیست   فسق با جبرش تناقض گفتنیست
پای داری چون کنی خود را تو لنگ   دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد   بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست   آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی   در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد   بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا   قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر وی قایل شوی   وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود   جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمت افزون کند   جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو

جبر تو خفتن بود در ره مخسب   تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی اعتبار   جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد   بر سر خفته بریزد نقل و زاد
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر   او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد   تا همان رنجوریش در گور کرد
جبر چه بود بستن اشکسته را   یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته   بر که میخندی که پا را بسته

در بیان جبر محض و سالکانی که جمله افعال بذات واحد کنند و این در مرتبه توحید افعال باشد **شعر** وکل الذی شاهدته فعل واحد ؛ بمفرده لکن بحجب الاکنه ؛ و از این زیاده جبر محقق است و بالاتر از این جبر کلی است چنانچه ایمای بدان رفت و آن جبریست که اشارت بدان مرتبه را این عارف کاملی گوید **بیت** هر آنکس را که مذهب غیر جبر است ؛ نبی فرمود کو مانند گبر است ؛ و این سخن اگرچه بظاهر جبر مینماید اما معنی نه چنانست چه در آن حال گوینده و شنونده و یکیست و در زبان دگوئی او التی بیش نیست چنانچه در مقام قرب فیض کلمه از آن گفته خواهد شد ان شاء الله تعالی و در این مقام مولوی قدس سره میفرماید

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد   وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست   این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست   جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر   که خدا بگشادشان در دل بصر
اختیار و جبر ایشان دیگر است   قطره ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ   در صدف در های خورد است و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را   از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود   چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر   در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال   چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چون در سفره است باشد جماد   در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل   مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان   تا چه باشد قوت آن جان جان
جهد کن کز جام حق یابی نوی   بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار   تو شوی معذور مطلق مستوار
هر چه گویی گفته می باشد آن   هر چه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب   که ز جام حق کشیده است او شراب

نفراد

نهر رابع در بیان علم و عقل و مراتب ایشان و این نهر به دو رشحه انقسام میابد
رشحه اول در توضیح مراتب علم و علم نزد عرفا منقسم به سه قسمت علم شریعت و آن علمی است که متعلق باشد بدو تکمیل ایست به نیه از افعال و اقوال و لوازم ابتغا از حسن و کمال و علم طریقت و آن علمی است که تعلق دارد بتکمیل صفات نفسانیه و دور جانبه از جهة تخلق باخلاق الهیت و علم حقیقت و آن موقوف حق است و شناخت اسما و صفات و حقایق آن و بتقسیم دیگر علم سه گونه **اول** علمی است که حاصل باشد بتکلف و کسب و از او علم رسمی و کسبی گویند **دوم** علمی است که حاصل باشد از جهة مشاهده و عیان نه بدست لال و برهان و از او علم ذوقی و کشفی گویند **سیم** علمی است که بی تعلم و تکلف حاصل گشته و از او علم لدنی خوانند که از نزد پروردگار است بیواسطه مخلوق و هر یک از این علوم ایمایه خواهد رفت پس بدانکه علم جوهر شریفست و دانش نقد نفیس و چون شرف علم در حد و حصر نیاید پس برکت آن مقصود آخرت حاصل باید کرد و اغراض دنیوی بر یکطرف باید نهاد و البته علم باید که مدد احوال آخرت باشد نه وسیله اموال دنیا برای آنکه علم باقیست و مال فانی و باقی را بفانی عوض کردن کار عاقلان نیست کما قال المولوی المعنوی

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورتست و جانست علم
علم دریاییست بی حد و کنار / طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / او نگردد سیر خود از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان / این منهومان هم لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها

لفظ حدیث اینست منهومان لا یشبعان منهوم العلم و منهوم المال و از اینجا معلوم میشود که این علم غیر علم دنیاست چرا که علم دنیا هم دنیا باشد و برای تقدیر این قسمت هم درست نبود چه قسمین می باید متباین باشند

پس درین قسمت چو بگماری نظر / غیر دنیا باشد این علم ای پسر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت / که برد زاینجا و رهبر باشدت
علم آن باشد که جان زنده کند / مرد را باقی و پاینده کند
علم دان کش صد هزار آثارهاست / کمترین آثار او عمر بقاست

و در مذمت آنکسانی که علوم رسمی را سرمایه جاه و منصب سازند و لوای مکر و غدر برافرازند و در میدان هوای نفس و متابعت شیطان گوی [illegible] تازند

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغیست دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آید در کف بدگوهران

واستان

واستان از دست دیو ای بوالصلاح / تا ز تو راضی شود عقل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او ورنه آرد صد گزند
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
ای لب علم و زکاوت و فطن / کشته زهر ادا چو غولان دران
این لسان الطیر علم آموختند / طمطراق و سروری آموختند
صورت آواز مرغ است این کلام / غافلست از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر

ای درویش علم تقلیدی در این عالم بکار آید اما تحقیق آن علم را [illegible] [illegible]

علم تقلیدی و تعلیمی است آن / کز نفور مستمع دارد فغان
طالب علم است بهر خاص و عام / نی که تا یابد از این عالم خلاص
علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود
مشتری من خدایست مرا / میکشد بالا که الله اشتری
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل

در مذمت علمای بی عمل و ایشان شبیهند بچراغی که خود میسوزد و مجلس را می افروزد که اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبانی که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی
وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون زنانی وای وای
از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش
جهد کن تا مست و نورانی شوی / گر کنی جهدی شود نورت قوی
علم اندر نور چون پرورده شد / پس ز ظلمت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن هم نور پاک / کآسمان جز پاک نفرستد بخاک
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد رزق نان دستور جود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
بر همه درس توکل میکنی / پشه را اندر هوا رگ میزنی
گر ز چشمه آمدی چونی تو خشک / گر ز نافه آمدی کو بوی مشک
بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن بنار

گر فنو

گر فنونی یاد داری ای رفیق / کو لب و دندان عیسی ای رقیق
این سخن پایان ندارد ای پسر / این سخن را ترک کن پایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چیز داند و خود را نداند جاهلست و اگر هیچ چیز نداند و خود را داند عالمست چه شناخت خود بوی شناخت حق است که من عرف نفسه فقد عرف ربه و آن سر محمدیست

تو همی دانی یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی و لیک / بنگر اندر اصل خود گو هست نیک
ای لب عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گر چه باشد مستمع از جنس عام
داند او خاصیت هر جوهری / جوهر خود را نداند از خری
صد هزاران فصل دارد از علوم / جوهر خود را نداند آن ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

در بیان آنکه ساده کردن دل را از انتقاش این علوم رسمی اولیتر باشد چو اگر غبار فکر گوناگون صفای نفس مطمئنه را مشوش سازد همچو گرد بر روی آینه اگر نقش کنند مزیل صفای آن شود و قبول نقوش صور دیگر درو منقش نشود

روی نقش طلسمه در چه حد / زخم ناخنهای فکرت می‌رسد

فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان

تا کشای عقده اشکال را / بر کشایی در خیال این حال را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقده سخت است بر کیسه تهی

در کشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقده چندی دگر بگشاده گیر

عقده کو بر گلوی ماست سخت / که بدانی که بدی یا نیک بخت

حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی

حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت / بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی‌نتیجه بی‌اثر / باطل آمد در نتیجه خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی

میفزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی

کین گریزان از دلیل و از حجب / از پی مدلول سر برده بجیب

دل ز دانشها بشستند این فتی / زانکه این دانش ندانند ای فتی

دانشی باید که اصلش زان سر است / زانکه هر فرعی باصلش رهبر است

پس چرا علمی بیاموزد بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد

چون

چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا

احمقی ام پس مبارک احمقی است / که دلم با برگ و جانم متقی است

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک

بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول

در گذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه اگر سالک بتصفیه قلب مشغول شود علوم کشفی و ذوقی در دل او پدید آید که و علمناه من لدنا علما کما قال المولوی

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه

گر بخوانی صد صحف بی سکته / بی عمل یادت نماند نکته

ور کنی خدمت بخوانی یک کتب / علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان

ای درویش عالم ربانی هر چه یابد از درون خود یابد نه از بیرون و یک قطره که در درون باشد به از جویی که در بیرون رود کما قال المولوی

چند ای کالا بر اصل چشمه‌ها / تا دهد غیرت ساقی زان کالا درها

قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون

چونکه دشمن گرد آن خندق کند / تا کرانه ز خونشان غرق کند

آب بیرون را ببرد آن سپاه / تا نباشد قلعه را زان پناه

آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون

گلشنی کز نقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرم است

گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه

علمهای با مزه دانسته ایم / زان گلستان یک دو سه گلدسته ایم

زان زبون این دو سه گلدسته ایم / که در گلزار بر خود بسته ایم

در بیان آنکه علم لدنی علم اهل دلست و اهل تن از حقیقت این حال غافلند

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر گل زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو

لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین بکش بهر او

هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم

همچو موسی نور کی یابی ز جیب / سحره استاد و شاگرد کتب

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا

بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات

ای درویش در مکتب استاد عشق نحو را محو و فقه را الفقر بدل کر تا از دقایق علم عشق برخوردار شوند کما قال المولوی در حکایت آن نحوی که خواست با دریای عشق آشنا شود چون در گرداب حیرت افتاد ملاح با او گفت که تا محو نشوی با شناوری دریا نرسی که در دریای عشق محو باید نه نحو تمثیل

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب

باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو میباید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
آن گروهی کز کهنه شستند از وجود / چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود
عاشقانرا شد مدرس روی دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

در بیان آنکه جاهلی که بمطلوب رسیده و از نشان منازل بازرسته اند آینه دیگرانند و از آن منزل علامات یاد دهند مگر بگمراه نمودن دیگران چه نشان منزل بیخبر است و بیخبر غایب است شاید و نشان حاضرند و حاضر را النظر باید نه خبر کما قال المولوی المعنوی فی المثنوی

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله بپیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول
آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
گوی معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من بپیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست باری این نشان عاشقان

الجزا

این خبرها از نظر خود نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

در رشحه دیم در تبیین مراتب عقل بدانکه عقل کل که جامع کمالات جمیع عقولست اول موجودیست که حق تعالی تجلی معین از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخت و از اقلم اعلی و نور محمدی صلعم گویند و این هر سه لفظ در نص حدیث وارد است و همین یک جوهر است که از ابتدا از قبول وجود از حضرت مفیض الجود بسبب تعقل ذات و صفات خود عقل گشته و بواسطه توسط میان حق و خلق باستفاضه علوم و معارف از ما فوق و افاده بما تحت قلم خوانند و بجهت ظهور اشیا بدو که مرات منعکس شعر جمال و جلال است نور محمدی گردانیده و مظهر انوار این مرتبه را که انسان کامل است عقل مصور گویند و باصطلاح قوم عقل موضع صیقلی است از قلب که بنور روح منور باشد و قال النبی صلعم العقل نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل و لهذا از عقل فرقانی خوانند و بزبان طایفه از محققان علم تفصیلی را عقل فرقانی خوانند چنانچه علم جامع اجمالی را عقل قرآنی خوانند و دیگر عقلی است که از عقل معادی خوانند

و عقل قامع نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریص کند از ادا برادای طاعت و این عقل از شوایب اوهام خالیست و دیگر عقلیست مشوب بوهم و از عقل معیشی خوانند کما قال المولوی

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
عقل و دلها بیگمان عرشی اند / بحجاب از نور عرشی میزیند
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
ذوق نغز و دانش از عقل آورید / نه ز چشمی کو سیه گشت و سفید
آفت مرغ است چشم کام بین / مخلص مرغ است عقل دام بین
عقل را اندیشه یوم الدین بود / وین هوا و حرص حالی بین بود
عقل را او دیده بر پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
گفت پیغمبر که هر احمق گمرهیست / او عدوی ما و غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و راح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده

احمق

احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
ماده عقل است زنان روشنی / نور عقل است ای پدر جان را غذا
غیر حس و جان کرو گاو خر است / آدمی را عقل و جان دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی آن دمی
غیر از این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغز از اجلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل ایمانی چو شحنه عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
پس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره عقلت به از روزه و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

در بیان تفاوت مراتب عقول و تفاضل بعض آن از بعض

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از ذره شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی

ای خنک آنکس که عقلش نر بود　　نفس زشتش ماده و مضطر بود
وای آن عقلی که آن ماده بود　　نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او　　جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل دو عقل است اول مکسبی　　که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر　　از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران　　لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت　　لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود　　چشمه آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد　　نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم　　کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها　　کان رود در خانه‌ها از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا　　از درون خویشتن جو چشمه را

در بیان آنکه عقل جزوی را از عقل کلی استمداد باید یعنی از مظهر عقل کل استفاضه علوم باید نمود تا مقصود حاصل شود

مر ترا عقلی است جزوی در نهان　　کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود　　عقل کل بر نفس چون غلی شود
عقل جزوی عقل را بدنام کرد　　کام دنیا مرد را بی‌کام کرد

عقل

عقل جزوی آلت وهم است و ظن　　زانکه در ظلمات شد او را وطن
چونکه عقل تو عقیله مردم است　　آن نه عقل است آنکه مار و کژدم است
عقل جزوی را وزیر خود مگیر　　عقل کل را ساز سلطان ای امیر
ور چه عقلت هست با عقل دگر　　یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی　　پای خود بر اوج گردونها نهی
عقل کامل نیست خود را مرده کن　　در پناه عاقلی زنده سخن
عقل با عقل دگر دوتا شود　　نور افزون گشت ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود　　ظلمت افزون گشت ره پنهان شود
عقل کل و نفس کل مرد خداست　　عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
عقلهای خلق عکس عقل اوست　　عقل او مشک است و عقل خلق پوست
مظهر حق است ذات پاک او　　زو بجو حق را ز دیگر کس مجو

در بیان قصور عقل معیشتی و استخلاص از قید او که العقل عقال

تو تصور میکنی کاین عقل رنگ　　داد داد از کل ز معنی بود رنگ
عقل جزوی عقل استخراج نیست　　جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد　　لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
این نجوم و طب وحی انبیاست　　عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
جمله حرفتها یقین از وحی بود　　اول او لیک عقل آن را فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما　　تاند او آموختن بی اوستا
دانش پیشه ازین عقل ار بدی　　پیشه بی اوستا حاصل شدی
اندرین ره ار خرد ره بین بدی　　فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود　　عقل و تخییلات او حیرت فزود
بی قدم این عقلها از نقد داد　　در مغاکی حلول و اتحاد
عقل بفروش و هنر حیرت بخر　　تا ز حیرت یار یابی ای پسر
چون پیازی عقل در عشق صمد　　عشر امثالت دهد تا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند　　بر براق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر　　سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال　　ای کم از زن شو فدای آن جمال

نهر پنجم در بیان خوف و رجا و نتایج ایشان و دران دو رشحه است رشحه اول در بیان تا با انتساب رجا که سکان ظلمت آباد ظلم را امید روشنی عفو بر پرتو است

گفت پیغمبر که حق فرموده است　　قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند　　تا ز شهدم دست آلودی کنند
نه برای آنکه من سودی کنم　　وز برهنه من قبایی بر کنم
اگر قصدش از خوبان سود نیست　　هیچ عیب پیش او مردود نیست

از برای

از برای لطف عالم را بساخت　　ذره‌ها را آفتاب او نواخت
چونکه خورشید عنایت تافته است　　عاصیان را از کرم دریافته است
زو بس نادر رحمت باخته　　عیب کفر او انابت ساخته
مومن و ترسا یهود و گبر و مغ　　جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را　　هست واگشت نهانی با خدا
هیچ مانکر گرمهای خنده را　　کز تو ای خوانده السنو کرب
پس مشو نومید و خود را شاد کن　　پیش آن فریادرس فریاد کن
بر امید عفو پیدا شد گناه　　چون امیدم هست عفوی ای اله
غفلت و گستاخی مجرمان　　از نور عفوت است ای ذوالامتنان
از تقاضای تو میگردد سرم　　ای بمرده من به پیش آن کرم
پیش آب زندگانی کس نمرد　　پیش آبت آب حیوان است درد
مرگ شیرین ز عشقت زنده‌ایم　　دل ز جان و خان و مان برکنده‌ایم
آب عشق تو چو ما را دست داد　　آب حیوان شد به پیش ما کساد

در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت باری جاذب عنایت و رحمت است ورجا موجب عطا و بالجمله اگر جذبه عنایت ازلی و سابقه لم یزلی نبودی برگشته گان بادیه گناه را هیچ امیدواری اگر روی ننمودی کما قال المولوی المعنوی فی المثنوی

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن
نامه آید بدست بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای
چون بخواند نامه خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را از آتش گریز
یک قدم با بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن میزند / بر امیدی روی وا پس میکند
پس رسد امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه وا پس میکنی ای خیره سر
نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سر و باطن نیتی
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
بوده‌ام امیدی بمحض لطف تو / وان کرمهای که باشد عفو تو
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد بنده آن جرم و خطا / بحر بخشش در آید در عطا
که ای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم و دل سوی رجا

لاابالی وار آزادش کنم / وان خطاها را همه خط بر زنم

رشحهٔ دوم در بیان خوف به آنکه هر که امروز خوف و حزن ندارد فردا از ثمرت الا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة بهره‌ای نخواهد برد چه انقلاب یکی است آنکه خایف و حزین باشد

لا تخف زان چو که خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف جنس است که را خوف نیست / غصه جنس آنکش اینجا خوف نیست
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملک تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
آنچنان کز فقر میترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدندی از فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم
حلم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خاطر مجرم اگر ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح و یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خائفان / هست در خور از برای خائفان

نهر ششم در بیان مبانی عدل و نتایج ظلم و مکافات هر فعلی و آن به سه رشحه منقسم است **رشحهٔ اول** در بیان فواید عدل که بقای عالم بر آن منوط است که بالعدل قامت السموات و الارض و عدل دو نوع است یکی صوری و آن آنست که قوهٔ عاملهٔ انسان تمام شود چه نفس را دو قوه است عالمه و عامله اما عالمه بعقل و خرد کامل گردد و عامله بعدل و راستی و این عدل امری است نسبی و صفتی اضافی که در نهاد هر کس باید که باشد دوم معنوی و آن آنست که سالک در مقام قرب مستقیم شود و صاحب تجلیات گشته که اعلی درجات عدل آنست که سالک در صفات حق محو شود و دل از آب عدل صوری که عبارتست از وضع شیء در موضع آن نزد عرفا اشارتست بآنکه هر قوتی را از قوای نفسانی در دو جا کار دی فرمایند و جان عیسی وش را لاجرم بر نفس خر طبع فائز نه کما قال المولوی

عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
این همه آن نو که انگور عادلست / فارغ است از واقعه ایمن دل است
عدل باشد پاسبان کارها / نی بشب چوبک زنان بر بامها
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش

سرمه را در چشم کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
حق تعالی عادل است و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضی است پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
شیر مردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند

رشحهٔ دویم در بیان نتایج ظلم که الظلم ظلمات یوم القیمة و ظلم در مقابل عدل نیز دو نوع است صوری و معنوی و ظلم صوری عبارتست از ستم کردن بر مستحق و تضییع حقوق و ظلم معنوی اشارتست بتوهم اغیار و پرستش تخیلات خود که ان الشرک لظلم عظیم و ...

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر / عدل فرموده است بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی میکنی

هر ضعیف از تو بی عونی بمان روز فردا آن جا نظر اندر توان

هست دنیا قهرخانه کردگار قهر بین چون قهر کردی اختیار

تو مرا چون بره دیدی بی شبان تو گمان بردی ندارم پاسبان

کی کم از بره کم از بزغاله ام که نباشد حارس اندر دنبال ام

حارسی دارم که ملکش میسزد داند او بادی که بر من می وزد

هر ضعیفی در زمین خواهد امان غلغل افتد در سپاه آسمان

که بدندانش گزی پر خون کنی درد دندانت بگیرد چون کنی

ظلم مستور است در اسرار جان می نهد ظالم به پیش مردمان

پس بهم بندی دست و پایت در کنند بر ضمیر تو گواهی می دهند

رشحه سیم در بیان مکافات که لازم طبیعت عالم است و هر کس را
در هر کاری پیش او جزا او میرساند که فمن یعمل مثقال ذره خیرا یره

گرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش زانکه تخم است و برویاند خداش

چند گاهی رو بپوشاند که تا آیدت زان بد پشیمان و حیا

بارها پوشد پی اظهار فضل پس بگیرد از پی اظهار عدل

تاکه این هر دو صفت ظاهر شود آن مبشر گردد این منذر شود

کی

کی کمی کردی و کی کردی تو بیش که ندیدی لاتعش در پی اثر

کی فرستادی بسوی آسمان نیکی ای کز پی نیامد مثل آن

ای بسا ظلمی که کردی در نهان خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن توی و آن زخم بر خود میزنی بر خود آن دم تار لعنت می تنی

در خود آن بد را نمی بینی عیان ور نه دشمن بوده خود را بجان

چون بقعر خوی خود اندر رسی پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

هر که با اهل کسان شد فسق جو اهل خود را دان که قواد است او

قصد جفت دیگران کردم زجاه بر من آمد آن و افتادم بچاه

این ندانی کز پی من چه کنی عاقبت در چاه خود را افکنی

داد حقمان از مکافات آگهی گفت ان عدتم به عدنا بر

ای درویش حقیقت مکافات و حق در دنیا فهم شود که آدمی مراقب
احوال خود نماید و بحساب کار خویش مشغول باشد

گر مراقب باشی و بیدار خود پس ببینی پاسخ کردار خود

چون مراقب باشی و گیری رسن حاجتت نبود قیامت آمدن

آنکه رمزی را بداند او صحیح حاجتش نبود که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید ترا که نکردی فهم رمز نکته را

راز پی آن گفت حق خود را بصیر که بود دیدش ترا هر دم نذیر

راز پی آن گفت حق خود را علیم تا نه اندیشی فسادی تو زبیم

راز پی آن گفت حق خود را سمیع تا ببندی لب زگفتار شنیع

هین مراقب باش گر دل بایدت کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور از این افزون ترا همت بود از مراقب کار بالاتر رود

نهر ششم در بیان حشر و نشر و آنچه تعلق با مور اخروی دارد
و در آن هشت رشحه است **رشحه اول** در بیان آنکه ورای این
جهان جهان دیگر هست که بازگشت همه بدان خواهد بود

آن جهان در راهش ار پیدا بدی کم کسی یک لحظه اینجا بدی

ای تو نارسته از این فانی رباط تو چه دانی صحو و سکر و انبساط

مرغ کاب شور باشد مسکنش او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمه شور است جات تو چه دانی قدر جیحون و فرات

تمثیل در آنکه هر چند دانایان خبر از سر عالم لاهوت خبر میدهند
مقیدان مضیق ناسوت بواسطه نابینایی تصدیق نمی نمایند

گر کسی گوید جنین را در رحم هست بیرون عالمی بس منتظم

کوهها و بحرها و دشتها بوستانها باغها و کشتها

آسمانی بس بلند و با ضیا آفتاب و ماهتاب و غیرها

در حبس

از صفت ناید عجب هیهای او تو در این ظلمت چهی در امتحان

خون خوری در چار میخ ابتلا در میان حبس و انجاس و عنا

او بگوید حال خود منکر بدی زین رسالت معرض و کافر شدی

کین محال است و فریب است و غرور زانکه تصویری ندارد فهم کور

آنچنان که خلق عالم اندر جهان زان جهان ابدال میگویند نشان

کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

اندکی جنبش کن همچون جنین تا بخشندت حواس نوربین

از جهان چون از رحم بیرون روی در زمین و عرصه واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته اند عرصه دان کانبیا در رفته اند

دل نگردد تنگ در عرصه فراخ نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

رشحه دویم در بیان آنکه روز قیامت روز عرض است پس آنکه خواهان
آن روز نباشد بسبب آنست که متاع آن عرض را نشاید

چون قیامت روز عرض اکبر است عرض آن خواهد که با زیب و فر است

هر که چون هندوی بدرو رسواست روز عرضش نوبت رسوایی است

چون ندارد روی همچون آفتاب او نخواهد جز شب همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

رشحهٔ سیم در بیان آنکه در مرگ حکمتهاست که یکی از آن حکمتها اظهار حقایق خلایق است چنانکه مولوی در حکایت موسی و مناجات او فرموده

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان فزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
پس بفرمودش خدا ای ذولباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنرا می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آنرا می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش ز که بشناختی / که ز دانش خرمنی برساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره و گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه

واجبست

واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این مرگ ای شهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

رشحهٔ چهارم در بیان آنکه تن لباس روح است و نشو و نما از روح دارد و او بروح زنده است نه روح به و پس اگر صولت مرگ نقش تن را ویران کند مرغ روح را هیچ نقصانی نخواهد رسید و اگر اول بار نقش آنرا ساخته بود و بعد از خرابی باز تواند ساخت

تو بدان کین تن بود همچون لباس / روح از آن لالباس آمد در قیاس
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن بود چون سایه و جان شخص آن / سایه را بی شخص خود نبود روان
قامت تو بر قرار آید بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

همچنانکه خواب اندر ظن ماست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک و نه دو صد پاره شدن
اینجهان را که بصورت قائمست / گفت پیغمبر که حلم نائمست
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز قائم بکند
هین عزیزا اندکی اندر نگر / که بپوسیده است و ریزنده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و گوش و دم و دست و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهیم / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهیم
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین

ای درویش در ویرانهٔ تن گنج روح پنهانست تا طلسم جسم شکسته نشود کسی بسر گنج نرسد و اگر مرگ اضطراری نیست باری باختیار بمیر تا از تن گنج بنقدی رسی که ومن لم یمت لم یحیی

باش خواهان اجل چون طفل شیر / نه ز رنجی کو ترا دارد اسیر
مرگ جو باش نه از عجز و دریغ / بلکه بینی در خرابی خانه گنج
خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی ز رنج

عاقبت

عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن کای دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار
بودم از گنج نهانی بیخبر / ورنه اینجا میزدم آن هم تبر
آه اگر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی

رشحهٔ پنجم در بیان آنکه حشر خلایق بر صورت اعمال ایشان خواهد بود و بعد از قیامت صغری که آن عبارت از موت طبیعیست کما قال من مات فقد قامت قیامته و این انبعاث بعد از موت طبیعی حیات در یکی از برازخ علویه یا سفلیه بحسب حال است لقوله علیه السلام کما تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون و در حدیث آمده که یحشر عشرة اصناف من امتی بعضهم علی صورة القردة وبعضهم علی صورة الخنازیر الحدیث و اما یوم ینفخ فی الصور فتأتون افواجا مؤید سر این حال باشد یعنی تخمی که بکارند همان بر آید و همان بر دهد کما قال المولوی

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست

این صفتها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
سرّ پنهان بر وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
چشمه‌های خلقها همچون جهیز / سوی خلق آیند روز رستخیز
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود / هرچه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد سر از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش

رشحهٔ ششم در بیان کسانی که آرزوی لقای حق مشتاق مرگ باشند و ایشان را دیده دل گشاده باشد چون مرغی که از نظر بر خود ایشان باشد و قفس را از طیران مانع بیند و خواهد از شکند و بیرون پرد و اینجا سر فزت برب الکعبه ظهور میکند که قال الموت

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخهٔ حق باشم از نای تن جدا
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان

جهودان را بگفت که ما دوست خدائیم و بحث فاحشه است خطاب آمد که فتمنوا الموت ان کنتم صادقین اگر راست میگوید خواهان مرگ باشید

چون

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقان جان را برافشانیم برای این
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را
آن قفس که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس زان سبزه زار / نی خورش مانده است و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا برکند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشایی چون بود
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی در این ره بایستم
فارغم از طمطراق و ورز یا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
مردن اینساعت مرا شیرین شده است / بل هم احیاء پی من آمده است
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم تقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید به شهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی

معنی قول حضرت امیرالمؤمنین اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام که فرموده اف علی النرجس والآس السیف والخنجر ریحاننا

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات

حکایت سید شهدا حمزة ابن عبدالمطلب که مرگ را با رزو میجست بی جوشن

در غزا حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غز آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کی عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمیرفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / مینمایی دار و گیر امتحان
گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وانکه

وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مرا و را در خطاب

در معنی حدیث من احب لقاء الله احب الله لقاءه ومن کره لقاء الله کره الله لقاءه

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
پیش ترک آینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است
دیده را چون بوصل آید نظر / آنکه ایشان را اجل باشد شکر
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
آدمی گر دون اگر چند بار ایشان / خورد ساند دانه زین گلزار ایشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از خیال و وهم کی ترسیده‌اند
دانه دیده از جان هیچ هیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

رشحهٔ هفتم در بیان مرگ اختیاری و این را قیامت وسطی گویند که عبارت از انبعاث بعد از موت ارادی بسوی حیات قدسیه ابدیه چنانکه گفته اند مت بالاراده تحیی بالطبیعه و سر موتوا قبل ان تموتوا اشاره بدینست و حاصل سخن آنست که سالک باید که در زمان

حیات فانی جان باقی پیدا سازد که چون جان عاریتی باز ستانند باقی شود

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
باد تندست و چراغم ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدا ای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مایست
جان بسی کندی و اندر پرده / زانکه مردن اصل بد ناورده
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان

بی حجابت باید آن ای ذو لباب / مرگ را بگزین و بردران حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد
این ز چه معلوم گردد ای بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث ریث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید

در بیان خلق جدید و حشر مجدد و فنا و بقای اشیا در هر آنی و تحقیق آن

گر دو دیده مبدل و انور شود / این جهان منتظم محشر شود
در همه عالم اگر مرد و زنند / دمبدم در نزع و اندر مردنند
وین سخن را شرحی میخواهم / در نزد عرفا معروفست بخلع و لبس و

حاصلش آنست که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحده که حقیقت هستی دان اعراض مع الانفاس والانات متبدل شود و متجدد میگردد

الفردوس سیم جنة الصفات و از جنت معنویه نیز گویند و آن از تجلیات اسما و صفات الهیه است و این جنت دل باشد که فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی چهارم جنة الذات و آن شهود جمال احدیتست و آن جنت روح است و گفته اند جنت قرب حق تعالی آمد با تفاوت درجات آن چنانکه دوزخ عبارتست بعد و حرمان با اختلاف درکات آن و حقیقت دوزخ احتراق محجوبانست بصورت نقوش و شرر طبایع ایشان و رسوخ هیئات ردیه که منغلق با مور عالم سفلی باشد در ایشان و اینجا سخن بسیار است با تعداد بکفایت شد

حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته اند / بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پرخلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی آید چه سود

در بیان قصور و نعیم بهشت بر سبیل کنایه که علم من علم و فهم من فهم

گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد شدن
ور نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست
گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
که حبس باد قولنجت کند / چارمیخ معده آهنجت کند
آن طعام الله باشد خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنت این زهر کین
شوره ات را سبزه پیدا شود / خار زارت جنة الماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جوی / جان شود از یاری حق یار جوی

در بیان چهار جوی بهشت و اشاره شریف من لم یذق لم یدر

عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر آن از مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند / زان چهار این فتنه ها انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینه هر زال را

و در هر آنی بعدم میرود و در جهان آن مثل آن بوجود می آید در
اینصورت قاعده کلیه العرض لا یبقی زمانین که نزد حکما اصل مسلمست
تمهید مییابد و اکثر اهل عالم از این رفتن و آمدن غافلند کما قال
الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید کما قال المولوی فی المثنوی

هر نفس نو میشود دنیا و ما ... بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد ... مستمری مینماید در جسد
شاخ آتش چون بجنبانی بساز ... در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع ... مینماید سرعت انگیزی صنع
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست ... مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
هر دمی از وی همی آید الست ... جوهر و اعراض میگردد هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی ... آمدنشان از عدم باشد بلی
در وجود آدمی جان و روان ... میرسد از غیب چون آب روان
صد هزار احوال آمد همچنان ... باز تو در غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی ... همچو نی اندر روش کش بندنی
شادی هر روز از نوع دگر ... فکرت هر روز را دیگر اثر

و این نکته کل یوم هو فی شأن ظاهر میشود و صوفیان باین جهت اوقات را

غنیمت شمرند

غنیمت شمرند و الحکم از این الوقت گویند باین معنی است

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق ... نیست فردا گفتن از شرط طریق
تا نپنداری جهان و جان جهان ... خوش غنیمت دار وقت ای نازنین
در مدد زد از دوی هر از شیر روان ... سرکش زین جوی چون آب روان
چون ببینی بر لب جو سبزه است ... پس بدان از دور کانجا آب هست
تازگی هر گلستان جمیل ... هست بر باران پنهانی دلیل
تا لب جو خنده از ماء معین ... لب لب جو سبز آرد یا یقین

وسخنانی که متعلق با وقت است در اول عین ثانی ذکر خواهد شد

رشحه هشتم در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و متعلقات ایشان بدانکه
نزد جمهور محققان بهشت چهار است یکی جنة الافعال و آنرا جنة
صوری خوانند و جنة الاعمال نیز گویند و بهشتی که زبان شریعت نشان
میدهد که دار نعیم و مطاعم سازها و مشارب چون کوثر و ملابس سندسیه
و مناکح بهیه داده است و لکم فیها ما تشتهی الانفس اشاره با آنست
و این جنت حظ نفس است دوم جنت وراثت و آن نتیجه اخلاق حمیده است
و حصول آن اخلاق بکمال حسن متابعت حضرت رسالت هم تواند بود و اهل
وراثت علمای ربانی باشند که ولئک هم الوارثون الذین یرثون

هم دفع غصه و اندیشه را   چشمه کرده در عقب از جسرا
انگبین داده آن تن رنجور را   چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عالم اصل و فرع را   از برای طهر و بهر زرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول   تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

ای درویش اصل طهر بهشت و جریان انهار آن اخلاق حمیده و صفات پسندیده است که هر صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذت جاوید گردد

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت   شد در آن عالم سجود او بهشت
چو ز دستت آمد ایثار و زکات   گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد   جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین   مستی و ذوق تو جوی خمر بین
این سببها چون بفرمان تو بود   چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی   آن صفت چون بد چنانش میکنی
آن صفت در امر تو بود و نهان   هم در امر تست آن جوها روان
این درختان مر ترا فرمان برند   کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات   پس در امر تست آنجا آن جزات

وهمچنین احوال دوزخ نیز صور افعال ناشایست تو خواهد بود

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست   آن درختی گشت از آن زقوم رست

چون ز خشم

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی   مایه نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود   آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند   نار کز وی زاد بر مردم زند
این سخنهای چو مار و کژدمت   مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار   انتظار رستخیزت گشت یار
وعده فردا و پس فردای تو   انتظار حشر آمد وای تو
خشم تو تخم سعیر و دوزخ است   هین بکش این دوزخت را کین فخ است
کشتن این نار نبود جز بنور   نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست   آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هان   نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش   کاتش پنهان شود یکروز فاش
عشق بس گرم است اندر لامکان   هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش عاشق از این رو ای صفی   میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم   ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
گویدش جنت که بگذر همچو باد   ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین   من دهی‌ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زان جحیم و هم جنان   نه مر این را امن و نه مر آن امان

عین ثانیه در دقایق اسرار طریقت و این عین که بحر معانی را منبع و نکته عینا فیها تسمی سلسبیلا را مورد تواند بود شش نهر قسمت پذیر میگردد **نهر اول** در بیان آنچه سالک را در ایام سلوک طریق طریقت بکار آید و فوائد لطائف این نهر چهار رشحه ظاهر معانی و زه منبع آن در ابیات میکرداند **رشحه اول** در بیان تنبیه و بیداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات در ربودن نفحات الهی و بوی بردن بدان تا در آن شنید از روشنائی در دل الله

گفت پیغمبر که نفحتهای حق   اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را   در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت   هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش   تا از این هم وا نمانی خواجه‌تاش
چون دم رحمن بود کان از یمن   میرسد سوی محمد بی دهن
دفع کن از مغز و از بینی زکام   تا که ریح الله در آید در مشام
این سخنهایی که از عقل کل است   بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود   جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووز است و رهبر مر ترا   میکشد تا خلد و تا کوثر ترا
آن بود بینی که آن بویی برد   بوی او را جانب رویی برد

هر که

هر که بویش نیست بی بینی بود   بوی آن بویی که آن دینی بود

در بیان آنکه عمر عزیز بی بدل است و زمان حیات بی عوض پس وقت را غنیمت باید شمرد خصوص ایام جوانی که زمان قوت و صحت و اوان شباب و قوت است و اینها همه اسباب کسب کمال است

ای خنک آن کس که او ایام پیش   مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود   صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر   میرساند بی دریغی بار و بر
پیش از آن کایام پیری در رسد   گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست   هرگز از شوره نبات خوش نرست
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار   شد ز پیری همچو پشت سوسمار
وان قد صف‌در نغز چون سنان   گشته در پیری دوتا همچون کمان
این خود آثار غم و پژمردگیست   هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک اگر باشد طبیبش لطف حق   نیست از پیری و تب نقصان و دق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق   ذره ذره در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی ثمر   که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه   زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
روز بیگه لاشه لنگ و راه دراز   کارگه ویران عمل رفته ز ساز

تا نمرده‌ست این چراغ پرگهر   هین فتیلش ساز و روغن زودتر
پند من بشنو که تن بند قوی‌ست   کهنه بیرون کن گرت میل نوی‌ست

در بیان آنکه هر روز از عمر عزیز بی عوض قدری خرج میرود و نادر ایام غیبت سانه الا حسرت و ندامت اللهم نبهنا عن نومة الغافلین

هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد   آفتاب عمر سوی چاه شد
سال بیگه گشت وقت کشت نی   جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
اطلس عمرت بمقراض شهور   پاره پاره برد خیاط غرور
این دو روزک را که زورت هست زود   پیر افشانی بکن از راه جود
هین مگو فردا که فرداها گذشت   تا بکلی نگذرد ایام کشت
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل   هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرت سرمایه سود است هین   وقت قدرت را نگهدار و ببین
ای همه سرمایه را داده ز دست   چند بی سرمایه بتوان ای نشست
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام   کارهایت ابتر و نانت تو خام
در کمال کارها چندین مکوش   جز بکاری کان بود در دین تنگ
بر حذر باش از خود و اوهام خود   پاسبان خویش شو از نیک و بد
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان   آن زمان چوبک بزن ای پاسبان
چونکه عمرت برد دیو فاضحه   بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون چنین   هست غفلت بی نمک‌تر زان یقین
همچنین هم بی نمک مینال نیز   که ذلیلا ز انظر کن ای عزیز

در شرح دوم در بیان توبه که باب الابواب است یعنی اول مراتب قرب است بحق تعالی و بعضی باب الابواب یقظه را گویند که بدان در مقام توبه نزول کنند اما قول اول اصح است و توبه در بدایت حال رجوع است از معاصی و اعراض از مناهی و این توبه عوام است و در نهایت حال رجوع است از ظهور بقیه نایافت و این توبه خواص است اما توبه عوام مبنی بر سه اصل است اول پشیمانی از فعلی که در زمان ماضی واقع شده دوم رجوع بحضرت تواب در حال سیم عزیمت بر ترک آن در مستقبل این را توبه نصوح گویند و این نوع توبه کار مردانست

توبه کن مردانه سر آور بره   که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره   که آفتاب حق نپوشد ذره
هست جنت را ز رحمت هشت در   یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز   وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار که در باز است زود   رخت آنجا کش بکوری حسود
از پدر آموز که آدم در گناه   خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را   بر دو پا استاد استغفار را

ربنا انا ظلمنا گفت و بس   چونکه جان داران بدید از پیش و پس
آنکه فرزندان خاص آدمند   نعره انا ظلمنا میزنند
هین مکن زین پس فراگیر احتراز   که ز بخشایش در توبه است باز

ای درویش اگر اصل گوهر پاک است و زلت ذاتی او نیست البته عارضیست ضرورت بجانب توبه آتش کشد و اگر برعکس باشد قضیه نیز منعکس بود وان بد عادتی بود و زود توبه جا شود

همچو آدم زلتش عاریه بد   لاجرم اندر زمان توبه شد
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس   ره نبودش جانب توبه نفیس
گفت انظرنی الی یوم الجزا   کاشکی گفتی که تبنا ربنا
ای مزور از خدای پاک فرد   تا قیامت عمر تن درخواست کرد
زنده کی بی توبه جان فرسودنست   مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود   بی خدا آب حیات آتش بود
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش   توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است   آب توبه‌ش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات   تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند   زهر پارینه ازین گردد چو قند
ای تو از حال گذشته توبه جو   کی کنی توبه ازین توبه بگو

هر دلی را توبه هم دستور نیست   مرد را جز قسمت هر از دور نیست
هر کسی را توبه اندر دست نیست   ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
می بباید تا روایی توبه را   شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را   واجب آمد برق و ابر این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم   کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه ذوق وصال   کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
توبه کن وز خود وده استغفار کن   در جراحت کهنه شد رو داغ کن
حیله بیزه اندر داوری   پیش بینایان چرا می آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز   پیش او رسواست و روشن همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری   تو چرا رسوایی از حد میبری
آن یکی میگفت در عهد شعیب   که خدا از من بسی دیده است عیب
چند دید از من گناه و جرمها   وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب   در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه   وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه   ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر   در سلاسل مانده پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه   کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها   جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی   آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود   آن سفیدی بر سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود   بعد از ان کس می نبیند زود زود
چون کند اصرار و بد پیشه کند   خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه اندیشد و کر شیرین شود   بر دلش آن جرم تا بی دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو   شست بر آینه زنگ پنج تو
دل بسختی همچو سنگ و روی گشت   چون شکافد توبه آن را بهر کشت
یکسانست زانکه میگیرد ورا   آنکه دارد طاعت و صوم و دعا
از نماز و از زکات و غیر آن   لیک یکذره ندارد ذوق جان
طاعتش نغزاست و معنی نغز نه   جوزها بسیار و در وی مغز نه
میکند طاعات و افعال سنی   لیک یکذره ندارد چاشنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر   مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال   صورت بی جان نباشد جز خیال

ای درویش نقض عهد و شکست توبه موجب نزول بلاست

نقض میثاق و شکست توبه‌ها   موجب لعنت بود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت   موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

لیکن

پس منذا القوم ابو زنه کرد   چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن   لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
مسخ ظاهر بود اهل سبت را   تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دیگر   گشته از توبه شکستن خوک و خر
توبه کن مردانه و چون ابلهان   توبه را مشکن بترس از مسخ‌ها
همچو کم عقلی که از عقل تباه   بشکند توبه بهر دم در گناه
سخره ابلیس کرده در زمن   از ضعیفی رای او توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ   که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او   از شکست توبه آن ادبار خو
باز توبه میکند با رای سست   دیو یک تف کرد و توبه‌اش بخست
توبه می آرند هم پروانه‌وار   باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دوران نار را   نور دید و بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش را گریخت   باز چون طفلان فتاد و فج ریخت
بار دیگر بر گمان طمع سود   خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم وا پس بجست   باز کردش حرص و دل ناسی و مست
باز از یادش رود توبه و آه   او همی الرحمن کید الکاذبین
چون ندارد تخم صدقی کاشته   حق بر او نسیان او بگماشته

پس مرد مردانه آنست که بعزم درشیطان فریفته نگردد و دو
قدم در عالم توبه نهد و بعزم او پس بخود مغرور نشود که کی الحوالیه
و مصایب ابلیس آنست که ناشکیبایان مصطبه شهوت را می فریبد
که امروز که کینه و فردا توبه ای درویش عذر فردا از عمر فردا
چنانچه که ایاکم والتسویف فی التوبه فانه من مکر الشیطان

تو که عزم دین کنی با اجتهاد   دیو بانگت بر زند اندر نهاد
هین مرو اندیشه کن ای غوی   که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری   خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین   وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست   راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست   میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان   مرد سازی خویشتن را یکزمان
پس سلاح از علم بندی و حکم   که من این جنگ هوا را بشکنم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر   که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی   آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده   در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را   بند کرده است و گرفته حلق را

کو

گر چنان نومید شد جانشان ز نور   گر روان کافران ز اهل قبور
ای شکوه بانگ آن ملعون بود   هیبت بانگ خدایی چون بود
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست   بانگ سلطان پاسبان اولیاست
هین مرو از بانگ دیو از ره بدر   تا نمرد هر چه داری پا و سر
مرکب توبه عجایب مرکبیست   بر فلک تازد بیکلحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن   کو بدزدیده او قیامت در نهان
تا نمرد مرکبت را نیز هم   پاس دار این مرکبت را دم بدم
هم خرد خرگیر اینجا دزد کند   عاقلند اینجا و اینجا احمقند
جز کسی را کرد اگر دند ازان   در پناه فضل آیند از خوان
توبه آرند و خدا توبه پذیر   امر او گیرند او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی انین   عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد   دستشان گیرد بیالا برکشد
کای خداتان وا رهیده از غرور   نک ریاض فضل و نک رب غفور

رشحه سیم در بیان صحبت نیکان و پیوستن با ایشان

به آنکه سالک را هیچ شربت بعد از توبه سازگارتر از صحبت کاملان نیست
و از جماعتی که ابنای جنس نباشند فرار نمودن چه ایشان شیاطین
الانسند و بوسوسه ایشان باز دغدغه خیالات فاسده روی نماید

نعوذ بالله من الحور بعد الکور الکور بستن عمامه الحور باز کردن
یعنی شقاوت بعد از سعادت و یعنی فقر بعد از غنا

از حضور اولیا گر بسکلی   تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

چون شوی دور از حضور اولیا   در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

ای دل آنجا رو که با نور روشنند   از بلاها مر ترا چون جوشنند

در میان جان ایشان خانه گیر   در فلک خانه کند بدر منیر

هر که باشد همنشین دوستان   هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن   هست او در بوستان در گولخن

دوست کن اجزات را از دوستان   سرکش ای رهرو ز آن دوستان

هم ترا زو دور تر از زو رست گرد   هم ترا زو ور ترا ازو کاست کرد

هر که با مار است او هم سنگ شد   ور یکی آتش دو عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش   خاک بر دلداری اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش   هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند   زانکه آن خاران عدوی این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند   زانکه این گرگان عدوی یوسفند

خاک پاکان لیسی و دیوارشان   بهتر از عام و رز و گلزارشان

بنده یک مرد روشن دل شوی   به که بر فرق سر شاهان روی

از ملوک

از ملوک خاک جز بانگ دهل   تو نخواهی یافت ای غول سبل

رو بجو اقبال را از مقبلی   هین غذای دل بده از همدلی

همنشین مقبلان چون کیمیاست   چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

نار خندان باغ را خندان کند   صحبت مردانت از مردان کند

گر تو سنگ صخره مرمر شوی   چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان درمیان جان نشان   دل مده الا بمهر دلخوشان

دل ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کشد

کوی نومیدی مرو امیدهاست   سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

جزوها را امید سوی کل است   بلبلان را عشق بازی با گل است

ای خوش آن زشتی که خوبش شد حریف   وای گل رویی که جفتش شد خریف

ای خوش آن مردی که از خود رسته شد   در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست   مرده گشت و زندگی از وی بجست

نان مرده چون حریف جان شود   زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد   تیرگی رفت و همه انوار شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت   دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان   گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان

چون تعلق یافت نان با بوالبشر   نان مرده زنده گشت و باخبر

نان چو در سفره است باشد آن جماد   در تن مردم شود او روح شاد

موم و هیزم چون فدای نار شد   ذات ظلمانی او انوار شد

حاصل آن آمد که یار جمع باش   همچو بت گر از حجر یاری تراش

زانکه انبوهی و جمع کاروان   رهزنان را بشکند پشت و سنان

علم آموزی طریقش قولی است   صنعت آموزی طریقش فعلی است

فقر خواهی آن بصحبت قایم است   نه زبانت کاری آید نه دست

دانش آن را ستاند جان ز جان   نه ز راه دفتر و نه از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز   رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا   پس الم نشرح بفرماید خدا

که درون سینه شرحت داده‌ایم   شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

منفذی داری به بحر ای آبگیر   ننگت آید جستن از غدیر

در نگر در شرح دل در اندرون   تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

ای درویش سبب صحبت جنسیت است هر که با نیکان نشیند دلیل نیکوئی او باشد و هر که با بدان صحبت دارد نشان بدی او باشد

ذره‌ها اندر همه ارض و سماست   جنس خود را همچو کاه و کهرباست

کافران چون جنس سجین آمدند   سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند   سوی علیین جان و دل شدند

ذوق

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین   ذوق جزو از کل خود باشد ببین

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد   گرم گرمی را کشید و سرد سرد

ناریان مر ناریان را جاذبند   نوریان مر نوریان را طالبند

طیبات آمد بسوی طیبین   للخبیثین الخبیثات است این

هست هر جزوی ز عالم جفت خواه   راست همچون کهربا و جذب کاه

حکایت آن زن که طفلش بر سر ناودان آمده بود

یک زنی آمد به پیش مرتضی   گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش میخوانم نمی‌آید بدست   ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل او که دریابد چو ما   گر بگویم کز خطر سوی من آ

از برای حق شمایید ای مهان   دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که میلرزد دلم   که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را بر آور هم به بام   تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک از ناودان   جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او   جنس خود خوش خوش بدان آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان   جاذب هر جنس را هم جنس دان

خوش خوش آمد بسوی طفل طفل   وا رهید از اوفتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران   تا بجنسیت رهند از ناودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیند و کم گردند گم
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت پی دل بردن است
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
گر بیابان ماهی‌ها ما نیز / در بموسی مایلی سبحانی
در بهر دو مایلی آمیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا معانی غالب آید بر نقوش

در بیان آنکه جنسیت نه بصورتست بلکه بمعنی است در معنی آن

وین بدان دیگر که جنسیت یقین / از ره معنی است نه از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جنس و ناجنس از خرد داند شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
بود جنسیت در اویس از نجوم / اشتر سال او بار زحل بر در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم صحبت و محرم اسرار او

نبد

نبد جنسیت چو که او را قدم / در زمین حکمت او در پس نجوم
چون بدانستی که جنسیت چنین / جاذب آمد پس تو خوبی برگزین
مرد حجی همره حجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاه است او هم آهنگ تست / تو سپیدش دان که او هم رنگ تست
هم زبانی خویشی و پیوندی است / مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک هم‌زبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است / همدلی از هم‌زبانی بهتر است
دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفایی میبرد
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزها ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / میزاید خوبی و احسان ما
هر چه با خود میکشی ای بس‌تر است / وان ترا هم میکشد با خود درست
خوب خوبی را کند جذب ای جوان / طیبات و طیبین بر وی بخوان

رشحه چهارم در بیان طلب که اثر صحبت عاشقانست

یعنی چون سالک را از پرتو صحبت شمع دل افروخته شد روی براه طلب آورد طلب خود موصلست بمقصود که من طلب شیئا وجد وجد

ای طلبکاری مبارک جنبشی است / این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
من طلب کردم وصالش روز و شب / یافتم اینک بگیم من طلب
هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
این بجه کردن دولت حسنست / هر کجا دیدی در دل اندر بسی است
سایه حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
هین بیا ای طالب و دل شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقه وجود

حلقه

حلقه اندر هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند
چون کسی افتاد در ویران برنج / عاقبت یابد در آن ویرانه گنج
گنج میجو مفلسا در هر دیار / تا بیابی وا رهی از فقر و عار

ای درویش گنجی در فنا نهانست و باز یافت آن موقوف بر طلب وان گنج ز اگرچه در جای دیگر نشان دهند اما جز در خانه خود نمی‌باید جست که آنچه جویی از خود یابی

بر دیکی میراثی مال و عقار / جمله خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بنا کام از گذشته شد جدا
وان نداند قدر هم کاسان بیافت / کو بکد و کسب و رنجش کم شتافت
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها / ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / شد دعایت مستجاب و مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی است رفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
چون ز بغداد او اتاه سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
لیک نقدش هیچ و کم چیزی نماند / خواست دقی بر عوام الناس راند

گفت شب بیرون روم من نیم خام | تا ز مردم نایدم از کدیه شرم
شب در این اندیشه بیرون شد بکوی | واندرین فکرت همی شد کو بکوی
ناگهانی خود عسس او را گرفت | مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار | دیده بد مردم ز دزدان شب ضرار
تا خلیفه گفته که ببرید دست | هر که شب گردد اگر خویش منست
در خیان و قتلش بد به و سخت او | چوبها و زخمهای بیحد د
نعره و فریاد از آن درویش خاست | که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگوی | تا بشب چون آمدی بیرون بکوی
گفت انی العبد سوگند ان بر | که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم | من غریب مصرم و بغدادیم
قصة الخواب و گنج زر بگفت | پس ز صدق او دل آن کس شکفت
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی | مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال خواب چندین ره کنی | نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر | که ببغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین | بود خود آن کوی و آن خانه چنین
دیده ام خود بارها این خواب من | که ببغدادست گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال | تو بیک خوابی بیایی بی ملال

گفت

گفت با خود گنج در خانه منست | پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بازگشت از مصر تا بغداد او | ساجد و راکع ثناخوان شکرگو
فاقه آمد گنج را او یار یافت | کارش از لطف خدای یار یافت

ای ز درویش اندیشه عقل دور شده طلب با هم راست نمی آید

نیست این کار کسی کش هست کار | که بگوید کل نکرد و کر زفار
سخت جانی باید این فن را و تو | تو گر داری جان سخت این را بجو
عقل راه ناامیدی کی رود | عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نه خرد | عقل آن جوید کز آن سودی برد
سود عقل امروز و فردا پیش نیست | سود عشقست آنکه پایانش نیست
سود اگر میبایدت بردار گام | جستجو کن تا شود کارت تمام
موهنی افزود در صف آنم | گر ترا بر آسمان بوده است بام
بر امید راه بالا کن قیام | همچو شمعی پیش بگرام ای غلام
اشک میبار و همی سوز از طلب | همچو شمع سربریده روز و شب
بنگر اندر نقش زشت و خوب خویش | بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف | بنگر اندر همت خود ای شریف
ور نداری پا بجنبان خویش را | تا ببینی ار کم و ار بیش را
گر زلیخا بست درها هر طرف | یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

گرچه رخنه نیست عالم را پدید | خیره یوسف وار میباید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود | سوی بیجایی شما را جا شود
تو بهر جا که باشی میطلب | آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد | کان ز آب چشمه حیوان برد
خشکی لب هست پیغامی ز آب | که بمات آرد یقین این اضطراب

در بیان آنکه طلب بی حاصل مطلوب روی ننماید
پس گفت طالب مطلوب باشد و مطلوب طالب چه طلب نیست از طالب مطلوب

چند لا نزاد دلبران خسته کمان | جمله معشوقان شکار عاشقان
میشود صیاد مرغان را شکار | تا کند ناگاه ایشان را شکار
تشنگان گر آب جویند از جهان | آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش | چونکه گوشت میکشد تو گوش باش
اندرین ره میخراش و میتراش | تا دم آخر دمی غافل مباش
جنبش خود جنبش او دان یقین | گر بجوید او چه جویی تو ببین

به آنکه در طلب گامی است از جانب مطلوب چنین نیست که تا او نخشند

آن یکی الله میگفتی شبی | تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو | این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت | چند الله میزنی با روی سخت

او شکسته

او شکسته دل شد و بنهاد سر | دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای | چون پشیمانی از آنکش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی آید جواب | زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست | وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام | نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره جوییهای تو | جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست | زیر هر الله تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست | زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند | تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال | تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر | تا ننالد سوی حق آن بدگهر
گر بدی با آن درین درگاه کار | یار داوندش یکبار و دو بار
آنکه در خواهند او خواهان بود | وانکه را جویند او جویان بود
تشنه می نالد که کو آب گوار | آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما | ما از آن او و او هم زان ما
حاصل آنکه هر که او طالب بود | جان مطلوبش بدو راغب بود
گر گران و گر شتابنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست　　　که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب　　　سوی او میغیژ و او را می‌طلب

نهر ثانیه در توسل بذیل ارشاد پیر کامل که حبل الله المتین است که واعتصموا بحبل الله جمیعا به آنکه چون طالب در طلب خود صادق باشد صدق طلب او را بخدمت شیخ مکمل رساند یا ارادت تمام شیخ را بسر وقت او آورد و در این نهر دو رشحه است رشحه اول

در صفت شیخ که رهبر را شاید و شیخ در لغت پیر را گویند اما اینجا پیر معنوی مطلوبست نه صوری که اکثر مع الجابر کم را از اکابر بزرگان صاحب حالند نه پیران ماه و سال

شیخ که بود پیر یعنی مو سفید　　　معنی این مو بدان ای نا امید
هست این موی سیه وصف بشر　　　نیست آن مو موی ریش و موی سر
چونکه هستیش نماند پیر اوست　　　گر سیه مو باشد و یا خود دو موست
هست آن موی سیه هستی او　　　تا ز هستیش نماند تار مو
گر رهید از بعض اوصاف بشر　　　شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست　　　نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سفید ار با خوداست　　　او نه پیرست و نه خاص ایزد است
ور سر یک مو ز وصفش باقی است　　　او نه از عرش است او آفاقی است

ای لب ریش

ای لب ریش سیاه و مرد پیر　　　ای لب ریش سفید و دل چو قیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر　　　نه سفیدی موی اندر ریش و سر
از ابلیس او پیرتر خود کی بود　　　چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس　　　پاک باشد از غرور و از هوس
شیخ نورانی ز حق آگه کند　　　با سخن هم نور را همره کند
شیخ با سلطان و صلحان پیر ما　　　خلق مانند شب اند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر　　　کو ز حق پیرست نز ایام پیر
برنویس احوال پیر راه دان　　　پیر را بگزین و عین راه دان
عین پیر هست و در لشکر مباد　　　پیر گردون نی ولی پیر رشاد
پیر نورانی که از هستی او　　　مست و بیخود شد کسی کو یافت بو
جهد کن تا مست و نورانی شوی　　　تا ز تقلیدی بتحقیقی رسی
از محقق تا مقلد فرقهاست　　　هست صورت یک ولی معنی جداست
آن یکی را روی او شد سوی دوست　　　وان یکی را روی خود هم سوی او
روی هر یک می‌نگر میدار پاس　　　بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
ای بسا ابلیس آدم روی هست　　　پس بهر دستی نشاید داد دست

در بیان آنکه مقلدان خود را با اهل تحقیق تشبیه کنند از روی صورت اگر چه در معنی بوی از تحقیق ندارند بجهة فریب عوام کوتاه نظر

ای لب شیرین که چون شکر بود　　　لیک زهر اندر شکر مضمر بود
ای بسا زراق گول بی‌وقوف　　　از ره مردان ندیده غیر صوف
ظاهرش مانند بطاهر تا و لیک　　　قرص نان از قرص مه دوراست نیک
نقش صوفی لیک از آن جان تهی　　　صوفیان بدنام هم زین صوفیان
حرف درویشان بدزدیده بسی　　　تا گمان آید که خود هست او کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید　　　ننگ دارد از درون او یزید
حرف درویشان بسی بگرفته یاد　　　تا دکانی وا کند بدر رشاد
لاف شیخی در جهان انداخته　　　خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده　　　محفلی واکرده در دعوی کده
بینوا از نان و خوان آسمان　　　پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام　　　نایب حقم خلیفه زاده‌ام
ای بسا شوخان ز اندک احتراف　　　از شهان ناموخته جز گفت لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام　　　میدمد بر ابلهان که عیسی‌ام
صورتی بشنیده گشته بر زبان　　　بیخبر از گفت خود چون طوطیان
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا　　　راز هدهد کو و پیغام سبا
ای سگ گرگین زشت از حرص جوش　　　پوستین شیر را بر خود مپوش
بو شناسند حاذقان در مصاف　　　تو بکلی یاوه کم کن گزاف

تو این

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای　　　خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
انصتوا را گوش کن خاموش باش　　　چون زبان حق نگشتی گوش باش
آنکه رزق او خوش آید مر ترا　　　آن ولی نیست نه خاص خدا
رو بجو یار خدایی را تو زود　　　چون چنین کردی خدا یار تو بود
رهبری بگزین که ره رفته بود　　　تا بهمراهیش ره رفته شود

تمثیل در بیان متابعت کردن مر شیخ نارسیده را که مودی بگمراهیست

واعظی را گفت روزی سائلی　　　کی تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذولباب　　　اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست　　　از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده　　　روی او از دم او میدان تو به
ور سوی شهرش دم و رویش بده　　　خاک آن دم باش و از رویش بجه
ده مرو ده مرد را احمق کند　　　عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند
ده چه باشد شیخ ناواصل شده　　　دست در تقلید و در حجت زده
سر مکن تو خاک هر بگزیده را　　　هم ببوز و هم لب زد دیده را
صد هزاران امتحانست ای پسر　　　هر که گوید که منم سرهنگ در
گر نداند عام از آن امتحان　　　پخته گان راه جویندش نشان
نور مردان مشرق و مغرب گرفت　　　آسمانها سجده کردند از شگفت

هین که اسرافیل وقتند اولیا مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده اندر گور تن بر جهد زاوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم بانگ حق آمد همه برخاستیم
مطلق آن آواز خود از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود

در اصطلاح این طایفه عبدالله بنده بود کامل که حق تعالی تجلی فرماید بروی بجمیع اسما و او اکمل و اتم عباد است و بلندتر مقام و مرتبه او راست و این اسم خاص است بحضرت خاتم انبیا و از مقام عبدالله و ارث تحقیق او راست و بتبعیت وراثت او راست از اقطاب

هر که را نوری نباشد در قران نور کی یابد ز روی دیگران
همچو اعمی کو کشد دارو بچشم چه کشد در چشمها الا که شم
شیخ کو ینظر بنور الله بود از نهایت وز نخست آگه بود
در درون دل درآید چون خیال پیش او مکشوف باشد سر حال
آنکه بر افلاک رفتارش بود بر زمین رفتن چه دشوارش بود
اولیا اطفال حقند ای پسر در حضور و غیبت آگه باخبر
پاسبان آفتابند اولیا در بحر علم اسرار خدا
هر که او خوی دلی حق گرفت نور گشت و تابش مطلق گرفت

مرده است از خود شده زنده برب زان بود اسرار حقش در دو لب
بندگان خاص علام الغیوب در جهان جان جواسیس القلوب
اولیا مرآت نور مطلق اند اولیا آیینه خاص حق اند
صیقلی کن یکدو روزی سینه را دفتر خود ساز آن آیینه را

در بیان آنکه اولیا را بدیده سر باید دید که چشم سر که کافران بدیده ظاهر دیدند از حقیقت باطن غافل ماندند که ما هذا الا بشر مثلکم جاهلان نیز حالات انبیا و اولیا و خواص درگاه خدا را بر حالات خود قیاس کردند که یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق واز آن بیخبر که انا فی واد و انت فی واد آخر کما قال المولوی

کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
آن یکی شیر است کادم میخورد وان دگر شیر است کادم میخورد
جمله عالم زین سبب گمراه شد کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
انبیا را همچو خود پنداشتند همسری با اولیا برداشتند
گفته ما نیز بشر ایشان بشر ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عما در میان فرقی بود بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور این یکی خالی و دیگر پرشکر
صد هزاران اینچنین اشباه بین فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد آن خورد گردد همه عشق احد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق نشناسد بیاب او شناسد آب خوش از شوره آب
هست ترکیب محمد لحم و پوست گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات که همه ترکیبها گشتند مات
خلق در بازار یکسان میروند آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
برگها همرنگ باشد در نظر میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
دانه آبی بدانه سیب نیز گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
فرق ازین میکن ببینی ای فلان کز بشر بینی تو مردان را و جان
قصد جنگ انبیا برداشتی جسم دیدی آدمی پنداشتی
کار ازین ویران شده است ای مرد خام که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند چند بینی صورت آخر چند چند

دیده معنی زمانی برکش تا ببینی فرقها در فرقها

ای درویش اولیا محجوبان درگاه عزتند و بمضمون لا یعرفهم غیری ایشان را کسی نشناسد و باشد که حال ایشان بر اولیا نیز مخفی باشد

قوم باطن سخت پنهان میروند سخره این خلق ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس می نیفتد بر لقاشان یک نفس
روی ایشان چشم حق بین دیده است هر که آن دیده است این دیده است
پیر ایشانند کین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
پیشتر از خلقت انگورها خورده میها و نموده شورها
این فلک در دور ایشان چرخ نوش آفتاب از جودشان ازرق پوش
هرچه میخواهند دایم میکنند در غضب بیخ جهان بر میکنند
تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
خشم مردان خشک گرداند سحاب خشم دلها کرد عالم را خراب
گاه خشمین اند اما گاه جود هشت صد گنج یکجا نمود
هر گدا از جود خود بنواختند گر گدایی بود شاهش ساختند
دستشان مفتاح گنج رحمت است تا گدا آن گنجها آید بدست

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ای عزیز چون دانستی که اولیا پنهانند پس شخص حقیر ضعیف خلقان
کهنه را بنظر حقارت منگر که شاید یکی از اولیا باشد و بویرانی
صورت از آبادی معنی غافل مشو که گنج در ویرانه پنهان شد و چون
دانستی که گنجی هست اگر طالبی در هر ویرانه بطلب تا باشد که یابی

چونکه گنج هست در عالم مرنج / هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پندار اندر هر وجود
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست
گنج و گوهر کی میان خانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همیگفتش که طینم سد تست
هر که ویران دید و غافل شد ز گنج / او چو ابلیس است و دارد درد و رنج
تا تو می بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم

من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
پیش آن چشمی که باز و رهبر است / هر گلیمی را کلیمی در بر است
گر ترا باز است آن دیده لعین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
خود یکی باشند مردان خدا / خواه در زیر قبا یا در عبا

در بیان اتحاد انبیا و اولیا از روی معنی هرچند متعدد باشند

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک بود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
مغرق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده

ای درویش اگرچه بحسب معنی اتحاد انبیا و اولیا ثابتست
اما از روی مرتبه فرق واقعست تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او
چون برنجد بینوا ماند خلق / زانکه کف عقل است جمله رزق حلق
او چو عقل و خلق چون اعضای تن / بسته عقل است تدبیر بدن
ابدانش فرو دیده شد ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی

ای درویش ظاهر قطب با خلق است بجهت افاده و باطن با حق
برای استفاده چون نظر بر ظاهر کنی انما انا بشر مثلکم را ملاحظه کنی
و چون بباطنش نظر کنی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود
آن یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه بر آسمان

این دهانش

این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این حرف ار کنی / گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
اینکه در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یکنامش ولی الدولتین / هست نعتش امام القبلتین
خلوت و چله بر او لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشید است خلوتخانه اش / کی حجاب از شب بیگانه اش
علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
خفتی خورشید از اوصاف شاه / بر پریده از چه بر ایوان جاه
مهدی و هادی وی است ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل اوست / وان ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پردهای نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پردهاشان تا امام

ای درویش چون حالات قطب و اولیا و محققان و مشایخ و معلمان ایشان دانستی استظلال طلب به عنایت پیری کامل و شیخ مکمل کن که ظل الله پیر است و سلطان عادل عالم اعتدال است و السلطان العادل ظل الله فی الارضین یاوی الیه کل مظلوم

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان تا رهی در دامن آخر زمان
در پناه پیر صاحب رای باش سر نخواهی کم رود تو پای باش
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا چشم بشناسد گهر را از حصا
دل مدزد از دلربای روح‌بخش که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج‌ده کو ز پای دل گشاید صد گره
سایهٔ او جو که سایهٔ ایزد است سایه چه خورشید برج سرمد است
کیف مد الظل نقش اولیاست کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل لا احب الآفلین گو چون خلیل
اندر آ در سایهٔ شه ایمن نشین از کمین و مکر آن دیو لعین
دست پیر از غایبان کوتاه نیست دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون نواله میدهند پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

غایبان را

غایبان را چون چنین خلعت دهند حاضران مهمان تا چه نعمتها نهند
هر کسی در طاعتی بگریختند خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی کش نتاند برد از ره ناقلی
حال او اندر زمین چون کوه قاف روح او سیمرغ عالی در طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او هیچ آن را مقطع و مبدا مجو
در بشر روپوش کرده‌ست آفتاب فهم کن والله اعلم بالصواب

رشحهٔ ثانیه در بیان مراعات ادب بنسبت با حضرت شیخ

و ادب دو نوع است صوری و معنوی اما ادب صوری نگاه داشتن شرایط خدمت و رعایت قواعد حرمت بطریقی وسطانی نه بر ترتیب که بافراط انجامد چون اکرام یهود و نصاری مر عزیر و عیسی علیه السلام را و نه بمرتبهٔ تفریط بود که شود چون تضییع حقوق وبی ادبی در خدمت ایشان و حضرت مولوی در فواید ادب و شنایع بی ادبی میفرماید

از خدا جوییم توفیق ادب بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد
هر چه آید بر تو از ظلمات غم آن ز گستاخی و بی باکیست هم
هم ز گستاخی کسوف آفتاب شد عزازیلی ز جرات رد باب

از ادب پرنور گشته‌ست این فلک وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
دل نگهدارید ای بی حاصلان در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل دل ادب بر باطن است زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی بهر کوران روی را میزن جلا
بی ادب گفتن سخن با خاص حق دل بمیراند سیه دارد ورق
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل من بدم افسوس را منسوب و اهل

اما ادب معنوی که بنسبت با حضرت شیخ مرعی باید داشت هفت نوع است

نوع اول خلوص نیت و صفای طویت و پاکی عقیدت

بنسبت با پیر و خالی بودن از خیالات فاسده چه ایشان بر دلها مطلع‌اند

این طبیبان بدن دانشورند بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال که ندانی تو از آن رو اعتدال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها دیده باشندت ترا با حالها
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها مطلع گردند بر اسرارها
از نبی بر خوان که دیو و قوم او می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
چون شیاطین با غلیظیهای خویش واقفند از سر ما و فکر و کیش
پس چرا جانهای روشن در جهان بیخبر باشند از حال نهان
شرم دار و لاف کم زن جان مکن که بسی جاسوس هست ای سوی تن
لوح محفوظ است او را پیشوا از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب وحی حق والله اعلم بالصواب

دویم استماع کلام پیر است بر وجه قبول بگوش هوش

پنبه اندر گوش حس دون کنید بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است تا نگردد این کران باطن کر است
گر نخواهی در رود در گوش جان کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم این معماهاش را   تا کنی ادراک رمز فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان   وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است   گوش عقل و گوش حس زین مفلس است
رو بر سلطان و لها رو باز بین   حس تجری بحکمنا الا بعشار بین
اینچنین حسها داود رلهات ما   قطره باشد از آن بحر صفا
فهمهای کهنه کوته نظر   صد خیال نو درآرد در فکر
رخشها را سوی خاموشی کشان   چون نشان جوئی مکن خود را نشان
چونکه دریا راه رسی خامش نشین   اندر آن حلقه مکن خود را نگین
گوش دار احوال اینها را بهوش   وارهی ز دیده بکش از راه گوش
دم مزن تا بشنوی از دم زنان   آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب   آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح   آشنا بگذار در کشتی نوح
جمع کن خود را جماعت رحمت است   تا توانم گفت با تو هر چه هست
پس کلام پاک در دلهای دور   می نیاید می رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کج   می رود چون کفش کج در پای کج

ای درویش قبول سخن حق را گوش صدق بباید و اگر مستمع قابل نباشد سخن را نسبت با وی هیچ اثر نبود که و تعیها اذن واعیه

کرچه ناصح را بود صد داعیه   پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی   او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کسی نامستمع ز استیز و رد   صد کس گوینده را عاجز کند
گر نبودی گوشهای پندگیر   وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیده‌های صنع بین   نه فلک گشتی نه خندیدی زمین
از کی این قوم و پیغام از کجا   از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر   پیش تو بنهند جمله سیم و سر
ور تو پیغام خدا آری چو شهد   که بیا سوی خدا ای نیک عهد
قصد خون تو کنند و قصد سر   نی برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسپیدگی بر خان و مان   تلخ شان آید شنیدن این بیان
مستمع چون تشنه و جوینده شد   واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون آمد از اهل ملال   صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم   خویشتن پنهان کنند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند   برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند   از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم   از برای گوش بی حس اصم

نوع سیم از آداب معنوی کتمان اسرار است و با نامحرم لب نگشادن

پس ز زره ساخته و در پوشید او   پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی   در مصاف و جنگ دفع زخمها
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست   که پناه و دافع هر جا غمیست
مکر شیطانست تعجیل و شتاب   لطف رحمانست صبر و احتساب
با تانی گشت موجود از خدا   تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون   صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام   تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس   از عدم پران کند پنجه کس
این تانی از پی تعلیم تست   صبر کن در کار دیر آی و درست
خلقت طفل از چه اندر مهلت است   زانکه تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود   کاندر آن گل اندک اندک میفزود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی   طفلی و خود را تو شیخی ساختی
طفل شو اندک دو دقت بره   بی سر و سرور فنا گردد سپاه
اصل لشکر بی گمان سرور بود   قوم بی سرور تن بی سر بود
اینهمه کز مرده و پژمرده   زان بود که ترک سرور کرده
از کسل وز بخل و از ما و منی   یکیشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار   او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش از پی دوان کای خیره سر   هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی   پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر   که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر از تصرف کردنم   واز گرانی بار دکه جانت منم

ای درویش گر کاهلی از امر شیخ نشانه ناقابلی است و اگر قابل اراده او

گر همی [illegible] تو دفع شر نار   آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه آن آب رحمت مؤمن است   آب حیوان روح پاک محسن است
پس گریزانست نفس تو ازو   زانکه تو از آتشی او آب جو
آتش از آبش گریزان میشود   کاتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتش است   حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد   چک چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد   تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا   تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد   لاله و نسرین و سنبل بر دهد
سرکشی از بندگان ذوالجلال   دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند   کاه هستی ترا شیدا کنند
پیر اینست جانترا در خزان   در رخ آینه ای جان دم مزن

گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود / سر شان سر سبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
کی گذارد آنکه رشک روشنی است / تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است
بر لبم قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
پیش ما هست بود اسرار جان / از خیال محفوظ‌تر از لعل کان
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان

نوع چهارم صبر کردنست بر آنچه پیر فرماید و سر بر خط فرمان او نهادن

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / ور چه طفلی را کشد تو مو مکن

دست

دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که او بر پیر را شد زیر دست / بو شناسای ف و از طلب راست
شرط تسلیم است نه کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
در بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از زخم نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و ماه و مهرشان آرد سجود
ای درویش صبر کردن منتج مراد است و تعجیل موذی تعب د
رفت لقمان پیش داود صفا / دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در میفگند / ز آهن و فولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب میماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم از او / که چه میسازی تو حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن

آینه‌ای هین برای فخرهاست / آینه سیمای جان خود یار ماست
آینه جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
چشم یارست ای بردبار / از خس و خاشاک آن را پاک دار
سوخت هندو آینه از درد را / کو سیه رو می نماید مر مرا
گفت آینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

نوع پنجم عدم اعتراض است بر احوال و افعال شیخ

که لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
پس عدو او نبود که آن یاری بود / پس خرابیها که معماری بود
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانش آبادان کند

انکسی

آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

نوع ششم زبان طعن از کردار شیخ بستن است که فرمود [illegible]

چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنه پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
عیب کم گو بنده الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
صاحب دل را ندارد آن زیان / که خورد آن زهر قاتل در عیان

زانکه صحت یافت وز پرهیز رست   طالب مسکین میان تب دراست
ور تو نمرودی در آتش در رو   رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نه دریایی   در میفکن خویش از خود رایی
کاملی گر خاک گیرد زر شود   ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست   دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو   زانکه اندر دام تزویر است و ریو
لقمه و نکته است کامل را حلال   تو نه کاملی مخور می باش لال
صورتش بر خاک و جان در لامکان   لامکانی فوق وهم سالکان
جهل آید پیش او دانش شود   کفر آید پیش او دینش شود

نوع هفتم امتحان ناکردن مرید است مر پیر را چه امتحان تصرف باشد
و ناقص را در کامل تصرف نرسد کما قال المولوی ره فی المثنوی

شیخ را که پیشوا و رهبر است   گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین   هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
امتحان همچو تصرف دان در او   ره تصرف در چنان شاهی مجو

تمثیل در بیان ایمنی از تخت شاه ولایت پناه امیر المؤمنین ع

مرتضی را گفت روزی یک عنود   کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سری بامی و قصری بس بلند   حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت

گفت آری او حفیظ است و غنی   هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام   اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو   اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو   تا نگردد جانت از جرأت گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا   آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول   امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان   پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار   که چه داریم از عقیده در سرار
آنکه او افراشت سقف آسمان   تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو خیر و شر را   امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان   فارغ آیی ز امتحان دیگران

سفر ثالث از فصل ثانی در بیان سیر و سلوک با شاره پیر مرشد
و بیان اعانت رفقای طریق و رعایت طریقه خوف و شمه از جذبات
عنایت و در این چهار رشحه است **رشحه اول** در بیان سیر و سلوک
و آن ترقی کردنست در مقامات تا واصل گردد بحضرت قرب الهی را
سیر چنین گویند و سالک کسی را گویند که قدم در راه نهاده باشد
و سفر حقیقت را که توجه دل است بحضرت حق میان در بسته بود

بدانکه اسفار چهار است **اول** سیر الی الله و آن توجه سالک است
از مظاهر نفس بترک مألوفات و عادات بمقامی که ظاهر شود در
آن مقام انوار ظاهر وجود واحد و در این سفر از منازل نفس بگذرد
و بافق مبین رسد که مقام دلست و مبدء تجلیات اسمائیست
دویم سیر فی الله و آن توجه است از ظاهر بسوی باطن وجود
و در این سفر سالک متصف بصفات حق گردد و متحقق شود باسماء
الهی تا بافق اعلی رسد که مقام روح است و نهایت حضرت
واحدیت **سیم** توجه است از تقید بمظاهر ظاهر و باطن علی
الانفراد بسوی حضرت جمع الجمع و اینجا ترقی حاصل شود بعین
جمع و حضرت احدیت و اینمقام قاب قوسین است با بقیه
اثنینیت **چهارم** سیر بالله من الله است و آن توجه است از حضرت
جمع الجمع بحضرت الکلیه برای تکمیل و این مقام بقا بعد از فنا است
و فرق بعد الجمع و اینجا محو بیار است تطویل نشد و حاصل سخن آنست
که قدم در راه باید نهاد و این سفر را بپایان باید رسانید که فواید کلی

از سفرها ماه کیخسرو شود   بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد   وز سفرها یافت یوسف صد مراد
از دم حب الوطن بگذر مایست   که وطن آنسوی جانست این سوی نیست

ار دلی فرد

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط   این حدیث راست را کم خوان غلط
تو بتن حیوان بجانی از ملک   تا روی هم بر زمین هم بر فلک
گر ز حقی تو بجان بر آسمان   کمتر از حیوان شدی این را بدان
راه پنهانست پا باید شدن   راه پنهان را توان رفتن یقین
جهد کن تا نور تو رخشان شود   تا سلوک این رهت آسان شود
آنچه نگه سهل شد ما را حضر   سهل شد قوم دگر را هم سفر
هر کسی را بهر کاری ساختند   میل آن در خاطرش انداختند
دست و پای میل کی جنبان شود   خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما   پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین   نوحه میکن هیچ مشتاب از حنین
مرغ با پر میپرد تا آشیان   پر مردم همتست ای مردمان
سالها پرم بپر و بالها   سالها جبود ز هر ارکان لها
میروم یعنی نمی ارزد بدان   عشق جانان کم مران از عشقها
هر کجا پیری کنم در خاطرم   نیست جز پیری بگوی دلبرم
گفت حق اندر سفر هر جا روی   باید اول طالب مردی شوی
قصد اصلی کن که ای کودن   در تبع آید تو را آنگه فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش   کاه خود اندر تبع می آیدش

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم بود
خانه نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانه او بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور آید ایدر زین طریق
گفت این فرعست آن باید نیاز / که ازین ره بشنوی بانگ نماز
تو چنین نیت کن ای جان پدر / نور خود آید درین زین رهگذر
حاصل آنکه راه میباید شدن / کاهلی کفرست تن دردادن بفن

ای درویش این سیر پای جان و دل توان کرد نه بقدم آب و گل و هرکه آن قدم در راه نهد بدو گام بمنزل رسد که خطوتین و قد وصلت

تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتن است
سیر بدنست قول و فعلها / سیر باطن هست بالای سما
سیر جان بیرون بود از دور و دی / جسمها از جان بپا موزه سپر
این دراز و کوتهی در جسم است / چه دراز و کوته آنجا که خداست
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه / سیر عارف هردمی تا تخت شاه

گرچه

گرچه زاهد را بودی روزی شرف / کی بود دیگر روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / نه ره وهم ار برد کو بدر
نیت کردی سفر کردن توانی / کی شود بی نیستی مرکب روان
خویش را فانی کنی خنگ هستی / سوی هستی آردت گر نیستی
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان در بی نشان / میخوری صد لوت و لقمه خانی نه
نهنگ عزم زند بر کشتیت / نه پدید آید ز مردن زشتیت
از خدا خواهم که صد قرن دراز / میروم زینسان ز خواب و ز قرار

رشحه ثانیه در بیان آنکه این راه را بی حمایت رهبری نتوان رفت

که در هر قدمی خطریست و در هر گوشه اژدهایی و هرکه در ظل قلاووز دولت و دین بود همان مثال یاران نوح است و کشتی که من رکب فیها نجا و من تخلف عنها غرق

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هرکه او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کج رود شب کور و زشت و زهرناک / پیشه او خستن اجسام پاک
سرکوب از آنکه بر شر این بود / حق دو خوی بسترش این بود
خود غلام اوست این سرکوفتن / تا رهد جان زین لگدکوب بدن

جز بتدبیر یکی شیخ کبیر / چون روی چون نبودت قلب بصیر
تو ندیده بحر و بل شنیده‌ام / میکنی فکر سیاحت ای غلام
یاد آور کشتی ما ای نژند / با تو کشتی خود بدی کشتی بربند
چونکه در کشتی نشستی ایمنی / میروی راه و قدم کم میزنی
گوهر آن ز جود پیغمبر که من / همچو کشتی ام بطوفان زمن
ما و اصحاب است چون کشتی نوح / هرکه دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب بیداری در کشتیی
در پناه و جان جان کش قوی / کشتی اندر خفته ره میسپری
بشنو از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گر علو جست باید ای معراج جو / نردبان پیدا کن و بر چرخ بر آی
نردبانهاست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گروه را نردبان دیگر است / هر روش را آسمانی دیگر است
نردبانی جو که پر رویانی / در زمان یابی ز گردون آگهی
پر باشد نردبان آسمان / تیر پران از چه گردد از کمان
من بگویم زین سپس راه اثر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر

حکایت نمرود که میخواست که به پر کرکس یعنی بعقل جزوی خود بر آسمان رود نتوانست و اگر خود را بر بال شاهباز عشق یعنی حضرت ابراهیم که مظهر عقل کلی بودی بر آسمان راه یافتی

وقت ابراهیم نمرود کران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
آن هوا شد سوی بالا ای صبی / لیک بر گردون نزد بر کرگسی
گفت ابراهیم ای مرد بغض / کرکست من باشم ای بت پرور
چون زمین سازیم بالا کرد بان / بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانکه میرود از غرب و شرق / بی زراد و راحله دل همچو برق
پس تو ای نمرود پر جوی از کسان / نردبانی تا بیت زین کرکسان
عقل جزوی کرکسی دان ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / میپرد تا ظل سدره میل میل

در بیان آنکه یاری رفقای حقانی مضمون الرفیق ثم الطریق طرق تو است نکو

یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگ است و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها بود
هر که بی جو کو ترا بی گرو کند / وز همه رهروی تو انسو کند
همرهی نر کر بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه تو برد
یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گوید او بیرجوع از راه درس
یا رود ترسان کند اشتر دلی / آنچنان همره عدو دان نه ولی

راه دین زان شد پر از شور و شر / که نه راه است هر مخنث کور و کر
تو ز رعنایان مجو این کار زار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوسیست و سوسه کند / دم زند تا از مقامت بر کند
راه جو دیدن شاهان یارها / یار جو دیدن بیابان راهها
پیروی همرهان لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
آنکه تنها در رهی او خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو شود
گر نباشد یاری چیز و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار گر باشد جدا / سقف چون ماند معلق در هوا
خاک از همسایگان یک یک / چون شرف آمد و اقبال یکی
پس تو هم آلی زمّ الله ارگوی / گر دلی داری برو دلدار جوی

رشحهٔ سیم در بیان حزم و احتیاط که سلوک بی آن دشوار باشد

حزم سوء الظن گفته است آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق
نه قلاووز است و نه ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
زین یکی پی صبر و حزم کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم

حزم چون دید بدگمانی در جهان / دم بدم دید آن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
نقد را از نقل نشناسد عوام / هین از او بگریز اگر چه محبوب است
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
هین از او بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانای دلیر
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
گام زن زان سان که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سنگ وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / مینهد پا تا نیفتد در خباط
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
دعوت اشباهی صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر درد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه ز حق

حزم چون در رد و تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خباط
آن یکی گوید درین ره هست روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
وان یکی گوید دروغ است این بران / کز بهر جا چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
حزم چنان باید که ره تا ده بود / حزم نبود طمع طاعون آورد

چرا که طمع مانع حزم است چه دیده را میپوشد که الطمع یعمی ای الطمع

آن یکی قج داشت از پس میکشید / دزد قج را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد روان شد چپ و راست / تا بیابد کانکه قج برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان میکرد کو وا ویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس آن بدهم ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او کین خود بهای ده قجست
گر یکی در بسته شد دیگر گشاد / گر قجی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
آن یکی ز دزدیت فکره صورتی / چون خیال آمد بهیدم صورتی
کز نماز و روزه سیمرغ آمدت / نفس ملک است فکری باید ثبت

کی نوا

کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره از دغا

رشحهٔ چهارم در بیان جذبه که آن توجه جذبه است بحضرت حق مقتضای عنایت الهی و مجذوب شخص را گویند که بمقصود و مرام واصل گردد بی بذل مجهود یعنی حق تعالی مجموع عطیات و مواهب او را اعطا کند بی سعی و کلفت و مهیا گرداند جمیع آنچه او را در طی منازل و قطع مراحل بکار آید بی تعب طلب و از اینجاست که حضرت رسالت صلعم فرمود که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و این سیر را سیر محبوبی گویند چنانکه سلوک را سیر محبی خوانند و از رمز و لما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه سبحان الذی اسری بعبده حقیقت این دو سیر معلوم توان کرد و محبوبیت حضرت محمد حبیب الله صلعم پی توان برد

ذره‌ای جذبه عنایت بهتر است / از هزاران ساله طاعت بهتر است
جذب بردارد باتمام حجاب / صد سخن گوید نهان بی حرف و ب
خود تو میدانی که آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
خود تو میدانی که آفتاب در حمل / می چه گوید با نبات و با طلل
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست

میپراند بیپر و نامعرفتش　　اندک اندک تو نبینی پرورش

تا الیه یصعد الطیب الکلم　　صاعدا منا الی حیث علم

فارسی گوییم یعنی این کشش　　زان طرف آید که آمد آن چشش

چیست آن جاذب نهان اندر نهان　　در جهان ناپدید از دیگر جهان

گر چنین و گر چنان گر غیبست　　جذب حق از سوی حق جاذبست

ای درویش فیض جاذبیت علی الدوام واقعست و شرط استحقاق مجذوبیت را جنبش هر کس اثر آن جذبه است والله یدعوا الی دار السلام ویهدی من یشاء الی صراط مستقیم

جنبش هر کس بسوی جاذبست　　جذب صادق نی چو جذب کاذبست

اشتری ما تو و عمارت تو شیان　　تو کشش می بینی عادت را نهان

خر کجا اندازت اسب خواندت ذو الجلال　　اسب تازی را عرب گوید تعال

میر آخر بود حق را مصطفی　　بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم　　تا ریاضت تان دهم من رایضم

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب　　ای ستوران رمیده از ادب

گوش بعضی زین تعالوها کرست　　هر ستوری را صطبلی دیگرست

تو ز گفتار تعالوا کم مکن　　کیمیای بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر　　کیمیا را هیچ از وی وا مگیر

قل تعالوا

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام　　هین که ان الله یدعوا بالسلام

هین رها کن بدگمانی و ضلال　　سر قدم کن زانکه فرمودت تعال

ان تعال او نعوا لبها د　　مستی و جفت و نهالیب دارند

ای درویش از جهت انتظار جذبه ترک سلوک نباید کرد که وقتی بی ظهور کنند ان لربکم

اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش　　کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود　　ناز کی در خورد جانبازی بود

امر و نهی را ای هین مرام　　نه قبول اندیش و نه رد ای غلام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش　　چون بدیدی صبح شمع آنگه کشش

گر بجست و گر بجوش دگر　　جوی کردن گر هر سوی بشه

جستجوی و آرزوی جستجو　　من نمیدانم تو میدانی بگو

همچو چه کن چاه می کن گر کسی　　زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبه زحق یا او همین　　چاه ناکنده بجوشد از زمین

نهر رابع در قسم ریاضات و مجاهدات است که بدان سلوک میسر شود

وان ده ترکست و با هر ترکی طلبی اول ترک دنیا و طلب آخرت دویم ترک هوای نفس و طلب صفای دل سیم ترک صحبت نامناسب و طلب خلوت و عزلت چهارم ترک سخن لایعنی و طلب معرفت ربانی پنجم ترک خواب زیاده از انچه باید و طلب بیداری ظاهر و باطن

ششم ترک خوردن فضولی و طلب غذای روحانی هفتم ترک راحت و طلب محنت و صبر کردن بر بلیات هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک ناز و طلب نیاز دهم ترک شهوت و طلب خمول ذکر پس دقایق و رقایق این نهر بجهت شرح این مراتب در صورت ده رشحه بظهور می پیوندد رشحهٔ اول در بیان ترک دنیا که دار الغرور و محل بلا و دار الضرب غشاشت و جوز فروشی است که در دکان ان جز متاع غرور نیست وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و معامله کردن با ان جز لهو و لعب نه اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو ای درویش دنیا فریبنده است و زیان کار ناپاینده کما الدنیا تعب و نصب و غم لاجرم زندان مومنانست که الدنیا سجن المومن و جستن از زندان جز کار عاشقان نیست کما قال المولوی

این جهان زندان جانهای شماست　　خود روید آنسو که صحرای شماست

این جهان زندان و ما زندانیان　　حفره کن زندان و خود را وا رهان

چشم بهتر یا خود چون بود جفت　　پس بدان دیده جهان را دید گفت

بر سگان بگذار این مردار را　　خورد بشکن شیشهٔ پندار را

گفت دنیا لهو و لعبست و شما　　کودکیت و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی　　بی زکات روح کی باشی زکی

خلق

خلق اطفال اند جز مرد خدا　　نیست بالغ جز رهیده از هوا

کودکان سازند در بازی دکان　　سود نبود غیر تعبیر زبان

شب شود در خانه آید گرسنه　　کودکان رفته بمانده یکتنه

اینجهان بازیگهست و مرگ شب　　باز گردی کیسه خالی پر تعب

هین مشو مغرور این مکر و ضلال　　تا نیفتی در چه ذل و ضلال

زان نبی دنیات را سحاره خواند　　کو بافسون خلق را در چه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر　　کرده شاهان را دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثات اوست　　عقده‌های سحر را اثبات اوست

گنده پیرست او نبی او جادو کسی　　خویش را جلوه کند همچو عروس

هین مشو مغرور این گلگونه‌اش　　نوش نیش آلوده از انجیش

انگار او دانه پنهان دام او　　خوش نماید ز اول انجام او

لیک درد او خبر یابی گرت　　نیک بشناسی که محبوب تو کیست

ساحره دنیا قوی دانا زنیست　　حل سحر او بپای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها　　انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده گشا　　رازدان یفعل الله ما یشاء

اینکه صبرت نیست از دنیای دون　　چونت صبرست از خدای دوست چون

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه　　چون صبوری داری از نهر اله

گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه کی در بیچونی خوردا پاب / دور تر والله اعلم بالصواب

در بیان آنکه عدم قدرت و استطاعت مر سالک را دولتی است
بی نهایت چرا که اکثر طبایع مجبول‌اند که بواسطهٔ غنا و اقبال دنیا
دست طغیان از آستین عصیان بیرون میکنند و مضمون این کریمه
ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی شاهد این حال است

نیست قدرت هر کسی را ساز کار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست ناتوان
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و دهان
زان غنی و زان غنا مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق دان شوند
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
این بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
محنت فقر ار چه کم ازیش خست / از بلای اغنیا خود بیش خست
شکر گویم دوست را از خیر و شر / زانکه باشد در قضا از بد بتر
چونکه قسم اوست کم آمد حرج / صبر باید صبر مفتاح الفرج
تا به هر درد و غمی نخواهم انین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

ملک

گنج با مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست
نعمتش را صد جفا اندر پی است / دولت از ابقای خود کی ایمن است

ای درویش ملک دنیا لباسی است عاریتی که هر کس دو سه روزی بپوشند
و چون نوبت او بگذرد و ازو در کشند دیگری بپوشانند و هر یک
تمنای آن دارند که مگر جاودان با او خواهد بود با وجود آنکه
گذشتگان میدانند خود را بازی میدهند و فریب این غرور میخورند

این ملک نوبتی شاهی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت کنند / برتر از هفت اختش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند / دور دوران همه را ساقی‌اند
چون نداری بندگی دولت است / میل شاهی از کی بیشه خواهش است
ترک آن گیر که ملک سیاست / گر دون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه کشتی خورده / صد ره پندار و بر در مانده
پادشاهی نیست بر نفس خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی امر او تو شود دشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کج امید
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا بر حتی کلین جهان چاه تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نماند بتو آن بر گیر
مملکت کان می نماند جاودان / ای دل خفته تو آنرا خواب دان
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق آن بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
وز تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش کو بجهد ز تو تو زو بجه
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی بر این خوش طارق / حسرتش هم را ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کرد شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی روان
پس انامل رنگ استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که اول بین تر او مطرود تر / هر که آخر بین تر او مسعود تر
دیو را یک چون سر فایق بین / چونکه اول دیده شد آخر نبین

ج

جلوه‌های نعیم این جهان / پس خوش است از دور پیش ابلهان
مینماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک شبه السراب
مال و ملک و اطلس ایز حله / هست بر جان سکر و سلسله
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
گر تو ترک این نجس غرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی

ای عزیز اگر کسی توجه بحال درویشان کند که پادشاه وقت شده بود که از غرور دنیا هم

مال چون مار است وان جاه اژدها / سایه مرد آن زمرد هر دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار درهم و دارهم
شاه مرد صالح است آزاد اوست / نه اسیر حرص فرج است و گلوست
مر اسیر ار لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
بر اسیر شهوت و حرص و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او بسته است یعنی جاه و مال
نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد و جان دهی
زنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نه که بر گردن نهند
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
چون کرکرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکست شود خصم قدیم

ای عزیز تصور مکنی که دنیا مال و ملک و جاه است بلکه دنیا حجاب است بیان
حکم الدنیا ما اشغلک عن الله است پس مال دنیا دست افزار است تا
هر کس اندر راه دین مثلا چون شمشیر که بر وی هم غزا توان کرد و هم قتل ناحق

چیست دنیا از خدا غافل بدن … نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول … نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است … آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند … زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
شهوت دنیا مثال گلخن است … که از آن حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست … زانکه در گرمابه است و در نقاست
خواجگان مانند سرگین کشان … بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا … تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران … ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در حمام شد سیمای او … هست پیدا از رخ زیبای او
گلخنی را نیز سیما آشکار … از لباس و از دخان و از غبار
حرص تو چون آتش است اندر جهان … باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است … گرچه چون سرگین فروغ آتش است

ای عزیز راحت کلی در ترک دنیا و بی رغبتی در طعام دنیا و توجه عالم [illegible]

و لذت مشاهده و سعادت قرب طلبیدن و تنهای عشق میسر شود

یک دو روزه چه که دنیا ساعتی است … هر که ترکش کرد اندر راحتی است
معنی الترک راحة گوش کن … بعد از آن جام بقا را نوش کن
آنچنان سیبی و در حشمت ای کرام … ما بران چون میوهای نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را … زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان … سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان … سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است … تا جنینی کار خون آشامی است

تمثیل

استن حنانه در هجر رسول … ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان … کز وی آگه شد همه پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول … کز چه مینالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون … گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی … بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی ترا نخلی کنند … شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند … تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش … بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

تا بدانی هر که را ایزد بخواند … از همه کار جهان بی کار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار … یافت بار آنجا و فارغ شد ز کار
ملک دنیا تن پرستان را حلال … ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقست معزولش مکن … جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است … عین معزولی است نامش منصب است

رشحه دویم در مخالفت نفس و ترک هوای آن

بدانکه نفس اماره بدترین دشمنانست کما قال علیه السلام اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک چه هر دشمنی که احسان کنی با تو دوست شود مگر نفس که هر چه متابعت آن بیشتر کنی دشمنی آن با تو بیشتر ظهور آید پس تا سالک بت نفس را نشکند بعمارت کعبه دل خلیل وار موفق نگردد

مادر بتها بت نفس شماست … زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار … آن شرر از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود … آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار … آب را بر نارشان نبود گذار
بت شکستن سهل باشد نیک سهل … سهل دیدن نفس را جهل است جهل
بگفتم ز آدم اندر ذوق نفس … شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت … بهر نانی چند آب چشم ریخت

هر که مرد اندر تن او نفس گبر … مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
این سگ نفس تو زنده خواه … کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن … مانع این سگ بود از صید جان
نفس فرعونست و دل موسای او … تو برون بیدوی که کو عدو
نفس اندر خانه تو نازنین … بر دگر کس دست میخایی بکین
همچو فرعونی که موسی هشته بود … طفلکان خلق را سر میربود
آن عدو در خانه آن کوردل … او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران … وز درون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی … وز برون تهمت بهر کس مینهی

تمثیل

آن یکی از خشم مادر را بکشت … هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری … یاد ناوردی تو حق مادری
گفت کاری کرد کان عار ویست … کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم … گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق … نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت … که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکشش او را که بهر آن دنی … هر نفس قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی آن با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد

گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین

در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پرسفه

زان همی گویم این بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست

فارسه سویت برو هر سو نهی / در خلد از زخم آن تو چون رهی

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو

طمطراق این عدو بشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او بسحر خویش صد چندان کند

زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن

کار سحر اینست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند

اینچنین ساحر درون تست سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندران عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی کش

اندران صحرا

اندرین صحرا که هست این زهر تر / نیز رویده است تریاق ای پسر

زهر نفس ار خورده تریاق جوی / ورنه خوردی هم بسوی تریاق پوی

گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هرچه آن نه کار حق هیچ است هیچ

هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده

ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی

من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو دهد

بر نیایی با وی واستیز او / رو بری یاری بگیر ای بیزار

. نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است

. گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو

. آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و هارونی زند

. تو طمع داری که با جور و جفا / بسته داری در وفاق و در وفا

. این تمنا هر کسی را کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد

ای درویش از مکر نفس نتوان رست مگر بمدد پیر کامل که کمین گاه اثر او می شناسد و از علتهای آن ایمن نتوان نشست مگر بمعالجه طبیب معنوی

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار

چون بنزدیک ولی الله رود / آن زبان صد گزش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت

شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با آن همبر و همسر مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو / اندر اندازد ترا در قعر جو

مکر نفس و تن نداند عام شهر / آن نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر مردی که او شیخت بود

کو بدل گشت و جنس تن نماند / هر گرا حق در مقام خود نشاند

نفس جمله علتی اند در کمین / یار علت میشود علت یقین

از سموم نفس چون با علتی / هرچه گیری تو مرض را آلتی

دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود

ما طبیبانیم

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذا اند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

ای درویش نفس و شیطان بحقیقت یکی اند و بمعنی دو [illegible]

نفس و شیطان هر دو یکتن بوده اند / در دو صورت خویش را بنموده اند

چون فرشته و عقل که ایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقل است و خصم جان و کیش

گه نفس از اندرون راه زند / رهزنان را بر تو کی دست بدی

دشمنت این بو فا اوذی گریز / بلکه از خود کن گریز اندر ستیز

جنگ بزم نار کم چنان بود / کی قرار از خویشتن پنهان بود

آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید او گیرد قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه بهندست ایمن و نه در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن
ای خلیفه‌زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
آنچنان کرده است با آن پهلوان / هین چه خواهد کرد با این دیگران
الحذر ای دوستان از خنجرش / تیغ لا حول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
شاد مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دانه میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم ما آخر بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش

موش

موش در انبار ما حفره زده است / از فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهی در جمع گندم کوش کن
ورنه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ای خدا ای داد دان فریادرس / دستگیری جز تو مان چون نیست کس
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

ای درویش بدترین دامهای شیطان شهوتست که از آن دام نتوان جستن الا بفضل

گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله و اسبش نمود / که خلایق را بدین تانی ربود
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پس‌مانده را حق پیشکش
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و صد جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
زانکه مستان تو هست و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
سوی شهوت پس خدا انعام کرد / که برآورد از قعور بحر فتنه گرد
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز مردان عقل و صبر او می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد

زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
هم شهابست سرکشی اندرش / هر چه شهوانیست بند چشم و گوش
هر که شد در بحر شهوت سرنگون / او چه داند ذوق تجرید و سکون
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
از هوا خلقان پریشان میشوند / شهوتی را زانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / از حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر رود
چون برانی شهوتی ویرت بریخت / لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند
وان عوان که مقتضی شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفت است
شهوت از خوردن بود کم کن خورش / یا نکاح کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه گربه آمد و دنبه ربود
این جهان شهوتی بتخانه است / بت شکن ای بسته و با بتهاست

بت شکن

بت شکن بوده است اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد بما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهندش آن بتان / وان درآید سر نهد چون امتان
زانکه شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان
نفس اگر چه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
اولت آن مرده آید در نظر / چون ازو ایمن شدی بود اژدر
مار نفست را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها

تمثیل

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل آن شد پر ز بیم
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود او و ندیدش نیک نیک
زنده بود و شکل مرده می‌نمود / او ز سرماها و برف افسرده بود

عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزار آن خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگی از جنبشش بگریختند
می‌گسست آن بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بند بگسست و برون آمد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / هر طرف از کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت

رفت آن نادان بسوی اژدها / اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
گفت اژدرهاست آن کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده میبود آن اژدهاست / لقمه او ای جوان با بد نجاست
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشته است او را بنده کن
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
دست زن در شیخ و زین پستی برآ / ورنه داری چشم دست بر کش
دست کور از حبل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را
ای درویش جمله رسوم و نعیم هوای نفست که الهوی اول الکر
عبد فی الارض و چنانچه ادی شیحه آدم و حواست هوا زاده ابلیس و دنیاست
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام اوست
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
رفته از مستوریان شرم از هواست / ماهی اندر تابه گرم از هواست
چاه ریخ و هیبت دار از هواست / خشم شحنه شعله نار از هواست

شحنه احکام دیدی بر زیان / شحنه احکام جان را هم بدان
چون هوا کردی رها از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی الهوی و اسمع قیل / من جناب الله نحو السلسبیل
هین مبادا که هواتان ره زند / کر قشید اندر شقاوت تا ابد
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
تو نمیدانی که خصمت کیستند / ناریان خصم وجود خاکی اند
خوش بدان کین نار نار شهوت است / که هوای آنست کاصل زلت است
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد بآب / میبرد تا سوی دوزخ در عذاب
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی / کی بمیرد آتشش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
صیقل عقلت بدان داده است حق / که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته ای بی نماز / وان هوا را کرده دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را بند بگشاده شود

تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
رو مشوران تا شود این آب صاف / و اندر آن بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دیدن آفتاب / چونکه گردش رفت شد صاف و ناب
گرد این آینه نبود جز هوا / از هوا بگریز تا یابی صفا

رشحه سیم در ترک مصاحبت ناجنس و فواید خلوت و عزلت

بدانکه عزلت عبارتست از اجتناب و احتراز از مخالطه خلق و منقطع شدن از اغیار و اصل عزلت معزول گردانیدن حواست از تصرف در محسوسات که هر محنتی که بروح میرسد بواسطه آثار صفات نفس است که از روزنه حواس در می آید و روح پاک را تیره میسازد و این عذاب بر پرهیز است پرهیز را که الحمیة راس کل دواء

روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
قعر چه بگزید هر کو عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
تن قفس شکل است و تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار

آدمی‌خوارند اغلب مردمان   از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه   کم پذیر از دیو مردم دمدمه
حق ذات پاک الله الصمد   یار بد بدتر بود از مار بد
مار بد تنها همی بر جان زند   یار بد بر جان و بر ایمان زند
مار بد جانی ستاند از سلیم   یار بد آرد سوی نار جحیم

حکایت حضرت عیسی علیه السلام گریختن او با وجود دم جانبخش از صحبت ابلهان

عیسی مریم بکوهی میگریخت   شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر   در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت   کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند   پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بایست   که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم   نه پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو   میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی   که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی   که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده   بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو   نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو

گفت

گفت آری گفت پس ای روح پاک   هر چه خواهی میکنی از کیست باک
گفت عیسی که بذات پاک حق   مبدع تن خالق جان در سبق
کان فسون و اسم اعظم را که من   بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر تن مرده بخواندم گشت حی   بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود   صد هزاران بار و درمانی نشد
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق   سود کرد اینجا نبود آن را سبق
گفت رنج احمقی قهر خداست   رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کو رحم آورد   احمقی رنجیست کو زخم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت   صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا   همچنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد   درد مهر و رنج و بدردی دهد
آن گریز عیسوی نز بیم بود   آمنست او وز پی تعلیم بود
کنجها را در خرابی زان نهند   تا ز حرص اهل عمران وارهند
این نشانی کرد رو خلوت گزین   تا نگردی جمله جرح آن و این
زانکه تو لقمه هم لقمه خوار   اکل ده گوی ای جان هوشدار

ای درویش با سوی الله همه هم اکل است و هم ماکول همچون آن مرغ که قصد صید ملخ کرده و غافل شد از آنکه باز گرسنه در پی صید اوست پس ای آدمی

صیادی را بگذار و خود را از طعمه ساختن دیگران نگاه دار و دانی معنی جز در خلوت میسر نشود که اینجا ز شکار میکنند و ز شکار میکردند

مرغکی اندر شکار کرم بود   گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بیخبر   در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گر چه در شکار کاله‌ایست   شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست
آنچنان غرقست در سودای خود   غافلست از طالب و جویای خود
هر کجا دامست و دانه کم نشین   رو زبون گیرا ز بون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان   دست هم بالای دستست ای جوان
صید را بگذار و خود را صید کن   خویش را در دام معنی قید کن
چون شکار خوک آمد صید عام   رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس   لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی   دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست   صید بودن بهتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو   آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش   دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی   سلطنت بینی نهان در بندگی
تا توانی بنده شو سلطان مباش   زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ای عزیز

ای عزیز چون عاقبت کار از همه جدا خواهی شد امروز باختیار جدا شو

چون بآخر فرد خواهی ماندن   خو نباید کرد با فرزند و زن
رو بجو ای گرد افراد الجسد   آن بر آید که کنم خو با احد
رو بجا کان آدمی کز وی رستیام   دل چرا در بیوفایان بستیام
سالها هم صحبتی و همدمی   با عناصر داشت جسم آدمی
روح او هم با نفوس و با عقول   بود همدم در مقامات اصول
از عقول و از نفوس پر صفا   نامه می‌آید بجان کای بیوفا
یارکان پنجروزه یافتی   رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند   شب کشانشان سوی خانه میکشند
خوی با او کن که خوت آفرید   خوبهای اینها را پرورید
جاهل ار با تو نماید همدلی   عاقبت زخمت زند از جاهلی
دوستی جاهل شیرین سخن   کم شنو کانست چون زهر کهن
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس   صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر   ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت میبرند   چون شدی غایب هم از تو میخورند
ای فغان از یار ناجنس ای فغان   همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب   همچو بینی بدی بر روی خوب

گرگ دریابد ولی را به بو / زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگر است / لیکش آن فرهنگ و مکر و کید نیست
ور کی اندر فشادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام

رشحه چهارم در ترک سخن مالایعنی و خاموشی ورزیدن

در نزد اکابر این طریق محقق پیوسته که صمت موروث معرفة الله است و جاذب شناخت حقیقت الهیات که من صمت نجا و من حسن اسلام المرء ترکه ما لایعنیه

صبر و خاموشی جذوب رحمت است / وین نشان جستن نشان علت است
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گفت افزون را تو بفروش و بخر / و بذل جاه و بذل مال و بذل زر
نشنود آواز مرغ تیز پر / ماهی گو هست گنگ و هست کر
ز غلط گفتن که گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
پوست افزون بود لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو کامل گشت مغز
مردم گوینده را فکری است زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
کودک اول چون بزاید شیرنوش / لال باشد کی زند در نطق جوش
مدتی میبایدت لب دوختن / از سخن تا این سخن آموختن

گر اصلی کش نبد ز آغاز گوش / گنگ باشد کی زند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها

در بیان آنکه زبان پرده جانست که هر زمانی که بادی رسد

آدمی مخفی است در زیر زبان / وین زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن پرده بر ما شد پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در آن گنجی است ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
این زبان چون سنگ و هم آتش وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
زانکه تاریک است و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند از این آتش درین خرمن زنی
ای زبان هم گنج بی پایان تویی / ای زبان هم درد بی درمان تویی

ای عزیز خاموشی هر کسی را لازم است که نافع و حق نگوید اما آنکه حق گوی است از او گفتن واجب است که بلغ ما انزل الیک واتل ما اوحی الیک

گر دو حرف صاف گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
نیست در ضبطت چو گفتی ای بیان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صاف است بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا آید ز معصوم خدا
چند گفتار نفی از بهر عام / لام حتی بر نیاید هیچ کام
چون شدی مستغرق رب المنن / بعد از آن میگوی انواع سخن
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل چو دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش

رشحه پنجم در ترک خواب و شب بیداری

بدانکه سهر موجب معرفت نفس است و بیداری مفتاح فتوح است مشایخ اتفقوا انه قوتهم فی اخبار القدسی الی داود کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل نام عنی الیس کل حبیب یحب خلوة حبیبه اجابت صفا در ظلمات شب نصیب کرده اند

در شب بدر نکس بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
در شب تاریک جوی آن نور را / هش کن آن عقل ظلمت سوز را
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بیداران گذر

بنگر آنها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلش کشته‌اند
هر که ترسد شب نخسبد ای فلان / تو چرا ایمن شدی از غافلان
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او کی شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست

ای عزیز اصل بیداری دل است واگر چشم بیدار و دل خفته اعتبار ندارد

هر که بیدار است او در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
خواب بیدار است چون با دانش است / وای دانایی که با نادان نشست
آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
قال مولای که عینای تنام / لاینام القلب عن رب الانام
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی

چشم سر خفته دلم بیدار دان   شکل بیکار مرا برکار دان
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب   چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است   حس دل را هر دو عالم منظر است
شاه بیدار است حارس خفته گیر   جان فدای خفته کان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی   می‌نگنجد در هزاران مثنوی

رشحهٔ ششم در ترک خوردن فضولی و طلب غذای روحانیه

بدانکه جوع سبب موفقت شیطانست و انبیا در حجر تربیت الهی پرورش از جوع یافته‌اند که الجوع طعام الانبیاء و پردهٔ غفلت از بصر بصیرت بواسطهٔ جوع مرتفع میشود که تجوعوا ترا اینوا و سرمایهٔ اکثر ریاضات انست چه از جوع بمحو این وصحت پدید امد و امتلا موجب عزلت میشود و سبب غفلت و تجرد و باصطلاح درویشان ایمن تیه را موت ابیض نام نهند

گر تو این انبان ز نان خالی کنی   پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن   بعد از آنش با ملک انباز کن
گر ز شیر دیو تن را وا بری   در فطام او بسی نعمت خوری
پر فکرت شد گل آلود و گران   زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین   تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی   تند و بدپیوند و بدرگ میشوی

چون

چون شدی تو سیر مرداری شدی   بیخبر از خود چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی   چون کنی با شیرمردان همتگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان   کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود   کی سوی صید و شکار خوش رود
نفس فرعونست هان سیرش مکن   تا نیارد یاد آن کفر کهن
گرسنه خود لاف اللهی نزد   کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو   کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو   تاجران دیو را در وی غریو
گر بنالد نفس و گرید زار زار   نیست بجوع او مسلمان هوشیار
بی تعب آتش نگردد نغز و خوب   تا نشد آهن چو اخگرهی مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان   آهن سرد است میکوب ای فلان
دیو میترساندت که هین و هین   زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن   بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج   دان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبیست   آنچه خو کرده است آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل   در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون   آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا   تا فریبد نفس بیمار ترا
عقل را با عقل یاری یار کن   امرهم شوری بخوان و کار کن
یا حریص البطن عرج هکذا   انما المنهاج تقلیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج   جملة التدبیر تبدیل المزاج
گر نباشد جوع صد رنج دگر   از پی هیضه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل   هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر   خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هان   جوع در جان نه چنین خوارش مدان
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده است   جمله خوشها بی مجاعتها رد است
جوع مر خاصان حق را داده‌اند   تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند   چون علف کم نیست پیش او نهند
از برای عقد نان سوختی   دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز   که ترا او دارد نی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست   کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی   که درین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام   از برای این شکم‌خواران عام
ننگ دارد این گلو بر ما جهان   خاک خوردی کاشکی حلق و دهان

ای

ای بدیده لوتهای چرب خیز   فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبیث را بگو کان خوبیت کو   بر طبق آن ذوق وان نغز نکو
گفت آن آن دو از بد مردم آن   چون شدی تو صید شد دام از نهان
تا بدانی کو همه نقش و نگار   جمله روپوشست و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس   غیر آن بر بسته دان همچون جرس

ای درویش اگر قوت طعام الهی را یا کتاب مرضات مبتنی صرف کنی بر تو حلال است و اگر بطلب مناهی و ملاهی خرج کنی حرام است و وبال

چونکه در تو میشود لقمه گهر   دم مزن چندانکه بتوانی بخور
چونکه در معده شود پاک پلید   قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال   هر چه خواهد گو بخور او را حلال
لقمه کو نور افزود و کمال   آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد   آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال   عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام   جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد   دیدهٔ اسبی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌هاست   لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌هاست
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان   میل خدمت عزم رفتن زان جهان

ای درویش هرگاه بپرورش تن مشغول شدی روح بکدازد واگر در کاهش تن کوشی روح نوازش یابد و نوازش روح غذای معنویست

تن چو با برگست روز و شب ازان / شاخ جان در برگ ریز است و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر خود را نه بینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او رسوا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چبود نام پاک ذو الجلال

نیست غیر از نور آدم را خورش / از خورشها جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نه آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه های نور را آکل شوی

عکس آن نورست کین نان نان شده / فیض آن جانست کین جان جان شده

چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور

قوت خود خور قوت حیوانی مخور / قوت تو دیگرست آن خود دگر

گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک اگر آن قوت بر وی عارضست / پس نصیحت کردن او را رایضست

چون

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است / نوش را بگذاشته سم خورده است

روی در قوت مرض آورده است / قوت صحت را فرامش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت در این افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست

در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق

حلق جان از فکر تن خالی شود / بعد از آن روزیش اجلالی شود

بسته شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب

دایه خواهد شیر خواره طفل را / کم ز نعمتها کند از غذا

گر ببندد راه یک پستان او / برگشاید راه صد بستان را او

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف

پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام

حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بیچون کنی

زنده کی در مردن و در محنتست / آب حیوان در درون ظلمتست

این بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن

فانه در غم ساز و با محنت بساز / می طلب در مرگ خود عمر دراز

جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش دلیر

زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر میربود

مزد حق کو مزد آن بی مایه کو / این دهد گنجیت مزد او و طسو

هر زمان گوید بگوشم بخت نو / کر ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

تمثیل در آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی پس مراد در نامرادی و درد از بی دردی طلب که ان مع العسر یسرا

آن یکی آمد زمین را میشکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو با من مران / تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم آن زیر و زبر

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی | زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت باشد اندر مرتبت | کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد | کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
خوردن تن مانع این خوردنست | جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته | که بود رهزن چو هیزم سوخته

ای سالک نفس دشمن را پرورش مده و دزد خوان خانی دنیا دل مکن تا بجایه پر فایده لقای جاودانی رسی و چون غذا از آن خوان سازی لاجرم با آن آب و نان هنر داری

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش | بادهٔ شیطان و آنگه فهم و هوش
دشمن راه خدا را خوار دار | دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن مبند | از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست | گر نه پایش بشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی نی و شکر | بهر چه کو زهر خند و خاک خور
هوش تو بی می چنان پژمرده است | هوشها باید بر آن هوش تو بست
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو | تا خوری می ای تو دانش را عدو
عشق را باده ز خون دل بود | چشمشان بر راه و بر منزل بود
اندرین ره خوشی‌ها فرشدند | گم سرشته در خوشی حق بدند

دانکه

هر بنای کهنه کآبادان کنند | نه که اول کهنه را ویران کنند
تا نکوبی گندم اندر آسیا | کی شود آراسته زان خوان ما
گندمی را زیر خاک انداختند | پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا | قیمتش افزون شد و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند | گشت عقل و جان و فهم هوشمند
پس ریاضت را بجان شو مشتری | چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آمدت بی اختیار | سر بنه شکرانه ده ای کامیار

حکایت

آن زنی هر سال زاییدی پسر | بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه | ناله کرد آن زن که افغان یا اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرح | نعمتم زوتر رود از قوس قزح
بیست فرزندش چنین در گور رفت | آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی | باغ سبزی و خوشی بی محنتی
چونکه آن زن دید از آن سرمست شد | زان تجلی آن ضعیف از دست شد
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست | کو بجان با حق بجز صادق نخاست
خدمت بسیار میبایست کرد | مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چونکه کاهل بودی اندر التجا | این مصیبتها عوض دادت خدا

گفت

گفت یارب تا بصد سال و فزون | این چنینم ده بریز از من تو خون
غم یکی گنج است و رنج تو چو کان | لیک کی در گیرد این با کودکان
عاشقانی که بکان مردانه‌اند | محنت و درد و ملامت میخرند

حکایت

نه که لقمان بنده‌ای پس پاک بود | روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش او داشتی در کار پیش | بهترش دیدی ز فرزندان خویش
هر طعامی کآوریدندی بوی | کس سوی لقمان فرستادی ز پی
سور او خوردی و شور انگیختی | هر طعامی کو نخوردی ریختی
خربزه آورده بودند ارمغان | گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد از آن یک برین | همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد او داد او دوم | تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت من این را خورم | تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت | هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن | بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را | لطف چون انگاشتی تو قهر را
گفت من از دست نعمت‌بخش تو | خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت | ناگهان دیدم کنم زان واقفت

چون همه اجزایم از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز تنگی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
عاشقان را از بلا صد راحت است / که محبت همنشین محنت است

هرگاه عاشقی به رنج و بلا کشیدن چنانکه شود دایم خواهان بلا باشد

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جان ماست
مر ترا هر نقص کاید ز آسمان / منتظر میباش خلعت بعد از آن
آن بلاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
جور و کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دان که کل را میکند شیرین خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین زیست او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد

رشحهٔ هشتم در ترک تقلید و طلب تحقیق که هادی منهاج یقین است

بدانکه تقلید در این راه آفتی است بزرگ مگر تقلید محقق که آن عین تحقیق است

دانکه

دانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست
مؤمن و کافر خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
خلق را تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد

در بیان آنکه سخن مقلد قشریست بی لباب و کلام محقق ثابت از ام الکتاب آن لاف بیان میزنند و این سخن از عیان میگوید

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / که بود منبع ز نور آسمان
آنکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر میتنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / نام او مؤمن کنند این قوم زود

بس منافق کو درین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا تو محقق دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید او نه از عیان
مشک آلوده است الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
میکند گستاخ مردم را براه / آن بجان لرزان‌تر است از برگ کاه
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد

ای عزیز مقلد کور و کر است و محقق شنوا و بینا مثل الفریقین کالاعمی والاصم والبصیر والسمیع هل یستویان مثلا افلا تذکرون

پای نابینا عصا باشد

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قائم است و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون در چاهها
آن عصا چبود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصی
ای تو نابینا بجو بینای راه / تا نیفتی از سر عمیا بچاه
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
گر محقق نبود و آن کر و فر / تا ابد ماند مقلد کور و کر

رشحهٔ نهم در ترک ناز و نخوت و استغنا و میل فرمودن به نیاز و تضرع و دعا

بدانکه تضرع مفتاح مراد است و دعا سبب برآمدن حاجات پس سالک باید صبح و شام بحکم علی الدوام طریق نیازمندی مرعی دارد و اتصاف ذاتی خود را بر بی‌نیاز حقیقی عرضه دارد و در همه حوادث و وقایع رجوع بدو کند و در انجاح مرام اعتماد کلی بر کرم عمیم ملک علام نموده بی‌شائبه شبهه بداند که حق تعالی هر چه آرزو در راه باشد عطای حاجت از نیاز داد اما خود را محتاج باید کرد نه به هر که امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار

گواه مستحق است و خواهش بزبان استعداد موجب اجابت است
دعوة الداع اذا دعان مشهور است بعنی در نیاز دعوید اجیب لکم گوید همان

آن نیاز مریمی بود است و درد   کان چنان طفلی سخن آغاز کرد
هر چه رویید از پی محتاج رست   تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید   از برای رفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست   تا بجوشد آب از بالا و پست

حکایت

بود شیخی را ابا او وام دار   از جوانمردی که بود او نامدار
ده هزاران وام کردی در نهان   خرج کردی بر فقیران جهان
چونکه عمر شیخ در آخر رسید   در وجود خود نشان مرگ دید
وام داران گرد او بنشسته جمع   شیخ آنجا بس گدازان همچو شمع
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد   لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر   که بر او آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند   یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون شد سوی در   تا خرد آن جمله حلوا از آن پسر
نیم دیناریش را وعده بداد   پس طبق آورد و در مجلس نهاد

کرد

کرد اشارت با غریمان کین نوال   با تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد   گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتش از کجا آرم درم   وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین   ناله و گریه بر آورد و حنین
تا نماز دیگر آن کودک گریست   شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شد نماز دیگر آمد خادمی   یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
چار صد دینار بر گوشه طبق   نیم دیناری دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد   وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
آه واقفان از همه برخاست زود   کی سر شیخان عالم این چه بود
گفت سر این بود کاری خواستم   لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگرچه اندکست   لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش   بحر رحمت در نمی آید بجوش
گر همیخواهی که آن خلعت رسد   پس بگریان طفل دیده در جسد
تا نگرید ابر کی خندد چمن   تا نگرید طفل کی نوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق   که بگریم تا رسد دایه شفیق
تا نگرید طفلک نازک گلو   کی روان گردد ز پستان شیر او
تو نمیدانی که دایه دایگان   کی دهد بی گریه شیر رایگان

طفل حاجات شما را آفرید   تا بنالد تا شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش   تا بجوشد شیرهای مهرهاش
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار   تا بجوشد شیر فضل کردگار
چون خدا خواهد که مان یاری کند   میل ما را جانب زاری کند
دایه و مادر بهانه جو بود   تا که کی آن طفل او گریان شود
زاری و گریه قوی سرمایه است   رحمت کلی قوی تر دایه است
مایه در بازار دنیا این زر است   مایه آنجا عشق و دو چشم تر است
هر که او بی مایه در بازار رفت   عمر رفت و باز گشت او خام رفت
مشتری خواهی که از وی زر بری   به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می ستاند از تو این جسم فنا   میدهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند آه پرسوداو دود   میدهد هر آه را صد جاه زود
می ستاند قطره چندی ز اشک   میدهد کوثر که آرد قند رشک
هین مدار این بازار گرم بی نظر   کهنه ها بفروش و ملک نقد گر
با تضرع باش تا شادان شوی   گریه کن تا بی دهان خندان شوی
این تضرع را بحق قدرهاست   وان بها که جانست زاری را کجاست
هین بیا اکنون بیا زاریست بند   خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می نهد شاه مجید   اشک را در وزن با خون شهید

وابر

وابر گریان باغ سبزه تر شود   زانکه شمع از گریه روشنتر شود
این دلم باغست و چشم ابروش   ابر گرید باغ گردد شاد و خوش
زاری و دلجو اکثیرا فزوده   چون سر بریان چه خندان مانده
کرده بر دیگران نوحه گری   مدتی بنشین و بر خود میگری
روشنی خانه باشی همچو شمع   گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ز آب دیده و آتش دل طفل ز   بوستان از ابر و خورشید است تاز
ذوق خنده دیده ای ای خیره خند   ذوق گریه بین که هست آن کان قند
خنده ها در گریه ها آمد کتیم   گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده اند   آب حیوان را بظلمت برده اند
خویش را موزون و چست و سخته کن   ز آب دیده نان خود را پخته کن
ای خوش آن دیده که آن گریان اوست   وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده است   مرد آخربین مبارک بنده است
هر که آخربین تر او مسعودتر   هر که اول بین تر او مطرودتر
گر رود چشمت ز گریه غم مخور   که گشاید در دلت چشم دگر

ای درویش گریه صدق بباید تا از آن نتیجه صفا زاید در حق ... الله
یوسف که از روی مکر و حیله گریه میکردند و را خود فضیلت و رتبه
از آن گریه فایده ندیدند و مناسب این مقام است حکایت

که سگش از گرسنگی میمیرد و او با انبانی پر نان بجوان نوحه میکرد و میگریست
و نانی بدو نمیداد و این حکایت مثل شد مر کراهیه دروغ منافقان را
که در لفظ هر میسازند و چون که رجل [illegible] دیدند آن مرد برادا گذارند

آن سگی میمرد و گریان آن عرب   اشک میبارید و میگفت ای کرب
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست   نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو   نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان   تیز چشم و صید گیر و دزد ران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است   گفت جوع الکلب زارش کرده است
بعد از آن گفتش که ای سالار حر   چیست اندر پشتت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من   میکشم از بهر قوت این بدن
گفت ندهی تو بدان سگ نان و زاد   گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ندهد بی درم در راه نان   لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پرباد خیک   که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خون است و بغم آبی شده   نیرزد خاک خون ای بیهده
تو چه دانی ذوق آب دیدگان   عاشق نانی تو چون نادیدگان

ای درویش از آب دیدگان تا آب دیده فرق بسیار است که
وما یستوی البحران هذا عذب فرات وهذا ملح اجاج

آن یکی پرسید از مفتی براز   گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود   یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست   بنگری تا کو چه دید او و گریست
آن جهان گر دیده است او در نماز   رونقی یابد ز گریه آن نماز
ور ز رنج تن بدان گریه و گونه   ریسمان بگسست هم بشکست دوک
آب دیده تا چه دید است آن نهان   تا بدان شد آن ز چشم او روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز   یافته است از گناهی در نماز
بی شکی گیرد نماز او کمال   قرب یابد در ره حق لایزال
ور فغان از ماتم فرزند کرد   یا ز چیزی که رهش را بند کرد
آن نمازش بیشکی باطل بود   گریه او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز   ترک خویش و ترک فرزند و نیاز
از خلیل آموز و قربان کن ولد   تن بنه در آتش نمرود رد
حاصل آنکه تا بدانی ای گدا   کز کجا فرقست چند تا کجا

ای درویش اگر نمیتوانی که بانجا رسی که گریه تو از آن باشد
باری جهد کن که گریه تو برای او باشد

من غلام آنکه نفروشد وجود   جز بآن سلطان با فضل و جود
چون بگرید آسمان گریان شود   چون بنالد چرخ یارب خوان شود

دست اشکسته برآر و در دعا — سوی اشکسته پرد لطف خدا
ای خدا اشکسته‌گان را دستگیر — زاب دیده چاه ما را کن غدیر
زاب دیده بنده بی دیده را — سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین — همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق — با چنان اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم ز اشک خود باریک ریس — من تهی دست فقیر لماریس
چو چنان چشم اشک افشون بجود — اشک من باید که صد جیحون بود
قطره زان زین دو صد جیحون بهست — که بدان یک قطره جن و انس رست
ای دریغا اشک من چون دریا بدی — تا نثار آن بت موزون بدی
نالم ایرا انا لیها خوش آیدش — از دو عالم ناله و غم بایدش
اشک کو از بهر او بارند خلق — گوهرست و اشک پندارند خلق
رو در آنکه او ورا زیرا که زن — رحم سوی زاری آید ای معین

ای درویش نیاز و زاری بهر آن درگاهست و ناز و غنا لایق آن بارگاهست که ان الله لغنی عن العالمین حسن عشق باید و نیاز و ناز

پیش یوسف نازش و خوبی مکن — جز نیاز و آه یعقوبی مکن
تو که یوسف نیستی یعقوب باش — همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی — تا بیابی در تن کهنه نوی

نازرا

نازرا رویی بباید همچو ورد — چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز — سرد باشد چشم نابینا و باز
ای لب نازی که کردد آن گناه — درفکند مهر بنده را از چشم شاه
نازکردن خوشتر آید از شکر — لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز — ترک نازش گیر و با آن ره بساز
هر که او بیدارتر پر دردتر — هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
این مزن تو از ملامت آه سرد — درد جوی و درد جوی و درد درد
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت
چون بنالد او بی شکر و گله — افتد اندر هر دو عالم غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا — یا ربی زو شصت لبیک از خدا
چونکه شد اشکسته سازندش درست — چونکه کم شد میکنندش با رحست
پس شد اشکسته او صادقان — لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار — عاشقان اشکسته با صد اختیار
خود شکستن مومنان مغلوبی است — زانکه در اشکست مومن خوبی است
در اگر چه خود دو اشکسته شود — تو تیای دیده خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر زن — گر شکستن روشنی خواهی شدن
بی شکستن کی درستی میرسد — بی نیازی کی گشاده گشت سد

پیش حق یک ناله از روی نیاز   به که عمری بی نیاز اندر نماز

ای درویش حق سبحانه مرجع همه است و رجوع دعاهای برای اجابت دعوات بحضرت اوست و لفظ الله بر همین دال است

معنی الله گفت آن سیبویه   یالهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیک   والتمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد   جمله نالان پیش آن دیان فرد

گر ندیدندی هزاران بار بیش   عاشقان کی جان کشیدندی بر پیش

بلکه جمله ماهیان در موجها   جمله پرندگان در اوجها

بلکه خاک و باد و هر خرد و شرار   مانده و پاینده هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان   که فرو مگذارم ای حق یک زمان

این زمین گوید که دارم بر قرار   ای که بر آبم تو کردستی سوار

جملگان کیسه از او بر دوختند   دادن حاجت از او آموختند

هین از او خواهید نه از غیر او   آب از یم جو مجو از خشک جو

آب اگر بسیار در جو میرود   یک بهر تشنه هر سو میرود

تشنه شو یعنی نیاز آور بیاب   تا شوی سیراب زان بحر عذاب

یک نگر اندر این ای محتجب   که دعا را بست حق در استجب

بنده مینالد بحق از درد و نیش   صد شکایت میکند از رنج خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد   مر ترا لابه کنان و راست کرد

در حقیقت هر بلا دارو است   کیمیای نافع و دلجوی تست

که از آن اندر گریزی در خلا   استعانت جویی از لطف خدا

ای اخی دست از دعا کردن مدار   با اجابت یا رد اوت چکار

گر اجابت کرد از آن بس خوشست   ور کند موقوف آن هم لطف اوست

ای عزیز تاخیر اجابت دعای مؤمنان بسبب آنست که زاری او پسندیده حضرت باری است که ان الله یحب الملحین فی الدعا

ای بسا مخلص که نالد در دعا   تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین   بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار   کای مجیب هر دعای مستجار

بنده مؤمن تضرع میکند   او نمیداند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگان را میدهی   آرزو دارد ز تو هر مشتهی

حق بفرماید که نز خواری اوست   عین تاخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من   آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجت او وا رود   هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه مینالد بجان یا مستجار   دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او   وان خدایا گفتن و آن راز او

طوطیان و بلبلان را در پسند … از خوش آوازی قفس در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص … کی کنند این خود نیامد در قصص

ای درویش اجابت دعای مومنان باین حکمت که شنیدی بود اما دعای عاشقان نا گفته مستجاب میشود چه ایشان فانی اند و دعا کنند اوست که باقی است و الله خیر و ابقی

هر کرا دل پاک باشد ز اعتلال … آن دعایش میرود تا ذو الجلال
آن دعای بیخودان خود دیگر است … آن دعا زو نیست گفت داور است
آن دعا حق میکند چون او فناست … هم دعا و هم اجابت از خداست
خواندن با خود همه افسرده کیست … خواندن بیخود همه دل برده کیست
درد و کرمی باید اندر جان … تا بخوانی مر خدا را در نهان
با که امای روی چون دل بزده … روبسوی آسمانها کرده
این دعاها را اجابت باید است … غم خوری چو که اجابت نا بدست
ای دعای شیخ نه چون هر دعاست … فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سوال و کد کند … پس دعای خویش را چون رد کند

رشحه دوم در ترک شهرت و طلب خمول بدانکه مضرت شهرت زیاده از انست که شرح توان داد و کمتر چه که از این صورت تولد کند عجب است که سبب طرد و لعن ابلیس آن بود پس سالک باید که نظر از خلق دارد

وتعظیم ایشان نگیرد و حکیم از ایشان بگریزد و بزاویه خمول ماوی گیرد که الشهرة آفة والخمول راحة

خویش را رنجور سازی مرکزار … تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است … در ره این از بند آهن کی کم است
دانه باشی مرغکانت برچنند … غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو … غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد و حسن خود در مزاد … صد قضای بد بسوی او رو نهاد
دشمنان از او ز غیرت میدرند … دوستان هم روزگارش میبرند
ابلیش گوید من شوم همراز تو … وانش گوید نه منم انباز تو
ابلیش گوید نیست چون تو در وجود … در جمال و فضل و در احسان وجود
وانش گوید هر دو عالم آن تست … جمله جانها مان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش … در تکبر میرود از دست خویش
لطف و سالوس جهان خوش لقمه است … کمترش خور کان پر آتش لقمه است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار … دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو کو مدح را من کی خورم … از طمع میگوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا … روزها سوزد دلت زان سوزها
چون زدی هم چنین دلگیر شوی … در همت گر مدح هم افزون شوی

چالوز فربه شود لیک الف … آدمی فربه ز عزت است و شرف
نفس از بس مدحها فرعون شد … کن ذلیل النفس هونا لا تسد
اگر امردم سجودی میکنند … زهر اندر جان او می آکنند
در هوای آنکه گویندت زهی … بسته در گردن جانت زهی
ای درویش بر مدح و ذم خلق دل منه که باندک جای معتقد تو شوند و باندک علایی در مقام انکار تو در ایند
آنکه در خلوت نظر بر دوخته است … آخر آنرا هم زیار آموخته است
یار باید راه را تنها مرو … از سر این ره مرو بی رهبری
زانکه حال لطفت نماند جمال … از تو آید این حریفان را ملال
آن جماعت که همی دادند ریو … چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر … مرده از گور خود برکرده سر
خیز تم آید که پشت استیند … بر تو میخندید و عاشق نیستند
عاشقانت در پی پرده کرم … بهر تو نعره زنان بین دمبدم
عاشق آن عاشقان غیب باش … عاشقان بهر دوزه کم راش
کر بخورندت زخد عه جذبه … سالها زیشان ندیدی یک حبه
وقت صحت جمله یارند و حریف … وقت درد تو بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس … دست تو گیرد بجز فریاد رس

پس همان درد و مرض را یاد دار … چون ایاز از پوستین کن اعتبار
کر بناشی نامدار اندر بلاد … گم شوی والله اعلم بالرشاد
این جفای خلق با تو در جهان … گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بد خو کنند … تا ترا ناچار رو آنسو کنند
این یقین دانکه در آخر جمله شان … خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد … لا تذرنی فرد خواهان از احد
یک سلامی نشنوی ای مرد دین … که بگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنوده ام از خاص و عام … من سلامی ای برادر والسلام

نهر خامس در بیان آنچه سالک در وسط سلوک بکار آید

از اتصاف باخلاق حمیده و صفات پسندیده و اجتناب از خصال رذیله و شیم ذمیمه و این نهر بده رشحه منقسم میشود رشحه اول در حسن خلق که سلم نجات و معراج رفع درجات است و اول چیزی که بمیزان حساب سنجند اخلاق حسنه باشد بعد از آن اعمال حسنه کما قال صلی الله علیه و سلم اول ما یوضع فی المیزان الخلق الحسن و این نعتی است که بر حضرت سید کاینات منت نهاده اند که وانک لعلی خلق عظیم

من ندیدم در جهان جست و جو … هیچ اهلیت به از خلق نکو
هر که او خوش خلق نکو باشد بهشت … هر کسی کو تشنه دل باشد بهشت

در حدیث آمد که تسبیح ریا … همچو سبزه گلخنی دان ای کیا
پس بدانکه صورت خوب و نکو … با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر … چون بود خلقش نکو در پاش میر
چون ز عادت گشت محکم خوی بد … خشمت آید بر کسی کت واکشد
چون خلاف خوی تو گوید کسی … کینه ها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند … خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش در او … کی فروزد از خلاف آتش در او
با مخالف او مدارا میکند … در دل او خویش را جا میکند

حکایت در بیان آنکه سالک بعد در تبدیل اخلاق از درکات هلاک بدرجات نجات رسد

عارفی پرسید از آن پیر کشیش … که تو ای خواجه مسن تر یا که ریش
گفت نی من پیش از آن زاییده ام … بس بسی پی ریشی جهان را دیده ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت … خوی زشت تو نشد دیگر گشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید … تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده … یکقدم زان پیشتر ننهاده
همچنان خوی بد محکم شده … قوت بر کندن آن کم شده
همچوآن شخص درشت بدسخن … در میان ره نشانده او خاربن
رهگذریانش ملامتگر شدند … پس بگفتندش بکن این را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی … پای خلق از زخم آن پرخون شدی
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن … گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد … شد درخت خار او محکم نهاد
گو که میگویم که فردا این بدان … که بهر روزی که می آید زمان
این درخت بد جوان تر میشود … وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن … خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز تر … خارکن هر روز زار و خشک تر
این جوان تر میشود تو پیرتر … زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت … بارها در پای خود آخر زدت
یا تبر برگیر و مردانه بزن … تو علی وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را … وصل کن با نور نور این نار را
تا که نور او کشد نار ترا … وصل آن گلشن کند خار ترا

رشحه دویم در صفت صدق که فرق میان حق و باطل است و از جمله اخلاق

هیچکدام را این صفت نیست که صدق راست زیرا که صفت رحمانی از اوصاف شیطانیه جز بصدق متمیز نشود و پس سالک باید که صدق را بدرقه راه خود سازد و در اقوال و افعال و احوال این صفت را نگاه دارد تا بدرجه صدیقان رسد کما قال المولوی

دل بیارامد ز گفتار صواب … همچنانکه تشنه آرامد ز آب
صدق بیداری هر حس میشود … حسها را ذوق مونس میشود
دل نیارامد ز گفتار دروغ … آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
گفت حدیث راست آرام دلست … راستیها دانه دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد زبان … وانماند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم … طعم صدق و کذب را گردد علیم
خلق مست آرزو بند و هوا … زان پذیرا اند کذب و فریبرا
هر که خود را از هوا خو باز کرد … جان خود را آشنای راز کرد

ای درویش یکی از علامات صدق وفای عهد است و فی الحقیقه آن عهد سخت و پیمان استوار که در بارگاه الست با ارواح انبیا بستند برای صدق بود که و اخذنا منهم میثاقا غلیظا لیسئل الصادقین عن صدقهم پس بر آن عهد وفا کردن کار راستان است

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت … کی تواند صید دولت زو گریخت
عشق چون وافیست وافی میخرد … در حریف بیوفا مینگرد
چون درخت آدمی و بیخ عهد … بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود … وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ عهد اگرچه سبز بود … با فساد بیخ سبزی نیست سود

ور نه دارد برگ سبز و بیخ هست … عاقبت بیرون کند صد برگ دست
چونکه در عهد خدا کردی وفا … از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده … اذکروا اذکرکم نشنیده
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار … تا که اوف عهدکم آید ز یار
انجماعت را که وافی بوده اند … بر همه اصناف شان افزوده اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه … چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر شان … تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن … درنیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد … دایما نه منقطع نه مسترد
گر تو خواهی رشک الیسی بیا … از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن … که سخن دعویست اغلب ما و من
سوی لطف بیوفایان هین مرو … کان پل ویران بود بندم شنو
گر خورد سوگند هم باور مکن … بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ … تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر … صد هزاران مصحفش کو خورده گیر
چون ندارد مرد کژ در دین وفا … هر زمانی بشکند سوگندها
راستان را حاجت سوگند نیست … زانکه ایشان را دو چشم روشنیست

نقض میثاق و عهود از احمقیست   حفظ ایمان و وفا کار تقیست

رشحهٔ سیم در بیان جود و سخا که نواله‌ایست از خوان الطاف الهی

و وجود در ذات آدمی اشرف اخلاق و اکرم اوصاف اوست و بناء کار سلوک در صورت و معنی بر وجه اقصی غایت جود و بذل عبد است نفس خود را در راه حق تعالی و ادنی مراتب او ایثار ما فی الید است بر غیر با وجود احتیاج بدان که ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و نقص نعمت که تا کسی را نظر بعوض نیفتد دری جود را گشاده نمی‌کند و ممسک جاهل چون از جزا غافل است نقد را از دست نمیدهد که لن یدخل الجنة بخیل الا بفضل الجنة و السخی لا

گفت پیغمبر که هر که از یقین   داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش   هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیده است   پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را   شاد دارد دید در غواص را
پس سخا از چشم آید نه ز دست   دید دارد کار و جز بینا نرست
بر لب جو بخل آب از او بود   که ز آب جوی نابینا بود
این سخا شاخیست از سرو بهشت   وای آن کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوی   برکشد این شاخ جان را بر سما
میرود شاخ سخا ای خوب کیش   مر ترا بالاکشان تا اصل خویش

گفت ختم انبیا شاه نجاح   السماح یا اولی النعما رباح
ما نقص مال من الخیرات قط   انما الخیرات نعم المرتبط
محسنان مردند و احسان ماندشان   ای حنک آن را که این مرکب براند
گفت پیغمبر خنک آنکس که او   شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد   تا نپنداری بمرگ او جان نبرد
مرگ اهل جود اصل زندگیست   زندگی محسنان پایندگیست
بانگ درویشان و محتاجان بهش   تا نگیرد بانگ محتاجیت گوش
گفت پیغمبر که دایم بهر پند   دو فرشته خوش منادی میکنند
که خدایا منفقان را سیر دار   هر درمشان را عوض ده صد هزار
وی خدایا ممسکان را در جهان   تو مده الا زیان اندر زیان

ای درویش کرم با مستحق بجا باید کرد و بغیر مستحق نیز بی فایده نیست اما بی ریا باید تا مقبول حضرت باری تعالی گردد

ای بسا امساک از انفاق به   مال حق را جز بامر حق مده
تا عوضها یابی تو گنج بیکران   تا نباشی در عداد کافران
است صیاد ار کند دانه نثار   نه ز رحم و جود بل بهر شکار
گر گدایان طامعند و زشت خو   در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در ته دریا گهر با سنگهاست   فخرها اندر میان ننگهاست

آن درم دادن سخی را لایق است   جان سپردن خود سخای عاشق است

رشحهٔ چهارم در بیان شکر و آن در بدایات ثنای منعم است بزبان و ارکان

و در نهایات مشاهدهٔ نعمت از او و از منعم حقیقی دانستن و کفر پوشیدن نعمت بملاحظهٔ اسباب و از منعم حقیقی غافل ماندن و آن در بدایت بی درمان و عقبیت بلا علاج

انبیا گفتند در دل علتیست   که از آن در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جمله علت میشود   طعمه در بیمار کی قوت شود
دفع آن علت بباید کرد زود   که شکر با آن حدث خواهد نمود
شکر باشد دفع علتهای دل   سود دارد شکر از سودای دل
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست   زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه   صید نعمت کن بدام شکر شاه
گر سر هر موی تو گردد زبان   شکرهای او نیاید در بیان
شکر یزدان طوق هر گردن بود   نه جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس   پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود   نعمت شکرت سوی منعم برد
نعمت شکرت کند پرچشم و سیر   تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشش از طعام و نقل حق   تا رود از تو شکم خواری و دق

در بیان آنکه آدمی را خاصیتی است که در محنت نعمت یاد آرد و شکر گذاری کند اما چون محنت زایل شد و نعمت رسید فراموشی شکر روی غالب گردد فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین فلما نجیهم الی البر اذا هم یشرکون

باز در دام حرص افتاده   خلق خود را در بریدن داده
بار ثانی السلطان لطف از او کرد   توبه بپذیرفت و دولت شاد کرد
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد   نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا   گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم   خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون رهایی یافتی رفتی ز دور   گوییا هرگز نبودستی نفور

ای درویش کفران نعمت صفتی مذموم است خواه نسبت بمنعم حقیقی و خواه بمنعم مجازی که من لم یشکر الناس لم یشکر الله و المجاز قنطرة الحقیقة اما این سخن با کسانیست که از مقام رؤیت اسباب و وسایط گذشته باشد و اگر از افق این حجاب دست دهد داند که همه جملها راجع باو است سبحانه و تعالی و هو الحمد و المحمود و الحمد منه بدا و الیه یعود

گفت چون توفیق یابد بنده   که کند مهمانی فخر خنده
مال خود ایثار راه او کند   جاه خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین   چون باحسان کرد توقیعش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود   حق او لا شک بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم   نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگرچه از خداست   خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه   که محمد بود محتال الیه
شکر کن مر شاکران را بنده باش   پیش ایشان مرده شو پاینده باش
شکر منعم واجب آمد در خرد   ورنه بگشاید در خشم ابد
کم شد از بی شکر خوبی و هنر   که دگر هرگز نبیند زان اثر
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا   که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد   دولت آینده خاصیت دهد
هر زمان در گلشن شکر خدا   او بر آرد همچو بلبل صد نوا
وانکه بی شکری بود در شوم و شنار   میبرد ناشکر را در قعر نار
شکر نبود پیشه آن بدرگان   که وفاشان هست کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در   چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود   گرچه بر وی جور و سختی میرود
ناسپاسی و فراموشی تو   یاد ناورد آن عسل نوشی تو
هم بر این در کرد و کم از سگ مباش   با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

کرگا

رشحهٔ پنجم در بیان رضا و آن ترک تدبیر است و از عالم تقدیر و گفته‌اند که رضا در بدایت تسلیم شدنست مر امر حق را بهر چه آید و در نهایت فنای کلی در ذات و صفات خود و راضی بودن از حق و غیر حق برضای حق و رضا ثمرهٔ محبت است و هر که در مقام رضا ساکن شد از دغدغهٔ حسد برست چه عارف چنان میگردد در این مرتبه که حضرت باری در قسمت غلط نکرده و هر کرا هر چه باید داده پس طوعاً بدان راضی باشد و عذر ایشان نمیکنند و جمعی دیگر از اولیا شنیده که زبان از دعا بسته دارند و بنده‌های رفع قضا نمیکنند که الرضا بالقضاء باب الله الاعظم

زاولیا اهل دعا خود دیگرند   که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم زاولیا   که زبانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام   جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص   کفرشان آید طلب کردن خلاص
هر چه آید برون از ملک غیب   خاص خود دانند بی ارتیاب و ریب

تمثیل

گفت بهلول آن یکی درویش را   چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان   بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند   اختران زانسان که خواهد او شوند

سالکان راه هم بر کام او   ماندگان راه هم در دام او
گفت ای شه راست گفتی همچنین   در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندین ای صادق ولیک   شرح کن این را بیان کن نیک نیک
گفت باری این یقین شد پیش عام   که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی می‌نجنبد از درخت   بی قضا و حکم او سلطان تخت
میل و رغبت کان زمام آدمیست   جنبش و آرام آن امر غنیست
اینقدر بشنو که چون کلی کار   می‌نگردد جز بامر کردگار
پس بامر او چو راضی شد یکی   دور رضا را گشت و آمد سالکی
چون قضای حق رضای بنده شد   حکم او را بنده خواهنده شد
هر کجا امر قدم را مسلکیست   زنده کی در وی کی جنبش بی ایست
بهر زر دان مرید نه بهر گنج   بهر زر دان میبرد نز خوف رنج
هست ایمانش برای خالق او   نز برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود   نز ز بیم آنکه در آتش رود
آنچنان خندد که او بیند رضا   همچو حلوای شکر او را قضا
بنده کش خوی و خلق این بود   نه جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او در دعا   که بگردان ای خداوند این قضا
وانکه نبود از رضا بهره پذیر   در حسد افتد دو دارد صد زحیر

چون

چون نشد راضی بامر کن فکان   داوری حق را بخواهد کرد آن
هر کرا باشد مزاج و طبع سست   هیچکس را می نخواهد تن درست
وانکه هر با بخت خرمن سوخته   می‌نخواهد شمع کس افروخته

این اشاره است بصفت حسد و حسد بدترین عقبه است در راه و آن شرریست از شعله‌های آن آتش که ابلیس مخلوق از آنست لاجرم صاحب حسد به غایت همت و خساست طبع که نتیجهٔ جهل است موصوف باشد ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله

از حسد گردد شراره در گلو   در حسد ابلیس را باشد غلو
عقبه زین صعبتر در راه نیست   ای خنک آنکش حسد همراه نیست
از هوای کز فلان من کمترم   میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است   بلکه از جمله کمیها کمتر است
آن ابلیس از ننگ و عار کمتری   خویش را افکنده در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا رود   خود چه بالا بلکه خون پالا رود
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت   وز حسد خود را ببالا بر فراشت
بو الحکم نام او بوجهل شد   ای بسا اهل از حسد نااهل شد
یوسفان از رشک زشتان مخفیند   از عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند   کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگی بزفت
لاجرم زان گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه ترس و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
وانکه حشر حاسدان روز گزند / بی گمان در صورت گرگان کنند
در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان هم که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند
گر نکردی شرع افسون لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
پس نبودی مرد زشت بی وفا / این همه زشتست خصمت و جفا
پس دران اقبال و دولت کان بود / چون بود احمق و انسی در حسد
وان شه طلبین خود حسود کهنه است / بر کمان از ره زنی غافل نبید
هر کرا او عصیان کند شیطان بود / کو حسود دولت نیکان بود
وان بنی ادم که عصیان کشته اند / از حسودی نیز شیطان گشته اند
گر کسی جان برد و شد در دین بلند / تو همیدار حسود و رشک و گزند
باز میبینید دندان از حسد / بر کسی کر داد ادیب او را خرد
وافیان را گر به بینی کرده سود / تو چو شیطانی نشوی ای کاحسود
هین کمالی دست اور که تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

ای حسد

ای حسد خانه حسد باشد بدان / وز حسد آلوده باشد خاندان
طهر اهتی نشان پاکی است / گنج نورست ار طلسمش خاکی است
از خدا میخواه رفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولی بخشد درون / که نپردازی ازان سوی برون

رشحه ششم در بیان شرف قناعت و مذمت حرص

بدانکه قناعت عبارتست از ترک شهوات لذیذه و تمتعات جوانیه مگر از انچه لابد باشد و تمتعی موجب عزت دنیا و سعادت عقبی است که عز من قنع و چون کسی اسیر قید حرص و طمع شد در هر دو جهان خوار گردد که ذل من طمع پس سالک باید بقدر احتیاج از ماکول و مشروب و ملبوس قانع باشد و از لذات فانیه دنیا و تمتعات باقیه جسمانیه احتراز کند تا از گنج باقیه قناعت که القناعة کنز لا یفنی بهره یافته باشد

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمیدانی ز رنج
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام اموختی
بند بگسل باش ازاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه / چند باشد قسمت یک روزه
کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد

ارزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
افتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی کز پیش آید جمله سوخت
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سر که مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان از صحرا می‌کشند / آنکه فربه تر مر آن را می‌کشند
گر چه انبار در مکنون کنی / روزی تو چون نباشد چون کنی
بر دل خود کم نه اندیشه معاش / عیش کم نايد تو بر درگاه باش
لقمه از دنیا خورد عاقل ز غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده اند از دانه خود را خشک بند
که اندرین دام اندرون دانه است / کور آن مرغی که در فخ دانه جست
مرغ عاقل کی خورد دانه ز دام / همچنان کز دام دنیا این عوام
دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خوانده ی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این بود علم قناعت والسلام

در بیان شومی حرص که صفت ذمیمه و اخلاق قبیح از انقلاب حرص جز حرمان نصیبی نباشد که الحریص محروم

دی

حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچو خویش مرجومت کند
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته تر
از قناعت هیچکس بیجان نشد / وز حریصی هیچکس سلطان نشد
حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
گوید او زین جوع یا ربی وارسم / گر حیات اینست من مرده بهم
حرص تو چون آتشست اندر جهان / باز کرده هر زبانی صد دهان
آن حریصی عاقبت نا دیده است / بر دل و بر عقل خود خندیده است
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می نه بیند گر چه هست آن عیبجو
ای حریصان کور این سودا شدست / در کمین این سوی خون اشتهاست
صد طلب بشنود نه هوش حرص / در نیابد نکته در گوش حرص
حرص و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

و طمع نیز که نتیجه حرص است همین خاصیت دارد که دیده دلرا پوشیده کند

صاف خواهی چشم عقل و سمع را / بر دران تو پرده های طمع را
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم آن خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گر چه بدهی گنجها آن حر بود

هر که از دیده او بر خوردار شد / همچنان در چشم او مردار شد
وانکه پوشیدش طمع آن چشم دل / دید هر جان در هوای آب و گل
دورتر از دور از طمع بودی بحال / کی تر از دور هست کعبی حسب حال
از طمع هر مرغ در دام اوفتاد / کام جست از طمع و ناکام اوفتاد
ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست / کشته از حرص گلو خود بشست

حکایت

این شنو که چند بزازان ز گرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
روز که بر بانگ دهل در تنگ سال / جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا مبادا دیگران ارزان خرند / ناگهان صرفه ز ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت در نیاز
گفت طبل لهو با زرگانی / چون نتان صبر بید ار زر بانیی
بذر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول صدق را بگذاشتید
صحبت او بهتر است از لهو و مال / بین که را بگذاشتید چشمی بحال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
از پی گندم جدا گشتید از آن / که فرستاده است گندم ز آسمان
هر چه از یارت جدا انداز آن / مشنو از گو زبان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد بگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
حرص را گندم تهی نبود گلو / نشنود از حرص جز آمر گلو
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / کو نیاز و طامعی آورد پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / میبرد چیزی بجهل و با اثبات
ایمن است از فوت و از یاغی گر او / میشناسد قهر شر را بر عدو
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن شود
مور بر دانه از آن لرزان بود / که ز خرمنهای خوش عمیان بود
میکشد آن دانه را با ترس و بیم / که نمی‌بیند چنان خرمن عظیم
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی تو سلیمان را ببین
در جوانی مدت نان خورده / وقت پیری آن فراموش کرده
حرص در پیری چه داد از ابیاد / ای شقی که خدا اش این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
تو جوان بودی و تو فقری بیا / زر طلب گشتی خود اول زر بده
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دمبدم چون این سگ شد بیشتر
هر که را دامن ز عشق چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد

گر همی‌خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

ای درویش هر کسی گوید که من حرص ندارم دروغ میگوید زیرا که حرص چون سگ خفته است هرگاه بوی مردار دنیا بوی رسد باز سر برآورد مگر آنکه را بزنجیر قناعت بسته باشند که نتواند بالطرف دوید

میلها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفته آن رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چونکه در کوچه سگی مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد و سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / از برای حیله دم جنبان شده
صد چنین سگ اندر این تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند

و همچنین حرص هر کاری را برنگ زیبا برآورد تا در نظر نیکو نماید اگر آن کار خیر است هیچ از آن بر همان رنگ نیکو ماند و اگر بد است رنگ حرص برود و آن کار تیره و تاریک باز پس آید

حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سیاهی فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
عکس غول و حرص آن خود دام بود / از هوس آن دام دانه مینمود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز رو
خیرها نغزند نه از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر بتفت
حرص اندر عشق حق فخر است و جاه / حرص اندر غیر او ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان خیزان ننگ و بدکیشی بود
آن یکی حرص از کمال مردی است / وان دگر حرص افتضاح و سردی است
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست

رشحهٔ هشتم در بیان توکل و تفویض به آنکه توکل عبارت است از قطع نظر از جمیع ادوات و اسباب و اعتماد بحضرت مسبب الاسباب و گفته‌اند التوکل نفی الشکوک والتفویض الی ملک الملوک ای درویش از جملهٔ اخلاق که اهل معاملات را اتصاف بدان لازم است هیچ خلق اکمل ندارد که توکل چرا که باران لطفی است که از ابر جود حق بر دل سالک میبارد و بانواع ریاحین و روح و راحت میرویاند و وحشتهای شبهات شیطانیه و تفنی را از تیغ میسازد و در حت کدورات

۸ همواره قانع وراضی بود بفضول النفس از سبیل الکفاف حق دور میگرداند تا آلوده و مرفه الحال براه درآیند و بنظر التفات بغیر آلوده نگردند که و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره

نیست کسبی از توکل خوبتر — چیست از تسلیم خود محبوبتر
طفل تا گیرا و تا پویا نبود — مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود — در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا — می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند — حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
گر همه احوال را یاد آورند — پرده‌های این سببها بردرند
این همه غمها که اندر سینه‌هاست — از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست — اینچنین و آنچنان دلواس ماست
تنگ درویشان ز درویشی ما — روز و شب اندر ورای اندیشه‌ها [?]
اندرین عالم هزاران جانور — میزید خوش عیش بی زیر و زبر
حمد میگوید خدا را عندلیب — که اعتماد رزق بر تست ای مجیب
شکر میگوید خدا را فاخته — بر درخت و برگ شب ناساخته
باز دست شاه را کرده نوید — وز همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بفیل — شد عیال الله و حق نعم المعیل

ما عیال حضرتیم و شیرخواه — گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد — هم تواند کو ز رحمت نان دهد
آنکه با اسباب روزی داده بود — بی سبب هم میتواند آن نمود
گیرم اکنون تخم را تو کاشتی — در زمینی کز سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی — جز که لابیک و دعا افزون کنی
دست بر سر میزنی پیش اله — دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست — تا همانرا جوید آنکو رزق جوست
رزق ازوی جو مجو از عمرو زید — مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نز گنج و مال — نصرت از وی جوی نز اعمام و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن — هین کرا خواهی در آندم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان — تا تو باشی وارث ملک جهان
هین بگو کمی او زمین فرو رشد [?] — آنچه فردا میشود امروز شد
ای ز غم مرده که دست از نان بشست — حق کریمست و رحیم این ترس چیست
جمله را رزاق روزی میدهد — قسمت هر یک بپیشش مینهد
رزق آید پیش او کو صبر جست — رنج کوششها ز بی صبری تست
آنچنان کو عاشقی بر رزق زار — هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت — ور تو بشتابی دهد درد سرت

هین توکل کن مغلرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز تو عاشقترست
گر ترا صبری بدی رزق آمدی — خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب و لرزه ز خوف جوع چیست — در توکل سیر میتانید زیست

حکایت

یک جزیره سبز هست اندر جهان — اندر او گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب — تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم — گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت — تا میان رسته قصیل آن سبز دشت
اندر افتد گاو با جوع البقر — تا بشب آنرا چرد او سر بسر
باز شب اندر تب افتد از ورع — تا شود لاغر ز خوف منتجع
هیچ نندیشد که چندین سال من — میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم — چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت — میشود لاغر که آوخ رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان — که همی لاغر شود از بیم نان
که چه خواهم خورد فردا من عجب — لوت فردا از کجا دارم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور — ترک مستقبل کن و ماضی نگر

ای درویش غفلت که آدمی را از رزاق حقیقی غافل میسازد تا

سبب دلبستگی میشود و اگر فی الواقع غفلت نبودی مهام این انتظام با ضرام کشیدی پس از جمله الطاف الهی یکی غلبه غفلت است بر اکثر اهل عالم که بدین سبب چنگ در اسباب معاش میزنند و این عالم منتظم میماند

استن این عالم ای جان غفلت است — هوشیاری اینجهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن — غالب آید پست گردد اینجهان
گر بدان آتش بماند آدمی — پس خرابی آید اندر عالمی
اینجهان ویران شود اندر زمان — حرصها بیرون رود از مردمان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ — هوشیاری آب و این عالم وسخ
زانجهان اندک ترشح میرسد — تا نغژد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب — نه هنر ماند درین عالم نه عیب
عاقلی هم نعمت و هم حکمت است — تا نپرد از تو سرمایه ز دست [?]
لیک نه چندانکه ناسوری شود — زهر جان و عقل رنجوری شود
غفلت بگذار و فکر پیشه کن — پیشه از بهر خود اندیشه کن
اجر پیکی در ره نان تا درست [?] — کسب باید کردن تا قادرست
رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو
گر توکل میکنی در کار کن — کسب کن پس تکیه بر جبار کن
کسب جز نامی مدان ای نامدار — جهد خود چیزی مپندار ای عیار

کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پی است
کار می‌کن هین مکن غافل مباش / کار دین نه کسب دنیا و معاش

ای درویش استغراق اوقات بکسب دنیا اثم غفلت است و ضیعت الکاسب حبیب الله بر بالای کاسبان مکاسب حقیقت راست می‌آید نه بر قامت پیشه وران بازار چه غفلت کما قال المولوی

پیشه هم حتی در کسب تن / چنگ اندر پیشه و دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه آموز که اندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کسب این جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
ور زبان مردمان خامش مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو

ای درویش چنانکه دانستی مدار این عالم بر اسباب و وسائط است اما مرد محقق باید که سبب داند و از مسبب غافل نشود

سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این نیلی تتق

بیشتر

بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفته در سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌باید پدید

ای درویش دیدن اسباب نظر بمبتدیان سلوک میگویند اما منتهی را بر عکس خرق اسباب سببها بگردد چنانکه خاصان درگاه کرده‌اند

هر خدا را بندگانی هستند نیز / کز سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان بشکافته پرده سبب / در گذشته از حجب از فضل رب
سرمه توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
ای سببها بر نظرها پرده هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اسباب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست ز اسباب و وسایط ای پدر
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببها و حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند مرد چون احول بود

انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسباب است و علت والسلام
کشف این نز عقل کار افزا بود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربناها میکنی
هست بر اسباب اسباب دگر / در سبب منگر بدان افکن نظر
آن سببها کانبیا را رهبر است / آن سببها زین سببها برتر است
کین سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببها راست محرم انبیا
تشنه را درد سر آمد بانگ رعد / چون نداند کو کشد ابر سعد
چشم او مانده است در جوی روان / بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند

آنکه

آنکه او بیند مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

رشحهٔ هشتم در بیان عزت تواضع و ذلت تکبر

بدانکه تواضع در بدایات فروتنی کردنست با مردان راه خدا و گردن نهادن مر امر خدا را و در نهایات رجوع است با عدم اصلی در وجود حقی و در نفس الامر تواضع برآرنده درجاتست بصورت و معنی که من تواضع لله رفعه الله و تکبر رساننده بدرکاتست در دنیا و عقبا من تکبر وضعه الله و متکبر فی الحقیقه خود را در مقام شرک میدارد و اگر نه با وجود کبریای حق کسی را چگونه لاف کبر رسد کما قال الله سبحانه و تعالی الکبریاء ردائی

این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نه زهر است این تکبر پس چرا / کشت شه را بی گناه و بی خطا
وان دگر را پای ز خدمت چون بسوخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
نردبان خلق این ما و منی است / عاقبت زین نردبان افتادنی است
هر که بالاتر رود ابله‌تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که تکبر شرکت یزدان بود

اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نه ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن‌کشی بُد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
از الوهیت زنند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد بر او گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر / وای آن کز حد خود دارد گذر
ما کمر داریم و او سالار ماست / خدمت و تعظیم و همت کار ماست
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن
چون خلقناکم شنیدی از تراب / خاک شو وز خاک بودن رو متاب
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
پس که اندر خاک تخمی کاشتم / گشت خاکی و منش افراشتم
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
هر که بالا رفت آخر پست شد / منتهی هر کس که آرد هست شد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر عشق و مست شو

بدانکه مستی در پستی باید نه از هستی که مستی پستی از شراب صفات است و مستی هستی از خمر هوا

وانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
شد عزازیل از این مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
شعله میزد آتش جان آن سفیه / کاتشی بد الولد سر ابیه
ای بخبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
هست مطلق کارساز نیستی است / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید کز آن ننوشته نیست / تخم کارد موضعی کز کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم او ذوالکرم
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش‌بین و دور شو

در بیان عجب و نخوت که از آن کبر و صفت شیطان است

علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیر بد است / این مرض در نفس هر مخلوق هست
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

ای درویش یکی از شایع خودبینی عیب دیگران گفتن است و از عیب خود غافل ماندن و نه دانستن که این عیب تمام است

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
تا که آدم بر بلیس کو شقی است / از حقارت وز مذلت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ وز بن برکند
پرده صد آدم اندم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / کاینچنین گستاخ نندیشم دگر
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت او بر خود خرید
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سرستان غیب
غافلند این قوم از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب یکدگر
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک جیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی به نسبت با خداوند عقول

کفر

کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
در حقیقت خالق آثار اوست / یک خو علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
او بچشم خوب بیند هرچه هست / لاجرم آید همه خوبش بدست
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر

در بیان آنکه شر محض در عالم وجود ندارد و هرچه بر تو وجود که شر محض است از آن بعرضه ظهور آورده ضرورت است اما بعض بجهتی دیگر شر نماید

بد به نسبت باشد این را هم بدان / پس بد مطلق نباشد در جهان
در زمانه نیست زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخص دگر سلطان بود

زهر یک دانست بر آن یک چنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
صورت هر نعمتی و راحتی / هست از او دوزخ این را خلقتی
پس فریدار است هر یک را جدا / اندرین بازار بی‌غل یابت
نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / پیش خوکان شکر و حلوا بود
غیرت حق پرده انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
نیست باطل هرچه یزدان آفرید / از غضب و از حلم و از نصح و مکید
نفع و ضر هر یکی از موضعی است / علم ازین رو واجب است و نافعست
نیک و بد در یکدگر آمیخته / هر یکی زین صورتی انگیخته
ای حقیقت دان ز حق دان این همه / نه بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله به بوی زر خرید
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / آنکه گوید جمله باطل او شقیست
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل

در همه

ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
تا بپالاییم صاف از درد / چند باید عقل ما را رنج برد

رشحهٔ نهم در بیان حسن حلم و قبح غضب بدانکه حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبرانست کما قال کاد الحلیم ان یکون نبیا و غضب نوعی از کفران و وسوسهٔ شیطان که از آن نقصان ایمان آید و گفته اند تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ کمال نرسد

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
خشم و کین وصف سباع و وحشیان / هر کرا خشمست و کین است از ددان
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی گمراهان نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری
سر ز شهوت تافتن از سرورست / ترک شهوت سنت پیغمبری است

حکایت موسی عم که بترک خشم و اتصاف حلم بمرتبهٔ پیغمبری رسید

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
دست میمالید بر روی و سرش / مینواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نه / غیر مهر و رحم و آب چشم نه
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجای آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصفیا
خویش را چون از کسی جرمی رسید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشان دیگر است / که از آن آتش جهانی اخضر است

ای درویش آتش غضب بر مردان خدا اثر نکند که شعلهٔ قهاری حق است خشم را چه آن مردان خدا را مغلوب صفت سباع و ددان ایشان را راه نیابد

خشم

خشم بر شاهان شه و بر من غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است / خشم حق بر من همه رحمت شده است
چونکه غرقم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ

رشحهٔ دهم در بیان اخلاص که اصل اعمالست ولی پرتو نور آن هیچ یک از اعمال صالحه بمحل قبول نرسد که فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا و آن سریست از اسرار الهی که در دل دوستان ودیعت نهد تا عمل از خلل صافی دارد چه اگر نعوذ بالله شائبهٔ ریا چهرهٔ عمل را مکدر سازد هیچ جز ردی قبول ندارد و فی الحقیقه اخلاص آنست که هر عمل که از او در وجود آید خالی از غرض دنیوی و اخروی باشد و ریا آنست که عملش بغرض وابسته باشد و این مرکز خفی است

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / مخلصان یک ز دیگر نغزتر
آن محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی‌غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل خود را حسن او آگاه نه / غیر شیر آنرا از او دلخواه نه
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی‌غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق به امید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس

ای محب حق ز بهر حق کیست | کز اغراض و ز علتها جداست

حکایت

از علی آموز اخلاص عمل | شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت | زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی | افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه | سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی | کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل | وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی | از چه افکندی مرا بگذاشتی
گفت من تیغ از پی حق می‌زنم | بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا | فعل من بر دین من باشد گوا
چون درآمد علتی اندر غزا | تیغ را دیدم نهان کردن سزا
چون خدو انداختی در روی من | نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا | شرکت اندر کار حق نبود روا
گبر این بشنید و نوری شد پدید | در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم | من ترا نوعی دگر پنداشتم
من غلام موج این دریای نور | کو چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن

عرضه کن بر من شهادت را که من | مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او | عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را | واخرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر | بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
صدق و اخلاص است هر دو یار هم | مرد را اخلاص صاحب حال کرد
نیز مخلص در خطر باشد مدام | تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راه است و رهزن بی‌حد است | او رهد کو در امان ایزد است
چونکه خالص گشت مخلص باز رست | در مقام امن رفت و برد دست
کار اخلاص است و خالص گو درست | در پی اخلاص صد ابواب بست

نهر دهم در بیان صفاتی که سالک را بنهایت طی طریقت رساند و مراتب حقیقت را مسطح تکلیف گرداند و درین نهر هشت رشحه است

رشحه اول در بیان سماع که آرام دل عاشقان و سرور سینه صادقان و غذای جان سایران و دوای درد سالکان است بدانکه سماع تحقیق حال سالک است برای آنکه آدمی را نفسی است و هوایی و عقلی و روحی و هر یک ازین چهار را غذایی باید و هر چه بدو می‌رسد از آن بیرون نباشد که غذای یکی ازین چهار باشد و چون غذای یکی به وی آید حال دیگران به وحشت انجامد و در عالم وجود پریشانی پیدا شود

اما چون چیزی برسد که هر چهار را در آن نصیب باشد و هر یک غذای خود بردارند خصومت از میان منقطع گردد و هر یک بغذای خود مشغول شوند و یکدیگر فرا هل زنند و در سماع این حال دست دهد که چون سخن با آواز خوش شنوده آید هر یک از این چهار محظوظ شوند اولا نفس در راستی و کجی صورت نظم و نثر و صنایع و بدایع آن سخن نگرد و هوا در استقامت و انحراف اصول موسیقی و ترتیب و نسق و نغمات متأمل شود و عقل با اصل معانی و حقایق سخن ملتفت گردد و روح با آواز خوش که نشانیست از عالم ارواح میل کند پس هر یک بغذای خود اشتغال نمایند و در میان لذت جمعیت و ذوق و شوق پدید آید و سماع سه قسم است اول سماع عام و ایشان بنفس شنوند و آن چهار نوع است طبیعی و هوایی و شهوانی و بدعی همه حرام است دوم سماع خاص و ایشان بدل شنوند و آن سه نوع است رجایی و خوفی و عقلی و هر سه نوع پسندیده است سیم سماع اخص و ایشان بروح شنوند و در این سماع علت نیست و ایشان هر چه شنوند از حق و بحق شنوند فبشر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه اولئک الذین هدیهم الله و اولئک هم اولوا الالباب و در باب سماع و شرایط آن

سخن

سخن بسیار است ای درویش بهمین قدر بدان که سماع محکی است که از عالم قدس خبر بمشتاقان کو بتحقیق می‌رسانند و منادیست که درماندگان بیابان تیره دیار را از عشرت آباد بهشت نوید با دمیدهد

مومنان گویند که آثار بهشت | نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم | در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی | یادمان آید از آنها اندکی
نالهٔ سرنا و تهدید دهل | چیزکی ماند بدان ناقور کل
نشنود آن نغمه را آن گوش حس | کز ستمها گوش حس باشد نجس
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها | از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست آنکه خلق | می‌سرایندش بطنبور و بحلق
پس غذای عاشقان آمد سماع | که در او باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر | بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز | آنچنانکه آتش آن جوزریز
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست | طالبان را زان حیات بی‌بهاست
پس کریم آنست کو خود را دهد | آب حیوانی که ماند تا ابد
بر سماع راست هر کس چیر نیست | طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

در بیان آنکه سماع بحکم او امکند دی یا صطلاح این طایفه اثبات است

پیغام محبوب را اما درین ابیات عبارتست از کسی که زبان حال او
آن پیغام ادا میکند و آن عارفیست دل از غیر پرداخته و با دم دوست
در ساخته که شرح شوق نمیده که نیستان عالم غیبست بیان مینماید

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد — جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حدیث راه پر خون میکند — قصه های عشق مجنون میکند
نی حریف هر که از یاری برید — پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
هر که او از همزبانی شد جدا — بی نوا شد گرچه دارد صد نوا

بالب

با لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی
دو دهان داریم گویا همچو نی — یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما — های و هویی در فکنده در سما
گر نبودی ناله نی را ثمر — نی جهان را پر نکردی از شکر
نی چو ربابست مطرب ای عاشقان — مطرب آنها ز شراب آمد بدان
هین دو انبان زند مطرب بآب — ای بدان وان بدین از شتاب
پر خماران از دم مطرب چو اند — مطربانشان سوی میخانه برند
مطرب آنها ز سوی مستی کشید — بار مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد — وین شراب تن ازین مطرب خورد
مطرب جان مونس جانان بود — نقل و قوت و قوت مستان بود

ای عزیز مطرب آگاه کننده باشد در طریق و شراب متقی یعنی او
در منهاج سلوک و چون اینجا مواد آشتی دانی که درین ابیات هم گذشت

رشحه دویم در بیان ذکر و آن عبارتست از یاد کردن حق بشرط
که ماسوی الله را فراموش کند کما قال واذکر ربک اذا نسیت و
بزرگان این راه گفته اند اذکر والله نسیان ما سواه
و آن کلمه طیبه که فضل الذکر عبارت از اوست یعنی
ابتدا میکند لا اله اشارتست نسیان ما سواه و الا الله اشاره

با ذکر الله و ذکر را سه مرتبه باشد اول ذکر عامست و آن
طرز غفلت باشد اگرچه بزبان سالک باشد دوم ذکر خاص و آن ازاله
تمیز و حرف حجاب غفلتست و ذاکر درین حال متوجه حضرتست
بقلب و چه سیم ذکر خص و آن غنای ذاکرست از خلق و بقای او
بحق و حضرت مولوی در بیان ذکر در مرتبه اول و دوم میفرماید

ذکر آرد فکر را در اهتزاز — ذکر را خورشید این افسرده ساز
اینقدر گفتیم باقی فکر کن — فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
آنچنان که غوک اندر آب جست — تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف — چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان — هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن — تا رهی از فکر و وسواس کهن
فکر کن تا وارهی از فکر خود — ذکر کن تا فرد گردی از جسد
ذکر کن تا فکر دو بالا کند — ذکر گفتن فکر را والا کند
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید — رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها — شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان — نی پلیدی ماند و نی اندهان
لاجرم هر ذره زان دارد خوشی — نیست شان از یاد کردن سرکشی

نام

نام او ایشنوی همچنان — از زبان جمله ذرات جهان

حکایت

آن زلیخا از سپندان تا بعود — نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد — محرمان را سر آن معلوم کرد
گر بگفتی مه برآمد بنگرید — ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می طپند — ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت — ور بگفتی شه سر شهباز سفت
ور بگفتی که سقا آورد آب — ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی هست نانها بی نمک — ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم — ور بگفتی درد سر شد خوشترم
صد هزاران نام اگر بر هم زدی — مقصد او زان همه یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او — میشدی سرمست او از جام او
تشنگی از نام او ساکن شدی — نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش از آن نام بلند — درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین — این کند در عشق نام دوست این
عام میگویند هر دم نام پاک — این عمل نکند چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده است از نام هو — میشود عشق را از نام او

چون بیادوی متصل کردیه جان   ذکر ان هست وذکر هست ان
خالی از خود پر بود از ذکر دوست   پس ز کوزه ان تراود کو در اوست

رشحه سیم دربیان تفکر وان اشتغالست از معروف بتحقیق واز صورت بمعنی وپی انکه اتش فکر پروژه صورت بسوزد وچراغ معنی سیبیج حال نیفروزد ان فی ذلک لایات لقوم یتفکرون

چون در معنی زنی بازت کنند   پر فکرت زن که شهبازت کنند
فکر ان باشد که بکشاید رهی   راه ان باشد که پیش آید شهی
رو بمعنی کوش ای صورت پرست   زانکه معنی بر تن صورت پرست
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان   یا چو آواز وسخن ز اندیشه دان
این سخن واواز از اندیشه خواست   تو چه دانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف   بحر ان دانی که باشد بس شریف
از سخن صورت بزاد وباز مرد   موج خود را باز اندر بحر برد
چون ز حرف وصوت دم یکتا شود   این همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی وحرف نوش وحرفها   هر سه جان گردند اندر انتها
در مراتب هم ممیز هم مدام   لیک معنی شان بود در هر مقام
ساده گردند از صور گردند خاک   نان دهنده نانستان ونان پاک
خاک شد صورت ولی معنی نشد   هر که گوید شد تو گوش نی نشد

صورت از بی صورتی آمد برون   باز شد انا الیه راجعون
صورت خود چون شکستی سوختی   صورت کل را شکست آموختی
بعد از ان هر صورتی را بشکنی   همچو حیدر باب خیبر میکنی
چند صورت آخر ای صورت پرست   جان بی معنیت از صورت نرست
همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی وهم باشی فتا
معنی ان باشد که بستاند ترا   بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی ان نبود که کور وکر کند   مرد را بر نقش عاشقتر کند
گر ز صورت بگذری ای دوستان   جنت است وگلستان در گلستان
بهر صورت تا بکش چندین زحیر   بی صداع صورتی معنی بگیر
صورت اتش بود پایان دیگ   معنی اتش بود در جان دیگ
صورتش بر دن ومعنی اندرون   معنی معشوق جان در رگ چو خون
ای درویش وجود صورت جهة ظهور معنی است پس بصورت باز ماندن واز معنی بهره بر نه داشتن حرمان شگرف است
هست صورت سایه معنی آفتاب   نور بی سایه بود اندر خراب
کر بپایان مثنوی له فی یدی   خلق عالم باطل وعاطل شدی
گرچه شد معنی در این صورت پدید   صورت از معنی قریبست وبعید
در دلالت همچو آبند ودرخت   چون بماهیت روی دورند سخت

اول از بهر دوم باشد چنان   که شدن بر پایهای نردبان
وان دوم بهر سیم میدان تمام   تا رسی تو پا به پا بر تا ببام
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان   ان دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض   کز ویشان فوت شد در معترض
بیخبر کین کیشها وپیشه ها   هست ظل صورت اندیشه ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش   هر یکی را بر زمین بین سایه اش
صورت فکر است بر بام مشید   وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
صنع بی صورت بکارد صورتی   تن برویید با حواس وآلتی
تا چه صورت باشد او بر دنی خود   اندر ارد جسم را در نیک وبد
صورت نعمت بود شاکر شود   صورت محنت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود   صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر   صورت تیری بود گوید سپر
صورت خوبان بود عشرت کند   صورت غیبی بود خلوت کند
صورت دیوار وسقف هر مکان   سایه اندیشه معمار دان
فاعل صورت یقین بی صورتست   صورت اندر دست او چون الت است
کهگه ان بی صورت از کرم علا   مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد از او هر صورتی   از جمال واز کمال وقدرتی

صورت خنده ای نقش از بهر تست   تا از ان صورت شود معنی درست
جسمها چون کوزهای بسته سر   که در هر کوزه چه بود در نگر
کوزه ان تن پر از آب حیات   کوزه این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی   ور بظرفش بنگری تو گمرهی
گر بصورت آدمی انسان بدی   احمد وبوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است   بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است ان گوهر نایاب را   رو بجو ان گوهر کمیاب را
ای درویش هر که کوته نظر است جز صورت نمی بیند وجز ظاهر فرد نیابد واز این بیخبر که ظاهر بی باطن باطل است وصورت بی معنی عاطل
حجت منکر همی آید که من   غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهر است   ان ز حکمتهای پنهان مخبر است
فایده هر ظاهری خود باطن است   همچو نفع اندر دواها کامن است
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب   بهر عین کوزه نی بر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام   بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن   بهر عین خط نی بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است   وان برای غایب دیگر بر است
سیم وچارم دهم بر می شمر   این فواید را بمقدار نظر

باز بی صورت چو پنهان کرد رو … آمدند از بهر او در گفتگو

چون دانستی که صورتها از بی صورت رنگ و بوی میابند و توجه تو
پس بصورت دیگر وابسته مشو که از صورت هیچکار نیاید و جهد کن
تا از صورت بیرون آیی و به بیصورتی رسی تا همه صورتها از تو فرمان برند

صورت از صورت دیگر کمال … گر بجویی باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی هنر … احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بنده است بر یزدان مگو … ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع کوش و در فنای خویش … کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره … صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی … ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی سوی بی صورت شدی … گرچه زان مقصود غافل آمدی
صورت یاری که سوی او شوی … از برای مونس خویشش میروی
پس بحقیقت حق بود معبود کل … کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو بسوی دم کرده‌اند … گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش آن ضالان گم … میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر میابد آن داد این ز دم … قوم دیگر پا و سر را کرده گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند … از کم آمد سوی کل بشتافتند

ای درویش همچنانکه دانستی صورت جسمست و معنی جان او و آن
بر عموم بود و حالت الفاظ با معانی آن بعینه همچنان است چه حروف
ظرف خزینه دقایق حقایق را و الفاظ حجاب مند ارواح معانی را
با وجود آنکه در هم آمیخته‌اند هرگز لفظ در معنی نرسد و اسم از مسمی خبر نیابد

لفظ را مانند این جسم دان … معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دائما تن بین بود … دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
لفظ و معنی همیشه نارسان … زان پیمبر گفت قد کل اللسان
لفظ چون وکر است و معنی طایر است … جسم جوی و روح آب سایر است
قشرها بر روی این آب روان … از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر آب جو … زانکه آب از باغ می‌آید بجو
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب … بحر معنی عنده ام الکتاب
ای برادر قصه چون پیمانه است … معنی اندر وی مثال دانه است
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل … ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار … گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه نیز … بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گرچه گفتی نیست سر گفت هست … هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانه رخست … گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت … فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
درگذر از صورت و از نام خیز … از لقب وز نام در معنی گریز
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای … یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو … مه ببالا دان نه اندر آب جو
حرف چون خار و دیوار رزان … حرف جو دان تا توانی بیش از آن
حرف و صوت و نطق را برهم زنم … تا که بی این هر سه با تو دم زنم
ای خدا جان را تو بنما آن مقام … کاندر آن بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم … سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
اصطلاحاتیست مر ابدال را … که نباشد زان خبر اقوال را
گر ز نام و حرف خواهی بگذری … پاک کن خود را ز خود هین یکسری
دفتر صوفی سواد و حرف نیست … جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم … زاد صوفی چیست آثار قدم
چون دبیرستان صوفی زانوست … حل مشکل را دو زانو جادوست

رشحهٔ چهارم در بیان یقین و شک و اضطراب

بدانکه یقین مستیقنی
شده است باشد که از استدلال و عیان از بیان و گفته‌اند یقین
خرق حجاب علمست و بی شبهه از ظن خیال زاید و یقین کتاب شهود گرامه

دیده زاید از یقین بی احتمال … الجان کز ظن همی زاید خیال

این عجب ظنیست در تو ای مهین … که نمی‌پرد ببستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر … میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پا شود … مر یقین را علم او جویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن … علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان … وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون … از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم … گر یقین گشتی ببینندی جحیم
علم را دو پر گمان را یک پرست … ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون … باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان میرود مرغ گمان … با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود … شد دو پر آن مرغ و پرها برگشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم … نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل … بی گمان بی مکر هم بی قال و قیل

ای درویش ظن و وهم شیاطین راه‌اند و تا سالک متابع
ایشانست بمنزل یقین نرسد کما قال المولوی المعنوی

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن … زانکه در ظلمات شد او را وطن
صد هزاران کشتی با هول و سهم … تخته تخته گشته اندر دریای وهم

چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن پدر

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کج میروی

بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

گبر ترسان دل بود کو از گمان / مینزید در رشک زغال الجنان

میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود / با ترددها و دل پرخون رود

هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ور بداند راه دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او

پس مرو همراه این اشتردلان / زانکه وقت بیم و ضیق اند ای فلان

ای درویش هر که از مشرب یقین سیراب شده هر آینه از شراب تردد و اضطراب است

هر که خوابی دید در روز الست / مست شد اندر ره طاعات مست

میکشد چون اشتر مست این جوال / بی گمان و بی فتور و بی ملال

ور الست او که خوابی ای پسر / اندر این دنیا نشد بنده و مرید

ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین / می‌نهد با صد تردد بی یقین

این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آنکس که پایش مطلق است

ای

این تردد حبس و زندانی بود / که نمیماند که جان سویی رود

این بدین سو آن بدان سو میکشد / هر یکی گوید منم راه رشد

مرد باید آنچنان در راه خود / که کشش این سو و آن سو کم کشد

گر همه عالم بگویندش تو بی / بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گمره از گفتشان / جان طان او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از لعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

هیچ یک ذره نیفتد در خیال / که خیالش نگیرد نیکو خصال

در بیان مذمت عالم خیال که اکثر خلایق بمحض خیال و اندیشه روند

نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان

از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعبدهای کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مرد / رو نهاده سوی دریا بهر در

عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم

نقشهای این خیال نقش‌بند / چون خلیلی را نشد افسون و گزند

گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد

عالم وهم و خیال چشم‌بند   آنچنان که دارد از جای خویش کند

غرق گشته عقلهای چون جبال   در بحار وهم و گرداب خیال

آدمی را فربهی است از خیال   گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی   می‌گدازد همچو موم از آتشی

صبر شیرین از خیال خوش شده   کان خیالات فرج خوش آمده

از یک اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد بیکدم سرنگون

خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین   گشته چون سیلی روانه بر زمین

خود نمی‌بینی که از اندیشه‌ای   قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای

ای برادر تو همان اندیشه‌ای   ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گلست اندیشه تو گلشنی   ور بود خاری تو هیمه گلخنی

جمله خلقان سخره اندیشه‌اند   زان سبب دلخسته و غم پیشه‌اند

چشمها و گوشها را بسته‌اند   جز مر آنها را که از غم رسته‌اند

ای درویش مذاهب مختلفه نتیجه اختلاف خیالاتست

زین خیال رهزن راه یقین   گشت هفتاد و دو ملت مرد دین

این روشها مختلف باشد ازون   زان خیالات همون در درون

آن خیالات ار نبد نامؤتلف   چون ز نهر دو شد روشها مختلف

همچو قومی که تحری می‌کنند   بر خیال قبله سویی می‌تنند

قبله چون زاو چو پنهان کرده‌اند   هر کسی رو جانبی آورده‌اند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه   کشف گردد که کی گم کرده است راه

هر کسی روی بسویی برده‌اند   وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی   وین کبوتر جانب بی‌جانبی

مرد ایقان رسته از وهم و خیال   موی ابرو را نگوید او هلال

آن خیالاتی که دام اولیاست   عکس مه‌رویان بستان خداست

این خیالات جهان چون جمله‌هاست   می‌فریبد مرد ما تو ار روی راست

خلق را از حیله‌ها دل گشت ریش   با من آن حیله نخواهد شد به پیش

حیله‌هاشان را همه برهم زنم   آنچه افزایند من برکم زنم

آب را آرند من آتش کنم   نوش خوش گیرند من ناخوش کنم

مهر پیوندند من ویران کنم   آنچه اندر وهم ناید آن کنم

دست شد بالای دست این تا کجا   تا به یزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی‌غور و کران   جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست   پیش الا الله آن جمله چو لاست

وهم و فکر و حس و ادراک شما   همچو نی دان مرکب کودک هلا

جملتان گشته سوار بر نی   کین براق ماست یا دلدل پی

باش تا روزی که رستگان حق   اسب تازان بگذرند از نه طبق

هر که محجوب است او خود کودک است   مرد او باشد که بیرون از شک است

گر بریش و موی مردستی کسی   هر بزی را ریش و مو باشد بسی

رو روش بگزین و ترک ریش کن   ترک این ما و من و تشویش کن

تا شوی چون بوی گل با عاشقان   پیشوا و رهنمای سالکان

چیست بوی گل دم عقل و خرد   خوش قلاووز ره باغ ابد

ای درویش ظاهر انسان اگرچه تیره است اما باطنش صفا در صفاست

از برون شد خاک شکل اغبری   وز درون دارد صفات انوری

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ   باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس   باطنش گوید نکو بین پیش و پس

ظاهر آن خاک اندوه و بکاست   در درونش صد هزاران خنده‌هاست

ظاهرش از تیرگی فغان کنان   باطن او گلستان در گلستان

جسم ما روپوش باشد در جهان   ما چو دریا زیر این که در نهان

گر گره باشد که پوشد روی آب   طین گر باشد که پوشد آفتاب

شاه دین را منگر ای نادان بطین   کین نظر کرده است ابلیس لعین

ای تو آن اندود این خورشید را   با کف گل تو بگو اخفِ مرا

گر بریزی خاک و صد خاکسترش   بر سر نور او برآید بر سرش

گر بظاهر آن پری پنهان بود   آدمی پنهان‌تر از پریان بود

نزد عاقل زان پری که مضمر است   آدمی صد بار خود پنهان‌تر است

ای هزاران جبرئیل اندر بشر   ای مسیحای نهان در جوف خر

سجده‌گاه لامکان اندر مکان   ای خبیثان را ز تو ویران دکان

گر چرا من خدمت این طین کنم   صورتی را من لقب چون دین کنم

نیست صورت چشم را نیکو بمال   تا ببینی شعشعه نور جلال

آدمی چون نور گیرد از خدا   هست مسجود ملایک ز اجتبا

ای ظهور تو تجلی نور نور   گنج مخفی از تو آمد در ظهور

آفتابی در یکی ذره نهان   ناگهان آن ذره بگشاید دهان

پیش آن خورشید چون جست از کمین   ذره ذره گردد افلاک و زمین

از نفوس پاک اختر وش مدد   سوی اخترهای گردون می‌رسد

ظاهر آن اختران قوام ما   باطن ما گشته قوام سما

ای بصورت عالم اصغر تو بد   پس بمعنی عالم اکبر تویی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است   باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر   کی نشاندی باغبان شاخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد   گر بصورت از شجر بودش ولاد

بهر این فرموده است آن ذوفنون   رمز نحن الاخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده‌ام   من بمعنی جد جد افتاده‌ام

تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید

رشحهٔ پنجم در معرفت انسان که نسخهٔ تمام الهی و آینهٔ جمال پادشاهیست

بدانکه انسان مظهر شعبهٔ مفتاح الغیب است در قصاء مراتب ظهور چه سمیع و بصیر و متکلم وقادر که هر یک از ایشان اسم اعظم است و جمیع انفتاح مغالیق غیب هویت حق بدیشان بمفاتیح الغیب موسوم گشته‌اند هرگاه که ظاهر شوند تصور ظهور ایشان جز در سمیع و بصیر دیده و دل نتوان چنانچه از فحوای کنت سمعه و بصره الحدیث مفهوم طبایع زاکیه گشته از قبیل می لاقت لاجرم حضرت کمال که جامع حضرات جلال و جمال باشد همین مرتبهٔ برزخیت که اجمالیه انسان و تفصیلیه است تواند بود و مرتبهٔ خلافت کبری را در این نوع عظیم ایشان توان یافت چنانکه حضرت مولوی در بیان خلافت انسان میفرماید

آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست

چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بیمثل را ضدی نبود

پس خلیفه ساخت صاحب سینه / تا بود شاهیش را آیینه

پس صفای

پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

حق را چون آب در اوصاف زلال / وانموده تابان صفات ذوالجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق

خوبرویان آینه خوبی حق / عشق ایشان عکس مطلوبی حق

هم به اصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عالم آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

عکسها را ماند این و عکس نیست / در مثال عکس خود بنمودنیست

قبله وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود

چشم دل را هین گذاره کن ز طین / این یکی قبله است دو قبله مبین

رو نکو در رو مجو در رو مخوان / بنده را در خواجه خود محو دان

ای درویش انسان را ظاهریست و باطنی و اعتبار از او معنی باطن او را در نه صورت چنانچه در قصهٔ در وصف خیال توان یافت

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت

مانده انسانیم ما زین تن نسیم / از ورای صدای مینیزنیم

کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد این بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد

گر برای من بدش سجده ملک ⁂ وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زاید در معنی پدر ⁂ پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آمد آخر در عمل ⁂ خاصه فکری کو بود وصف ازل
گرچه میوه آخر آید در وجود ⁂ اولست آن زانکه آن مقصود بود

ای عزیز از این ابیات معلوم شد که انسان بحسب صورت آخرست و بحسب معنی اول چه بحکم احببت ان اعرف مقصود از ایجاد عالم کمال پیدایی بود و کمال پیدایی بظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالا و تفصیلا موقوفست و مظهر آن حقیقت جمعیت کماهی جز بصورت عنصری انسانی نه پس قضیه مرضیه اول الفکر آخر العمل در شان او درست پس آنچه در عالم است مفصلا مندرجست در نشاه انسان مجملا پس انسان عالم صغیر مجملست و عالم انسان کبیر مفصل و این از روی صورتست اما از راه مرتبت انسان عالم کبیرست و عالم انسان صغیر زیرا که او خلیفه است و خلیفه را استعلاست بر مستخلف علیه و حضرت امیر المؤمنین علی میفرماید

و تزعم انک جرم صغیر ⁂ و فیک انطوی العالم الاکبر

پس انسان باید که خود را بشناسد و قیمت خود را بداند و آنچه خواهد از خود بخواهد که در وی چه جمال و جلال و مجموعه کمال ذات

ای

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش ⁂ تو چرا خود خویش را ارزان فروش
علم جویی از کتبها ای فسوس ⁂ ذوق جویی تو ز حلوا ای سبوس
باده سرمایه ز لطف تو برد ⁂ لطف آب از لطف تو حسرت خورد
ارشرابی بنده این قد و خد ⁂ جمله مستان را بود بر تو حسد
باده کاندر خم همی جوشد نهان ⁂ ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی ⁂ تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت ⁂ طوق اعطیناک آویز برت
هیچ کرمنا شنید این آسمان ⁂ که شنید این آدمی پر غمان
احسن التقویم در والتین بخوان ⁂ که گرامی گوهرست ای دوستان
گر بگویم قیمت آن ممتنع ⁂ من بسوزم هم بسوزد مستمع
ای تو در بیگار خود را باخته ⁂ دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی ⁂ که منم او والله او تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق ⁂ در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی ⁂ که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویش و صید خویش و دام خویش ⁂ صدر خویش و فرش خویش و بام خویش
تو نه این جسمی تو آن دیده ⁂ وارهی از جسم اگر جان دیده
آدمی دیده است باقی گوشت و پوست ⁂ هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

گر تو آدم زاده چون او نشین ⁂ جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست ⁂ چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب ⁂ این جهان خانه است و دل شهر عجاب

محصل این سخنان آن باشد که انسان خلیفه است قابل و مظهری کامل و مرآت صافی مر صفات قدیم را پس باید که دائم در آینه وجود نگرد و بحکم سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم رقوم صفات از لوح ذات خود مطالعه نماید چه بر سر موائد الطاف الهی گرسنه نشستن و در کنار بحار زخار اسرار نامتناهی تشنه بودن

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر ⁂ تو همی جویی لب نان در بدر
در سر خود پیچ و هل خیره سری ⁂ رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو ⁂ غافل از خود زین و آن تو آب جو
هست آن و پیش روی او روان ⁂ اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو ⁂ وان خیال چون صدف دیوار او
در میان روز گفتن روز کو ⁂ خویش رسوا کردنست ای روز جو
دلبر مطلوب با ما حاضر است ⁂ در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله زار و گلشنی است ⁂ پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف ⁂ تازه و خندان و شیرین و ظریف

الخ

آنچه ما دیدیم جز ما کس ندید ⁂ نحن اقرب گفت من حبل الورید
خویش را نشناخت مسکین آدمی ⁂ از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت ⁂ بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو ⁂ گشته در سودای گنجی گنج کاو
همچنین هر قوم چون پروانگان ⁂ گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر می‌زنند ⁂ در طواف شمع معنی غافلند
ماه را بگذاشته تاری شده ⁂ عین خواب و خصم بیداری شده
خفته می‌بینند عطشهای شدید ⁂ آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت

همچنان کو زاهد اندر سال قحط ⁂ بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است ⁂ قحط بیخ مؤمنان برکنده است
گفت در چشم شما قحط است این ⁂ پیش چشمم هست بهشت اسباب این
یار فرعون نیستید ای قوم دون ⁂ زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود ⁂ تا نماید خون و بیند آب رود
من همی بینم جهان را پر نعیم ⁂ ابرها ار چشمه‌ها جوشان مقیم
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه ⁂ بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن انبساط ⁂ عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل ٭ مر ترا ماتم مرا سور و دهل
از هزاران می‌نگویم من یکی ٭ زانکه آکنده است گوش از اشککی
پیش وهم این گفت مژده دادنست ٭ عقل گوید مژده چه نقد منست
در بیان آنکه نقد حاصل عقلست و نسیه محصول وهم و لهذا صوفی
عارف نیم درم نقد راضی شد و لعید درم نسیه نه
صوفی را گفت خواجه سیم پاش ٭ ای قدحهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم ٭ یا که فردا چاشتگاهی صد درم
گفت دی نیم درم راضی‌ترم ٭ زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به ٭ نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است ٭ که قفا و سیلیش مست تو است

رشحهٔ ششم در معرفت دل

دل جوهریست نورانیه مجرد که در مراتب تنزلات بمثابه لوح محفوظ است در عالم و حکما این جوهر را نفس ناطقه خوانند و اهل حقیقت جامعهٔ انسانیت که جامع جمیع حضرات است و مظهر هویت ذاتیه با تمامی اسما و صفات دار الملک حضرت عز و جل و بارگاه سلطان ازل است کرو گفتن یعنی قلب عبدی المؤمن لما قال المولوی

گر گشاید دل سر انبان راز ٭ جان بسوی عرش سازد ترکتاز
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان ٭ تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

کن

گفت پیغمبر که حق فرموده است ٭ من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز ٭ من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب ٭ گر مرا جویی در آن دلها طلب
گام در صحرای دل باید نهاد ٭ زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان ٭ چشمه‌ها و گلستان در گلستان
جسمها مشکات دان و دل زجاج ٭ تا فتد بر عرش و افلاک این مزاج
گشت مشکات از زجاجه جای نور ٭ که همی در رزد نوران کوه طور
پس مثال و شرح خواهد این کلام ٭ لیک ترسم تا بلغزد وهم عام

در بیان آنکه از دل تا دل فرق بسیار است اگر صاحبدلی خود فیض کلا را قابل و اگر نه باری در طلب رایت صاحبدلان در آی تا بوی دل رسی کما قال المولوی

حق همی گوید نظرمان بر دلست ٭ نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست ٭ دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست ٭ لیک از آن آبت نشاید آب دست
آن دلی کز آسمانها برترست ٭ آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده ٭ در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده ٭ رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل مانده است هین ٭ بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم ٭ لیک میلافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا ٭ ترک این پنداشت کن در ما درآ
سر کشیدی تو که من صاحبدلم ٭ حاجت غیری ندارم واصلم
نیست دل گو عاشق مال است و جاه ٭ یا زبون این گل و آب سیاه
دل نباشد غیر آن دریای نور ٭ دل نظرگاه خدا آنگاه کور
تو دل خود را چو دل پنداشتی ٭ جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان ٭ اندرو آید شود آنجا نهان
صاحب دل آینهٔ شش رو شود ٭ حق ازو از شش جهت ناظر بود
گر جوال زر بیاری ای غنی ٭ حق بگوید دل بیار ای منحنی
من ز اصل دل کنم در تو نظر ٭ نه بنقش سجده و ایثار زر
تو بگویی یک دل آوردم بتو ٭ گویدت پر هست ازین دل شهر و کو
آن دلی آور که قطب عالم است ٭ جان جان جان جان آدم است
صاحب دل جوی اگر جانی نه‌ای ٭ جنس دل شو گر ضد سلطانی نه‌ای
دل محیط است اندرین خطهٔ وجود ٭ زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار ٭ میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر که را دامن درست است و معد ٭ آن نثار دل بآن کس میرسد
دامن تو آن نیاز است و حضور ٭ هین منه در دامن آن کیک فجور

تا نزد

تا نزد در دامنت زان کیکها ٭ تا بدانی فرقها از سنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان ٭ هم ز سنگ و سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود ٭ دامن صدقت درید و غم فزود

ای درویش دل آینه جمال دوست است هر آینه باید که صاف و پاک باشد تا زنگی در او نماید و آینهٔ تیره هیچ چیز را نشان ندهد و هیچ کار نیاید

آینهٔ دل صاف باید تا در او ٭ واشناسی صورت زشت از نکو
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک ٭ نقشها بینی برون از آب و خاک
صورت بی‌صورت بی‌حد و غیب ٭ ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک ٭ نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است این ٭ آینهٔ دل خود نباشد اینچنان
زین حکایت کرد آن ختم رسل ٭ از ملیک لایزال لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا ٭ در نفوس و در عقول با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف ٭ بی ز چون و بی چرا و بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت ٭ یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آینه از خوبی من ٭ برنتابد نه زمین و نه زمن
روزن دل گر گشاده است از صفا ٭ میرسد بی واسطه نور خدا
دوزخ است آنخانه کو بی‌روزنست ٭ اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشه در هر بیشه کم زن یار تیشه زن در کردن روزن الا
عشق درزی آن دریچه کردنست کز جمال دوست سینه روشنست
خانه آن دل که باشد بی ضیا از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود بیخبر از ذوق سلطان ودود
راه کن اندر درون خویش را دور کن ادراک دوراندیش را
پس همیشه روی معشوقه نگر این بدست تست ای جان پدر
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی کو رهاند روح را از بیکسی

رشحه هفتم در معرفت روح انسانی و مراد از آن جوهریست مجرد از ماده ز روح حیوانی که آن بخاری لطیف متولد از خون در قلب که قابل حیات وحس و حرکتست پس نزد محققین حقیقت جان نیست الا آگاهی از جان

جان نباشد جز خبر در آزمون هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل باشد افزون تو تحیر را بهل
قیمت همیان و کیسه از زرست بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنان که قدر تن از جان بود قدر جان از پرتو جانان بود
آنچنانکه پرتو جان بر تنست پرتو جانانه بر جان منست

جان

جان چه باشد با خبر از خیر و شر شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبر است هر که او آگاه تر با جان تر است
روح را تاثیر آگاهی بود هر کرا این بیش اللهی بود

ای درویش روح را تفسیرها کرده اند و تعبیرها نموده اند واز انجمله حکما گویند روح داخل بدن نیست و خارج نیز نه بلکه با بدن متعلق است وحقیقت آنست که هیچکس حقیقت روح را در نیافته لقوله تعالی قل الروح

روح چون من امر ربی مختفیست هر مثالی که بگویم منتفیست
آنکه تو جان خوانیش که جان بود جان شناسی پیشه مردان بود
غیر آن جانی که دارد گاو و خر جان دیگر هست با جسم بشر
شب به هر خانه چراغی می نهند تا بنور او ز ظلمت می رهند
نور چراغ این تن بود نورش چو جان هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس دائما بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا با فتیله و روغن او هم بی وفا
این مثال روح حیوانی بود نه مثال جان ربانی بود
باز از هندی شب چون ماه زاد بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر که نماند نور این بی آن دگر

همچنین جانی که در خورد تن است ایمن نشوی ای جان ازین جان دست دست
قیمتش هایی نه وحشی چو کوه جسته بی وجهی ستوه از هر گروه

ای درویش قفس تن مر مرغان ریاض علوی را زندانی تنگ است بخلاف تن پرستان که از عشرت آباد نفس نام کرده اند

ای تن پر کبرت معکوس رو صد هزاران زر را کرده گرو
همچو صاحب نفس کو تن پرورد بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کین عدو و آن حسود دشمنست خود حسود و دشمن او آن تنست
گرچه اندر پرورش تن مادرست لیک از صد دشمنت دشمن ترست
چون توان خورد از حیات تا بیابی زین تن خاکی نجات
زین بدن اندر عذابی ای پسر مرغ روحت بسته با جنسی دگر
ای خنک آن کو فدا کردست تن بهر او کارزد فدای او شدن
مغز هر میوه بهست از پوستش پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی یکدمی آن را طلب گر زادمی
جان شو و از راه جان جان را شناس یار بینش شو نه فرزند قیاس
جان اول مظهر درگاه شد جان جان خود مظهر الله شد

جان اول اشاره است بروح اعظم که عقل اول و قلم اعلیست و از آن روح محمدی و نور محمدی نیز گویند و از روح اول و روح اقدم

روح

روح او صد نیز خوانند و بر ارواح جنی و انسی و عرشی و فرشی و ملکی و ارضی جزئیات و افراد این روحند

در روحی للارواح روح و کلما تری حسنا فی الکون من فیض طینتی

آن ملایک جمله عقل و جان بدند جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند همچو تن آن روح را خادم شدند
از ملک بالاتر آنجا هست کس آنکه مرغش خو ندارد با قفس
مرغ کو اندر قفس زندانیست می نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفسها رسته اند انبیاشان رهبر شایسته اند
پس ز دل کان این نکته شد از گزاف جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و قولشان و فعلشان جمله جان مطلق آمد بی نشان
این چنان جان مردان خداست جان حیوانی از اینها جداست
جان همچنین در این تن بی خلاف هست چون شمشیر چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود بی قیمت است چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانه اولیاست دیدن ایشان شما را کیمیاست

ای درویش چون دانستی که بدن ضد روح است اما این دلیل نیز از آن

که بید قدرت این مرغ بلند آشیانه زاد در این بدن کشف بیند کرده بجهت
حکمتی چند که بعضی گفتنی است و بعض ناگفتنی و این تن آلتی است مر
روح را در اکتساب کمالات که بی این آلت این کارها از آن نیامد

روح بی قالب نتاند کار کرد — قالبت بی جان فسرده بود و سرد
حکمت این اضداد را با هم بیست — ای قصاب این گردران با گرد نیست
قالب پیدا و آن جان خفیه — راست شد زین هر دو اسباب جهان
اهبطوا افکند جان را در بدن — تا بگل پنهان بود در عدن
بحر علمی در نمی پنهان شده — در سه گز تن عالمی پنهان شده
حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست — جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام — روح را اندر تصور نیم گام
نور بی این جسم می بیند بخواب — جسم بی این نور چه بود جز خراب
بار نامه روح حیوانیست این — پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل — تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد — جبرئیل از بیم تو واپس خزد

رشحهٔ هشتم در بیان تصوف و معنی فقر

بدانکه تصوف فرار است از خلق و قرار
بحق و چون سالک بدین صفت متحقق گردد بسر راه فقر رسد و فقر
از اصول مقامات است در بدایات ترک دنیا و ما فیها و در نهایات

فناست